[illegible]

کلیات [illegible]

۱۹۰۶

[illegible]

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب کلیات ودواوین وقصائد فارسی واُردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
کتب کلیات ودواوین وقصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ مضمون اسرار پاکیزہ خوشخط - کاغذ سفید گندہ -	للعہ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم -	۱۲ر
کلیات عراقی - از ملا عراقی - کاغذ سفید چکنا -	۱۲ر پ
کلیات خاقانی - کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید -	صہ پ
دیوان حافظ محشی از محمد ... شیرازی جلی قلم محررۂ الہدیہ اعجاز رقم - کاغذ سفید و ...	عہ پ
دیوان حافظ - جدید الطبع - کاغذ رسمی سفید وخانی -	۱۲ر
ایضاً - متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ - (۱) کاغذ سفید گندہ -	۱۵ر پ
(۲) کاغذ سفید وخانی رسمی -	۱۲ر
شرح دیوان حافظ - از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام -	۱۱ر
دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید	عہ۱ پ
کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین -	عہ ر پ
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام ونکات ورقعات کو شامل	عہ۳
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر	۱۳ ر
کلیات سعدی - اقسام وانواع کلام مقبول وعزیز عام -	عہ۲
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -	۱۴ پ
دیوان عرفی شیرازی - استاد معروف	۹ر
کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف -	[illegible]
کلیات نظیری نیشاپوری -	عہ

بحسن اهتمام جناب محمد حسین خان و فضل حق خان از سر نو نسخه

کلیات صائب

۱۹۰۶

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبع مقبول جهان گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE17059
MUSLIM UNIVERSITY ALIGARH

دیوان صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا نشینست وادی کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت اعراض لا دارد گریبانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان تیغ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب شکر
که خیر من نمیرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

[illegible]

زافتاب قیامت نمی شود بیدار	چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

تحمل شوق کجا کعبه امید کجا	شبنم قش کجا چشمه خورشید کجا
ظرف نظاره خورشید ندارد شبنم	رتبه حسن کجا حوصله دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات دست	بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سر پایه آسایش بود	حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند	کجا میروی ای خوبی امید کجا
بود با موج شکر شکرین تو چوی	گل پیاله ان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان تو دل آمد در چشم صائب
آشنا بین چه تشنه سر بسته نزاد دید کجا

زهی لبت نمک جان سوز بر نمکدانها	نمک داده شکرین تو بهار شهرها
[illegible] که در کار آسمان [illegible]	[illegible] از شوق چشم تو کعبها
سبک روان به تماشای عدم رفتند	بر آستانه چه نعلین [illegible] تا لبها
گذشتم از سر مطلب تمام شده طلب	نقاب چهره مقصود بود مطلبها
ازان بتیرگی شب [illegible] مجنون را	سیاه خیمه لیلی بود و [illegible] شبها
نه روز افتر سیاه [illegible] ترک اگر [illegible]	زشب بخواب [illegible] گذشته [illegible]

[illegible]

مجلس

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد / پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمی گیرد بخود / چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
خاک صحرا ای عدم از خون هستی بهتر است / بر سر جان اینقدر می لرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کردهٔ
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

ز بس که بسته مضمون شگوفه بیضا / نظر بنور جمال تو هر دو دیدهٔ حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت سفرهٔ مسطر کشیدهٔ دامن صحرا
دران دل ست بزرگی که نیست فکر بزرگی / وران دل ست تماشا که نیست لاله تماشا
مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن / عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را / مکن زنهار بی شیرازه اوراق پریشان را
دهان شکوهٔ ما را بحرفی می توان بستن / بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی / که خواهشهای الوان هست قسمتهای الوان را
دل از لغزان رباید دام زلف شیرگیر او / چراغ از دیدهٔ شیر است دایم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری / بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردد / کند دیوی برون از دست انگشت سلیمان را

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت / مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا
از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک / آبروی خویش میریزی برای نان چرا
چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست / در سیاهی مانده ای چشمه حیوان چرا
نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن / میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان / بر صدف چسپیده ای گوهر رخشان چرا
چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی / میکنی زنار را شیرازه قرآن چرا
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است / نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا
خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن است / میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب / چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است / پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا
درد میگردد دوا چون کامرانی میکند / میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب / مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست / گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا
بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم / میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است / خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد | خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران مادر خاک هست | آب روی سعی را گوهر کند تعمیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان | وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب | کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است | هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبال ست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما | باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند | از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم | گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
بیکو ما میکند شمشیر را دندانه دار | در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست | کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
قطرهٔ اشکیم یا آوازه گیهم کاروان | در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم | چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست | پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ | خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
از شراب مارگ خامیست صائب بیخبر | گرچه عمری شد درین میخانه می جوشیم ما

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را | در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
از برق و باد نعل جهانش در آتش ست | منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج | کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد | با کبک هم خرام کند کوهسار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دل ست | متراش زینهار خط مشکبار را
دست حنائی تو زرنگ دلبری | یکدست کرد حسن خزان و بهار را
سنگ یدست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم | جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه
پیش از خزان زخود بفشان برگ و بار را

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما | دست و تیغ عشق را از چهره نمایانیم ما
بیتوان از شمع ما گل چید در دامان قدس | زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم ست | از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
زنده از ما میشود نام بزرگان جهان | این ریاض بی بقا را آب حیوانیم ما
هر که با ما میکند نیکی نمی باشد زهم | رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنم | با وجود بی سواری برق جولانیم ما

[illegible]

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم / سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را
درین قحط هوا داری عجب دارم ز خاکستر / که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
بهواداری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر / تبرجی زیر دست خویش میگرداند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم / پریروئی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدانی جدل میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما / در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است / گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
نیست چون سخت ما از سختی دوران ملول / زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
منزل ما هر کجا باشد هر جا میرویم / در سفر با طالع ریگ روان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند / ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی می کنیم / گرچه از سنگ ملامت صد فشان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم / قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است / هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما / سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
گرچه بیداریم آخر بر سر افسانه ایم / پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
گرچه غیر از سایه بار نیست دیگر میوه ای / منت روی زمین بر باغبان داریم ما

[illegible]

شمع از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان	کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا	سر پرواز ببال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام	که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم	میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من	از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش	چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم	از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع	بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در جنگم	چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد	نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند	در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید کشایش ز دری نیست مرا

به آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را	که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

گرفت در عوض آب تیغ گوهر تاب
به دامن فلک چارمین مسیحا را
نه بار جان گرانجان به هر که سوزن دوخت
چه انتظام توان داد کار دنیا را
چنان به سیل بهاره بدست خود را بیست
ز سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنا را
ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
نقد دل نه خود و نور فیض دل‌ها را
چنانکه روشنی خانه است از روزن

[illegible]

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون	نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نمی‌جوشد به آتش عذاری دیدهٔ عاشق	بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
که امین روی آتشناک یارب در نظر دارد	که آتش می‌چکد از دیدهٔ پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
به رنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریا را

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را	این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال	طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم	هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد	زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت	تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل	ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز	جلوه نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

چه نسبت است بگردن کشی مدارا را	قبول خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت	ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد	سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

[illegible]

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عرشش
چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا
که در بهار پس سر نمود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد
که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را

دمید جوهر حسن تو بر زمانه فسونی
که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتان را

ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی
بهیچ پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان
نمیتوان بده انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی
نظر بگنگ کن از شکر حق ببند زبان را

ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم
که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

بسکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد
پیچ نخلی زیر دست خود کند از تاک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز است دایم شعلهٔ ادراک را

عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند
ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراک را

عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

[illegible]

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل — شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه یا عمر ابد کوته نمیگردد — مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
زمن دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محبوب می باید شراب عشق را — آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه — شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد — هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشه ام در کارستی میکنم چون کوه کن — چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر که را مغز پیچیده است بوی عقل خام — می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید — خضر اگر می یافت قدری پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را — نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن — میشناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل — طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از مزرعه خالی نیست — مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس لایق این باغ نیند — جز بعاشق مده آن رزق افروخته را

دیوان صائب ۱۳

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد	نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم	کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما
تا کی بشعلهٔ نزند جوش داغ ما	پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا	کین موسم بهار مخور بر دماغ ما
حسرت بنور ذره و عمر شرر کشد	یا رب کسی مباد بروز چراغ ما
سر تسلیم خرد بر خط خام ست اینجا	آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن	زود خود را برسانید که دام ست اینجا
جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا	روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیها ست	نگرفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا
بر روی چو برگ گل ندویده ست خون ما	چون داغ لاله عشق کمیده ست خون ما
ای تیغ لب بدزد که از شوق بوسه ات	چندین حباب پوست دریده ست خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد	خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خارزار نیشتر اندیشه کی کند	در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است
بهر سر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل بیقدر بخاک غلطیدن چرا	گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی ست نتوان فرشاند	گرد دست و پای خود چون گریه پیسیدن چرا

... داغ ... از ستاره سوختگی
... شکفت درین موسم بهار ترا
... از زمین صائب
... گران کرد ... ترا
[illegible]

چندانکه آب شد دل من بی‌شعور نیست
پاکان تمام ز جور فلک بیشتر کشند
در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر
داغم که از خمار طلب آفتاب را
... شاخ نهال ... شود
... [illegible]

بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
آب حیات در دل شب میزند صلا
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
گردید قامت تو ز بی حاصلی دوتا
روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوهی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

در سایهٔ ... کار ترا
تا کنار ... گیری ز خویش ...
... بدامان ...
... قیامت ترا ...
... گریبان آسمان ... پاک
... این سایه‌های پایدار
... خویشتن مغرور
قدم برون منه ... ز نهار
... باش که ... جای ست

شکار او نشدی بس بود شکار ترا
اگر ز کنار کشی بحر بی کنار ترا
اگر امید رهائی ست زین حصار ترا
که خون بجوش نیارد نو بهار ترا
... که باز شود چشم اشکبار ترا
بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
اگر کنار ز حوادث کند غبار ترا
اگر ... فلک سفله زیر بار ترا
اگر مساعده گردد روزگار ترا

۱۴

[illegible]

اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است	[illegible] نشینند از فتنه [illegible] پهلوها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز	که دل سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری	مدار دست ز نرمی مزاج گوییها
بجنده زندگی خویش را مکن کوتاه	که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها
جز این که داد سر خویش را بباد حباب	[illegible] ببست ز دائم ز پیچ گوییها
چو فرد آینه با کائنات یکرو باش	[illegible] سیاه [illegible] کاهد از دو روییها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین	[illegible] غفلت من از سفید موییها

اگر نکو نشوی صائب از بدی [illegible]
که هست ترک بدیها [illegible] نکوییها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها	[illegible] رخسار تو از عارضت خط [illegible] لاله‌ها
من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح	[illegible] این دو [illegible] لاله‌ها
ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب	[illegible] گردد [illegible] لاله‌ها
ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش	[illegible] عجب [illegible] لاله‌ها
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست	آتش این کاروان است آتشین پیاله‌ها
صحبت یکتان بود اکسیر ناقص طینتان	میشود یاقوت در [illegible] گل ز لاله‌ها
جمع برگرد پریشان گردد تیر از کمان	[illegible] پریشان ناله‌ها
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان	هر کجا صائب [illegible] از خونین ناله‌ها

بنو میدی مده از دست خود دامان شبها را	که از خاک سیه گلهای رنگین می شود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده ست دولت را	که در جوش بهاران خواب سنگین می شود پیدا
سبکرو خانه سر کن گر سبکباری طمع داری	که در دل کوه غم از کوه تمکین بیشتر پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

بیسوز د آرزو دل پر اضطراب را	بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طره لیلی کند خیال	پر از روی دشت جلوه موج سراب را
عنبر رخ فگنده نقاب از بهار خویش	تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفس های سوخته	آتش کند ترجم مرغ کباب را
پژمرده دل که سر بگریبان خواب برد	کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار	مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ	از صبح در نمک جگر آفتاب را
از تنگیست عاشق اگر گریه کم کند	خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است	آماده باش گریه تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند	بر آتش عذار تو موپیچ و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست	زان دور عمر زود سر آمد حباب را
صائب چها بچشم تماشائیان کند	روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

۱۷

در سحر نو بهار بی اشک پشیمانی مباش
میکند این سر زمین پاک گوهر دانه را

همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطانست دلها سیاه
نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمرها بسته اند
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را
گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خودنگان منزل تست هر کرا که هست
بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم
خاشاک گردباد کند آشیانه را

ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر
کز موی درهمست خطر دست شانه را

پیوسته کف دریا پریشان تر شود دستار ما
گویی تلخی که تا لو ... در کار ما
میکشاید ناخن موری گره از کار ما
... سلیمان ... در کار نیست
... گر ... دل ... در کار ما
از ... نیست صائب ...
... لفظ و معنی را ... از ...
میکند بیگانگان را ...

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب / خضر وقتی گو که بی منت شود معمار ما

از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین / ماه کنعان یک خریدارست در بازار ما

جبهه میخاره بناخن شبنم خواب آلوده را / آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند / گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال / لاله بی داغ میروید از گلزار ما

ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما

خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید / قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه‌های سربمهر گلستان راز را / نامه وا کرده داند دیدهٔ بیدار ما

مغز دینداریست آن کفری که ما خوش کرده ایم / سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دست بیجا آورد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست / از طبیبان میکند پرهیز ازان بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینه داری یک نفس / اینقدر هنگامه بر یکدیگر فرو چیدن چرا

فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

جامه گر تن نزد بیدزرق مقراض قباست / بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا

آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده اند / اینچنین آب گوارا را نجوشیدن چرا

کور را از سیر بینا بریدن نا قابلیست / بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا

سنگ را امید با شوق عزیزان وطن / [illegible] از سنگ نشان از پا کشیدن چرا

رنگ کوشش دامن منزل بدست آورد نست / راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا

نیست دنیا تا بآن آلوده گردی دست را / بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا

در چنین وقتی که خوان فیض گسترده است صبح / چون گدا یکجا [illegible] از جای خود جنبیدن چرا

از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر / بر سر این خرقهٔ صدپاره لرزیدن چرا

دست افسوسیست بر هم [illegible] / در چنین عالم [illegible] خندیدن چرا

[illegible] چون یاد میاید [illegible] / [illegible] چون تاک پیچیدن چرا

[illegible]

[illegible]

در رضا جوئی حق کوش ز خوشنودی خلق	ترک واجب نتوان کرد باین نافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت	هست چون دوری اوراق ندیم فاصلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میبرد این قافلها

وقت است جوش باده زند لاله زارها	میگون شود ز لاله لب جویبارها
گرد دگل پیاده ز نشو و نما سوار	وز جوش گل پیاده نماید سوارها
بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین	بالد ز خود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی	آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
لے وای بر نظارگیان گر درین چمن	می بود رنگ بست گل اعتبارها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب	در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکست ست خارها

شگوفه شور فگنده ست در گلستانها	شده است خوان زمین کم ز دیدن کلهانها
ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده ست	مثال لیلی جا در گرفته بستانها
زمین شده ست زبرگ شگوفه سیمین تن	کشوده است بغل باغ از خیابانها
چو عاجزی گره دل شدی بباغ خرام	که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها
شب دراز صبوحی کنند میخواران	که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

۱۹

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما
طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما

خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما

چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما

دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی
ز راست خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را افسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بناگوش یار می آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

مکن سپردهٔ ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بحرارت دوزخ چه میتواند کرد
اگر نه ما نستانند چشم گریان را

ز شوخی عرق چشم سخت می ترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست
که دلپذیر کند بیم قتل زندان را

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند | وحشت از ما دور گردان پیش از یاد ما
دست و پای صید می پیچد بهم از دیدنش | از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما در نشیب افتاده ایم | سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را | آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان | معشوق در کنار بود پاک دیده را
دائم ز خوی خود کند آزار بدگهر | خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقه بیرون در بود | در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار | یک داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم که عمر اقامت طمع مدار | در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که نیارد بآب دید | آئینه میگزد من آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که می شود | یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بی شور عشق چاشنی با حیات نیست | تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی | گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
در پرده ماند شور من از سردی سپهر | آبست شیشه جوش می نارسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال | معشوق در کنار بود پاک دیده را

۲۱

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست — توتیای چشم سازد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر — شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را
چشم خواب آلوده را در خلوت دل بار نیست — حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را
لازم غفلت بود خواری به بینی رهروان — میکنند اکثر لگد پا بند از ره خوابیده را
از علائق فارغ اند آزادمردان همچو سرو — خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب ست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
غنیمت دان که داری فرصتی تعمیر دلها کن — که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن — که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را — شود چهره روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سنگ را دور میسازند از مسجد — مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید — میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت نگین گاهیست شهرت را

شور عشقی که رسوای جهان سازد مرا — بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست	چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست	نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت	تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد	خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم	بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است	تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم	قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را	جا نشد تنگ شکوه از درد سر باشد مرا

می زبر دست خود نه کند هوشمند را	پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پر شکن مشو ایمن که می‌شود	از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوهٔ لب خاموش ما مشو	کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود	بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه بست	فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده‌اند	صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خدا داد دست منصور مرا	هست تنهائی تجلی لالهٔ طور مرا
در نگه‌داری ازان گنجد ظاهر است	بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بیدار نمی آرد بهوش	نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چو هاله لب بسته سراپای زبانیم | در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما
بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست | کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما
از گوهر ما گر چه خورد چشم جهان آب | از گرد یتیمی ست بجان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبکبار | پیراهن ما هیچ حبابست تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد | از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما
در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم | از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شگافان جهانی
غافل مشو از خامه نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه | باش کوچکتر ز جام دیگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را | فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر وا کردنی طی شد بساط زندگی | چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما
بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود | چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما
طفل بازی گوش آرام از معلمی برد | تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی | هست بر سی پاره و الهام از نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

دیوان صائب ۲۴

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

ما تهیدستی زبان خصم کوته میکنیم
سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما

از حریف نازک آزرده باری میکشیم
سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما

نشاه رطل گران از سنگ می باشد بما
هست در آزادی اطفال گریزان ما

غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم
بسکه رنگین شد ز الوان کیسه دامان ما

در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده ایم
بر نخیزد ناله از زنجیر در دامان ما

نیست چون آئینه تصویر امید نجات
عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب ببوی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

نمی آرد بیاد نوبهاران خون عالم را
اگر چون بلبل از اهل دلی در یاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را

نجون خاق از ان شبنم است دائم چرخ مینائی
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی
بساز دبستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ نشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمی شود بقفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد
آخر بتیغ کوه سر کوهکن جدا

۳۵
(ردیف الف)

از زخم زبان بوسه خار است دل ما

ماتم زده چون شمع مزار است دل ما

[illegible]

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویشتن چون گوهر شود بینا

ز سیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا

ازان رو نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب بیداری
محالست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکار است دل ما

چون غنچه محال است که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصار است دل ما

چون دانهٔ بیمغز ز بی برگ و نوائی
[illegible] اقبال بهار است دل ما

هر چند که پیچیده بهم خون رگ تلخی
در کشمکش از رنج خمار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلاست
تا دور از آن لاله عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهای گهر از گرد یتیم است
بیقیمت ازین مشت غبار است دل ما

تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هر چند ز پرکار فتد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

[illegible]

دمی شمشیر برقا زہر گیاہی برنی گردد
زخط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم
زکوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی
تو کز شور جنون بی بهره ای فکر سر خود کن
بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
فریب خال گندمگون او خوردم ندانستم
بعیب بیوفائی هیچ گل مشهور می گردد
زشوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش
گران سنگی فلاخن را بپرواز می گردد

دنم

زجولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
که میگردد دوبالا ناله در کهسار عاشق را
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را
که جوش مغز خواهد کرد بیدستار عاشق را
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را
اگر در سوختن زیبا بر آید خار عاشق را
اگرچه نیست چون دل شیشه در بار عاشق را
ندارد لنگر کوه غم ز رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
بس ست از هر دو عالم نشاهٔ دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما
در کام شعله دم شمار او فتاده است
ما از خیال یار پری خانه گشته ایم
از انشاس تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار

آخر بهانگ ظرف بر آمد شراب ما
پرمیزند هنوز ز خامی کباب ما
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
نگرفت دست هیچ سبوی بی شراب ما
از سر گذشت خویش چه گوید حباب ما

چه غم است اگر چه کذب رود بر زبان تو / از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا
گشته است خون مرده جهان را ز بیدگی / دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا
دارد بفکر صائب من گوش عالمی / یک ره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان با طپیدنها دل گردم دویدن را / که بیهم راه گم کردن کیمیا شد طپیدن را
زبیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
ازان هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را
ازان دندان پیران گردش افلاک میگیرد / که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را
اگر چوبی ز اطفالان کشد سنگ ره امن / همچنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
بر تار رگ خامی کمر می بست تا محشر / هر که چاشنی میگیرد آفات رسیدن را
ز استغنا نمی بیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت / بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه دربا شد / ازان غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد می باشد / لبی چون برگ گل باید لب ساغر گزیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون / به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگر چه کوه دارد لنگری صد سال می باید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد [illegible]
نیست [illegible] را
[illegible]

دل را ز قید جسم رها می‌کنیم ما
این دانه را ز کاه جدا می‌کنیم ما

عمر دوباره در گره روزگار نیست
جان را ز زلف یار جدا می‌کنیم ما

آه این چنین اگر شکند آستین سعی
پیراهن ستیزه قبا می‌کنیم ما

افتد غزال دولت اگر در کمند ما
از همت بلند رها می‌کنیم ما

می می‌کشیم و خنده مستانه می‌زنیم
با این دو روزه عمر عبث می‌کنیم ما

چنها

نگشود صائب از ید خلق هیچ کار
از خلق روی خود به خدا می‌کنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را
نیست غیر از دانه آب آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرم گذشت
میگداز [illegible] من [illegible] فولاد را

نالهٔ ما بی‌سپاه [illegible] بر آهنگ زد
سخت [illegible] چشم [illegible] دو [illegible] را

قوت دست دعا گردد زبی برگی زیاد
هست در تنگی گشایش پنجهٔ شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از [illegible] استاد را

سخت‌تر گردد گره هر گاه [illegible]
گر گشاید باده گلگون [illegible] را

نیست دلگیری ز دنیا [illegible] سلیم را
آتش [illegible] از [illegible] ابراهیم را

در دل [illegible] با ساحل [illegible] از پشت [illegible]
هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

کی گرانی دل را چه سرو آزاد از فکر بهشت
نیست [illegible] خویش [illegible] تسنیم را

۲۹

[illegible]

ز دامن نظر اهل عشق پاک‌ترست / زمین میکده از فیض پارسائی ما

بجامهٔ گل رعنا به بوستان آمد / گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما

تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن / هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سر است گوش سخن را بانجمن صائب / که نوش کرد شراب سخن سرای ما

گل از آن زود بباز ار رساند خود را / که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را

چون خط سبز نفس سوخته می باید / که بآن لعل شکربار رساند خود را

سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز / که بآن قلزم زخار رساند خود را

خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد / که بآن غمزهٔ خونخوار رساند خود را

صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد / نیست ممکن بلب یار رساند خود را

رشتهٔ گوهری نیست درین بحر که موج / که بآن گوهر شهوار رساند خود را

دامن دشت جنون جای آسانی نیست / هر که دیوانه بباز ار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست / که بآن آئینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را / که می‌جوشد می از پیمانه چشم می‌پرستش را

بچندین دست نتوانست هر گه کشتی گیرد از / ز افتادن به هر جانب نگاه نیم مستش را

بصید ماهیان الف جنبش گر بسر فرود آرد / رباید از دهان بید گر چون طعمه شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردنست
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

بیست صائب قسمت کوتاه بینان چین بس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن دهان میان
که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه
ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

دل رمیدهٔ من سرکشی نمیداند
توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا

بمدعای دل آنروز کبک می خندید
که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا

ز طور سرمهٔ حیرت کشند چشم کلیم
رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا

ترا که زخم زبان نیست در کمین خموش باش
که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ است
ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین دلیست که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دائم ز ناز کیست دل افگار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

[illegible]

هرگز چنین نبود درین دشت پر شکار — دست افگند بگردن صید کمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم بهار اند — از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

ولَه

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را — پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتواند ز راه برد — هر شوخ دیده نفریبد خلیل را
دل میدهد به بیم بلیش عرض حال خود — حاجت بنامه نبود جبرئیل را
گویند باز گشت بخیلان بود بخاک — خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را
هر جا حدیث اهل سخن درمیان فتد — صائب بخوان تو این غزل بیبدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را — حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چه شد افسرده از جسم گرانجان [illegible] — رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را
[illegible] دارد میکشان از نشئه [illegible] — میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
تنگ چشمی خلق دارد ز ابدال گوشه گیر — خاکساری پرده تزویر باشد دام را
بوسه را در جام می پیچد برای دیگران — آنکه بیدار دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا از دور صائب [illegible] نظر [illegible] — باده بی سخت جام داند [illegible] دشنام را
نیست صائب [illegible] — میکند یکرنگ [illegible] ایام را

[illegible] هر جایی بیوفائی را — که مشتاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

[illegible]

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود / در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس می شود انگشت نما / هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین که جبل / خوابها بیند و بیدار نماید خود را
چه کند با دل بیدرد کلام صائب / این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را / چنانت دوست میدارم که عاشق [illegible] را
غبار آلوده گی یوسف به پیراهن نمیسازد / ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد / نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده خالی را
توان ایام طفلی چند روزی داد عشق او / [illegible] را
نزاکت آن قدر دارد که در وقت خرامیدن / توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
گل از خار سر دیوار می چیند نگاه من / بهار خشک میدانم خزان خشک سالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابروی تو هم ساقی / چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان / [illegible] ایوان شمالی را
اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب / بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

ز بخت من [illegible] کن با دل آزرده [illegible] را / که میسازد زبان برق کوته [illegible] را
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر / سبک دارد کف بحر را بالانشینی را

غافل نیست از برق حوادث خوشه چینان را
[illegible]

بی خوشی نیست ممکن جان شیرین یافتن
روشنم شد تنگ چشمی بجز از جمعیت
نیست درمان مردم تهمت را جز خاموشی

کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را
بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

پیشتر همراه توکل بود سفر ما را
چه تخم سوخته کز ابر تازه شد دهقش
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم
شکست سینه که ما همچو تیغ جوهردار

یکیست سبحه و زنار رهگذر ما را
زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را
که خشک شد چو سبو دست دیر بار ما را
ز بسکه آه شکسته ست در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می میکند خیال شکست ظرف آب را
از تنگی دلست که کم گریه میکنم
دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن
اینست از طراوت و اینست گر صفا
فیض تجرد ست که ابیات عرش سیر
صائب بفکر گوشه نشینی فتاده ام

دیوانه سیل می شمرد ماهتاب را
مینای غنچه زود نریزد گلاب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
خواهد گداختن عرق شرم آب را
بر سر دهند جا نقط انتخاب را
دیگر مگر بخواب نه بینیم خواب را

[illegible]

۳۵

چو صبح در محبت خورشید صادقیم		این تب برون نمی رود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست		بیرون برد ز تیرگی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر		بندی شدست نکته تری بر زبان ما
قانع بیک سرانگشت است ازین جهان		چون موجه سراب بال خوش عنان ما
مانند نیست چو دامن قارون شبیه خاک		دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم		بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقه هر در نمی کنیم		خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند [illegible] آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را	الامکان یک پله باشد آستان عشق را
روز و شب ظاهر چراغ کهنه و نو میشود	نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
تا چه آید رو شکست از دست این یک قبضه را	هر کس نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر [illegible] صائب از اقبال همت [illegible]
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون به جولان آورد آن ماه را	مردمی باید نگهدارد عنان راه را
غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلت است	هر چه پیران قاصدی باشد دل آگاه را
خود نمائی پرده میدارد از بالای رسا	نیست [illegible] در نشستن جامه کوتاه را

[illegible]

۳۶

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد | که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما گشتند | خیال دور گرد از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را | آیینه اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم | هم آیینه هم آیینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار | در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینه پر داغ بهار جگر چاک | از چهره بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر باز شراب کهن ما | پیریم و لی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار | از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند پیاله ما چشم غزالان | سرحلقه صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر | از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران هست | از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما | ما قافله ریگ روانیم جهان را
در آیینه ماست نهان راز دو عالم | هر چند ز حیرت زده گانیم جهان را
در ظاهر اگر دیده ما پرده خوابست | ما از دل بیدار شبانیم جهان را

صائب خبری نیست که از محفل ما نیست | هر چند که از بیخبرانیم جهان را

سر نمی پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهد ... چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
دوربینان از دعا دارند بر آیین نظر ... در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جان بخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا ... گره برشته ز پیوند سوزنست مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ ... درین شکاره حال فلاخن ... مرا
ازان بحفظ نظر ... باز مشغولم ... از دست و ... مرا
غزاله که مرا گرد است صحرا ... کمند گردنش از خود گسستن ... مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیز است دشمنست مرا

صفای ساعد سیمین ... دست موسی را ... بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل از عشق ... جان میدهد زاهد ... ... بالای ... کافر ... را
بانگ نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه ... با آهو نسبت ... چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس ... مژگانش ... که از پای ... بیرون آ... ... را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق ... همیشه دست و لب گرم است ... را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد ... گریبان دوست تر دارند ... را
بحمد الله ... آنقدر کز گردش دوران ... ... در دست ... دیدیم تقوی را

۳۷

باز از ... ما
افسرده تر ز آتش یاقوت ...
ای ...
با ... ادی از ... ما
... را
...

ما را کسی که سر به بیابان عشق داد — آماده کرد از دل صدپاره زادها
رمزیم همچو خط بناگوش سر بسر — هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما

صائب اگرچه باده ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوشباد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال دل من بشوید — رفتن دل ز نظر آب روانست مرا
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم — هر که قدر رست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه — گرهی چند که در رشته جانست مرا
در خریداری درد تو بجان میتابم — ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید برآرد صائب
در دل آیینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان لف پریشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی را
تا نرفتست سر رشته فرصت از دست — به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانه کعبه ست که تعمیر مکن — تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست — بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست — در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش — بزر قلب مده یوسف کنعانی را

۳۹

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان بار بر دلست مرا

هزار پله سبکسارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

ز عام من بخدا هم زبان شناز تلخ
همان که یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر بگرد نمی رسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه پیدا شد مسلسل خاطر افگار را
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل افسرده ما را بشور
مضطرب از طوفان سازد دریای لنگردار را

شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را

بوالهوس را داغم از تیغ تغافل خسته دار
بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست
یا بسوزان یا بده جبه و دستار را

بی نیاز از حجاب بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

بیند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من سر بمهر غماز مرا

گر برون آرد چو خود گردابی میدهد
ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن
چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا | تا بسمل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که سزاوارِ چمن بال و پری نیست ترا | بر شکست قفس جسم از آن میلرزی

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

پیش دجال کشم مایدهٔ عیسی را | چند به کوردلان جلوه دهم معنی را
ببرد پیش دو صد دعوی بینی را | هر که با خود دو گواه از رگ گردن آرد
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را | در ریاضی که باریاب تمیز است زکام
بر سر جیب بود چشم بصر اعمی را | خصم انگشت چه با سخن من شنهد

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
کو نسیه خانه گذر بر سر بود لیلی را

گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا | چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا | سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من
در صفائی که بجز سینه سپر نیست مرا | چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است
شکوه از گرد یتیمی چه گهر نیست مرا | خاکسار نیست مرا روشنی دیده و دل
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا | میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا | منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا | از قبول نظر عشق شود عیب هنر

وصل ها هرست یکی چشم و دل حیران را | که از و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید | خوابی از بند رها بنده کنعان را
اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان | که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
بلکه ارباب شفاعت بسر خود بزنند | نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آن ماه فراموش نکند یاران را

ناز چشم شوخ او در گردش آمد جامها | چون رم آهو بیابانی شدند آرامها
دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت | میشود از خاک افزون مرض چشم رامها
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا | گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست ناید با دلم نقش گرامی گوهران | روی در دیوار باشد در نگینها نامها
نیست او را اعتباری پیچ مغزان را شباب | کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را | بلندی حجت عجز است بازوی شناور را
کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی | رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را
نبینا پیشه زد در دعوی داغ نومیدی دل عاشق | که از آتش بود پروانه راحت سمندر را
بجز دل بینش بیت دست از آرزو شستن | با آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

۴۱ صائب

تو کودکی و لجوجی عاشق زنهی اندیشهٔ باطل / غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران را

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محک نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید / سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مهری که شکر خیز بود خاک آنجا / کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت بمناجات نشست / دست بر داشته دائم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژهٔ تر بایست / هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا

سفر با نفس سوخته دارم در پیش / که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

بوته

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون / دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را / گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

عقدهٔ گوهر بود محکم تر از آب گهر / گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقده‌ها از خوش عنانی تاک را

از ضعیفان سست طوفان حوادث بسته است / کشتی موج ست هر موجی خس و خاشاک را

پردهٔ شب شعله را در پرده جولان میدهد / زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را

مور هم از خوشه چین خرمن دونان نیم / میکنم شکر یا کسیر قناعت خاک را

صائب از بیداد گردون شکوه سست است / نیست از خون شهیدان شکوه آن فتراک را

نزا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم | تهی چشمی زگوهر کم نمیگیرد درّ از رو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلا جو را | که عاشق مد احسان میشمارد چین ابرو را
بشقم آشنائی بر نمی آید نگاه من | ز من بیگانه کن ای ناز تا کی بود او را
نگارین میشود از خون اهادست بینش | دهد پرواز اگر یاد دست زلف عنبر بو را
شراب چشم لیلی بدخماری طالعی دارد | ازان پیوسته مجنون در نظر پیداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذار احتیاج صائب
برون ریشه از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را | چه ضرورست که آراسته دارد خوان را
هرکه بیخود شود از غم نه کند پروائی | چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بس که در تعمیر من سنگ نهفت ست فلک | بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست برخاک زبی بال و پری صائب نفس
نگرانند و ز من بوس کند جانان را

رساند ابر بجاے گهر فشانی را | که برد کوه غم از سینه ها گرانی را
درین دو هفته که در آتش ست نعل بهار | مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم | که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

دمسائل

چون کند آن غنچه خونریز عریان تیغ را / بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی مژگان او خونی نشد / تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود / خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

عالم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار / جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند بی جوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران نخورد کرد عجز پیشش الکمان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب از فنا / پیش دارد مغتنم چون مد احسان تیغ را

خون گرم گر نشود در دل مصون تیغ را / موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب / شیون می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم / سینه من بود میدان سراسر تیغ را

سیکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک / کرد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد / پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریز تر / مد احسان در کشش باشد رسان تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او / حلقه بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر / میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

عهد جاودان تیر شهابی بیش نیست / گریبان تمکین برآورد آن ستمگر تیغ را

دستگون

[illegible]

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب | چون الف در بسم پنهان ناله آه خویش را
هر که نیش منت ارباب همت خورده است | بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را
روشنی آرد بهر و ماه تا آیینه است | می شناسد یار جا قدر نگاه خویش را
میبرد غم ره بهر وقت دل جایی دلیل | ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
رهبری کز راه در رسم زمینداری گسست | گرد سر چون کعبه گرد و سنگ راه خویش را
تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب | میتوان کردن با آبی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اینچنین گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

شور سلسل بوی گل زنجیر میباید مرا | بند لنگر وارهی از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال | پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس | خلوتی چون غنچه تصویری میباید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم | چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا
هست از جوهر فزون جلوه تیغ و تبش | بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است | بیشتر از دم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش بیشتر می بالم از ریزش ... | جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام | سینه آماده از تیر میباید مرا
نیست پروا از شکست ... | در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

[illegible]

پیش از این صائب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان باده تا بیم ما | از هواداران پا بر جای این بیم ما
بر لب نشسته از گفتار ما هرگز غبار | ما میان بی زبانان عالم آبیم ما
نارسائیهای طالع مانع است از اتحاد | ورنه با موی میان یار همتا بیم ما
راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست | بر سر بیماد گل چو شبنم غنچه خوابیم ما
فقر را از دیده بد پرده داری میکنیم | گر چه بی پا سر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترکتازی چرخ صائب تا بکی
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را | چشم بیمار تو آورد بزمین عیسی را
سرو بسیار به رعنائی خود مینازد | جلوه ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را
گر چه بی بال کند معنی نازک پرواز | لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوه صبح نخستین بهمانی نکشید | نفس تیره کند آئینه دعوی را
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا | قلم موی نماید هنر مانی را
شعله شوق ز شمشیر نگرداند روی | لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست | میکند آئینه صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ دوئی آئینه را سازد صاف | بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

پاک

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
بشناسد همه کس بلبل بستان ترا

پشت دستش بدهن تیر ندامت گردد
هرکه از دست دهد گوشه دامان ترا

نیست در شیوه مادر بخطائی چون مشک
یکسر موی کمیش زلف پریشان ترا

جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد
گر به بیند روش سرو خرامان ترا

دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام
تا بدندان نگزم پستهٔ خندان ترا

از تو محبوب تری یاد ندارد ایام
بوی گل باز ندیده است گریبان ترا

آنقدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع بآیین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را
گلهای چمن آینه کردند برم را

از جوش حلاوت دل مرغان چمن خست
هرچند فشاندند بجای ثمرم را

بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا
تا شوق برون داد ز رخسار اثرم را

چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر
بر داغ نهادند بنای جگرم را

بسیار تنگم ز پریشانی پرواز
کو دام که شیرازه کند بال و پرم را

بر خاطر موجیست گران صحبت ساحل
یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را

آن دزد یتیمم که درین قلزم خونخوار
از موج خطر شانه بود موی سرم را

دلبستگی با لب پر خنده ندارم
ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهارست چار فصل
بلبل بجز گل نبود زیر بال را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست
پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع
اشک ندامت و عرق انفعال را

رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دو آتشه آن زنگ کال را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بیضای قمری زر بیشه بر آرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یک شب سفید کرد زمنت هلال را

در ملک خویش رخنه فکندن ز بخل نیست
زنهار بسته دار زبان سوال را

هر کس کشید سر بگریبان نیستی
تسخیر
نخجیر کرد و ملکت سبل زوال را

برگ نشاط نیست درین تیره روزگار
خاکان
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

وه در شود کشاده اگر بسته شد دری
انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب دل فسرده خود پیش سنگ فکن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر بسیار ز ظلمت شب
کند نقل شراب از چشم شور کوکب را

خورشید را بسایه مشو گه لعل آبدار
ز آب زندگی ابر بزد از دو جای مغبنب را

بیوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط و رکین و ز سیاه نبهست را

بسازد تنگی هستی تنگ میدان بر سبک روحان
که طفلان ز دامن خود دیگر آماده مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی را
سنگ
که نگشاید گره از دم مقراض عقرب را

[illegible]

بهار را امیدواری ز چه روی کشت ما را	به نسیم بی نیازی چه بباد داد آخر
فلک اینقدر بدقت بچکار رشت ما را	نه به کار دسته گل نه به کار گو هر آمد
که ز فکر نعمت حق فکند بهشت ما را	نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد
که سخن نگار قدرت [illegible] نوشت ما را	به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت
که بپای خم سر آید حرکت چو خشت ما را	نشود آنزمان تسلی دل ما ز خاکساری
نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را	تو ز کودکی مقید شده بخاک بازی
که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را	ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد

ز نور آدمیت ببین خوشیم صائب
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

و له نعمت خود

دیده ام در بهین ناکامی جمال کام را	کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را	انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را	کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش
روی از فولاد باید [illegible] ایام را	نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم

لعل سیرابش ز کوه بوسه چون لبریز میکند
کیست تا آرد بیاد وش صائب گناه را

تیره ات دامان گوهر میکند آیینه را	چهره ات بال سمندر میکند آیینه را
عکس حسن تو سکندر میکند آیینه را	این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست

۴۹

[illegible]

در ... شهر به از ... گران باشد [illegible]
... داده ... دامان ... دل را
نیست ... چون دست ... دل را
... یکبار ... آفتاب ... روشن دل را
... گلستان ... بهاری ... دل را
... ما ... قام را
... تماشای ... طوطی ... قام را
... بدیده ... زند
...

شوق من افتاده نگذاشت در روی زمین	نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا
پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر	در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند به سر شک ندامت گناه را	ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
نقص بسر کشان ز تواضع نمی‌رسد	حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
از فتادگی به منزل عزت رسیده است	یوسف کجا کند فراموش چاه را
از شستن پاک دامنی حسن شد تمام	آغوش هاله ساخت که بستم ماه را
خواهد به صد نیاز ز درگاه بی‌نیاز	صائب دوام دولت عباس شاه را

بی‌نیا ساختم مشغول چشم روشن دل را	با این نگشت گل صد چند کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت ...	شکستم ... سوزن دل را
فریب ... نشسته ...	تهی ماندم ... دامن دل را
مرا گر ... افسوس ...	که پی‌برگ از شکر کردم نهال ایمن دل را
... از سنگ ... آتش ...	که با این گوش و دل ... شنیدن را
ز دل سرد ... استخوان من	به آتش ... نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد ... چشم من	عبث ... پیرامن دل را
عنایت ... از خدا چون ...	که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

۵۰

[illegible]

[illegible]

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر / تا سور کند بیشتر همه داغ کتان را

هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذران را

عشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین / از خلوت اندیشه من هر دو جهان را

از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد / [illegible] گرم [illegible] شیر نیستان را

[illegible] هر چند بود [illegible] دست / [illegible] را

[illegible] نیست [illegible] / در دیده من جوش بهار است خزان را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / [illegible] آن خواب گران را

زان چشم غزالان [illegible] خواب سفر کرد / ابروی تو در وزی که [illegible] کمان را

صائب ز لب گوهر [illegible] / پیدا نکنی چون صدف [illegible] دهان را

فتنه هر روز جدا خانه نشین است اینجا / فتنه این بیت که [illegible] زمین است اینجا

مردی از پرده ناموس [illegible] / هر که [illegible] چنین است اینجا

[illegible] که نبود قیامت [illegible] / [illegible] است اینجا

[illegible] فیض شکار دل [illegible] است / پرده دیده صیاد [illegible] است اینجا

خاکساری رخ دشمن [illegible] / آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا

اختیاری است فنای دل روشن گهران / مرگ زهری است که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل [illegible] / دست هر کس [illegible] است اینجا

۵۱

[illegible]

خانهٔ سست جسم را کوه غم است پشتیبان — راه بخویشتن مده بادهٔ غم زدای را

روح شکسته بال را تا پر و بال میشود — رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا — خون ما بیگنهان بادهٔ نابست ترا

ناله کز جگر سنگ برون آرد راه — از دل ما همچو شب افسانهٔ خوابست ترا

بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چون دل آب شود عالم آبست ترا

نشود چشم تو از شور قیامت بیدار — نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا

آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کنید — چه غم از سوز دل چشم پر آبست ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال — بس که در کشتن عشاق شتابست ترا

خط شبرنگ گر و حسن نهد پا بحساب — شب نوروز من و روز حسابست ترا

در گلستان تو هر سر و نفس محرم نیست — گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آیینهٔ صدق و صوابست ترا

ناوک پرواز سازد آه را در دیگران ما — پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

ز بیمغزان خدنگش گرچه پهلو میکند خالی — همان خون ترحم میفشاند تیر بر استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را — جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروان ما

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
دام پولاد سرانجام کند از جوهر

بس که ترسیده ازان غمزه نظر آئینه را
نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش
گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده رویان زود برگردانند از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق با هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
هیچ هیچ از سینه چاکان میکند آئینه را

میبرم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب میگون مرا
با چنین هوش ربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینه من
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب این سینه افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود دارد طوق
[illegible] آن سرو قباپوش مرا

۵۳

بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخت
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را
دست دلم زد و یشت از کار رفته است

خندان ترا ز سهیل نجاک یمن در آ
بیرون در گذار درین انجمن در آ
بند قبا گشاده در آغوش من در آ

آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن در آ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا
که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
دهد ثمر زر گل و ریشه درخت ثمر
شگفتهای پدر از پسر شود پیدا
برنگ زر قناعت کن از ریاض جهان
که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بهم خوشی ز بی زبانان امن
که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن بسختی ایام
وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار زر دیگست
که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان
سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

نسیم قلب بگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سر نمی پیچد از تیغ اجل دیوانه‌ها
نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را

طلبیت

گوش بر آواز سیلابند این ویرانه‌ها
شمع نتوان ریخت از جا کشتهٔ پروانه‌ها

دیوان صائب ۵۴

[illegible]

شکر دولت سایه بر بی‌مایگان افکندنست / این همای خوش‌نشین را در قفس کردن چرا
در غبار آباد دنیای دنی چون عنکبوت / تار و پود از زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که بی‌بال نفس دریوزه کرد / عمر صرف هیچ گوئی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود / همچو غواصان بجان تنگی نفس کردن چرا
میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام / تکیه در فریاد ما فریادرس کردن چرا
میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید / لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را آشیانه در کار نیست / آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکشی پرتیر از رنگین لباسی شد هدف / همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

پیدا

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا / درین ابر سیه برق جولان میشود پیدا
چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را / که چندانی که میسازد پنهان میشود پیدا
تجهت میکند خاطر غبار طاقت دل را / که فکر کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا رویی که من سرگشته اویم / ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کند زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم / چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
نسیم از کار میماند صبا بر خاک می افتد / دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چنان از دیدن او چشم پرشبنم که از رویش / برنوام / بجای حلقه خط چشم گریان میشود پیدا

چون دامن وصال بکوشش گرفته اند [illegible]
[illegible]
یا قوت یا [illegible]
دیگر برای رزق [illegible]
تا فکر میشود ز حق بامید قبول خلق [illegible]
صائب بتنگ سینه [illegible]
چون گل بخار [illegible]
بر آم چه احتیاج دلیل است در رحیل [illegible]
بلبل جذبه دریاست بس دلیل [illegible]

کردی از دور نمکدان قیامت دیده را
بیست زیر خاک آسایش گرفتار ترا
[illegible]
یوسف مصری اگر بیند بر رخسار ترا
[illegible]
دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلوده است
هست پروای خط نشانگی رخسار ترا
ساده میسازد ز جوهر روشنی آئینه را

ای نه ایوان در حلقه زنجیر زلفت بیقرار
مصحف خلق [illegible] روز پیش آفتاب
سبزه راه جلوه مستانه نتوان شدن
گفتگوی کوه و دین آخر [illegible]
خواب یک خواب است [illegible]

	چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا	که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
	چه حاجتست به رهبر که گوشه چشمش	کشید چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
	نکرده است عنان عشق او سبکرو حرم	که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
	هنوز در جگر سنگ بود چشمه من	که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا
	نه سر شکار رسد او ارتیغ استغناست	بکش بداغ جگر گوشه خلیل مرا
	چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم	که هست منت آزادی از بخیل مرا
	درین بساط من آن سیل پرشر و شورم	که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
عشق	عزیز کرده هنر و بحستم صائب شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا	

رفتار	یک نظر باز است نرگس چشم بیمار ترا	گل یکی از سینه چاکان است دستار ترا
	میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت	ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
	خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات	هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
	سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان	طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
	از تماشای تو خورشید است چشم پر آب	چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
	بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش	نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
	تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود	تا رگ جان است در سر خار دیوار ترا
	قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را	هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

[illegible]

نهال

۵۶

نهال قامت چابک سوار من تیریست	که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

اگر نه تشنه لب تیغ او ست از چه رو صائب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

واغسته لاله را ز دل دردمند ما	خواند نوا بآتش سوز سپند ما
تا دور از آن لب شکرین تلخین شدیم	تشنه تیغ بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم	سیلاب گیر نیست از این بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد	این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خویش نوا شود	بندی بپاست گرچه قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد	گردن اگر بهای ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستیم	چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهانگیر می شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را	رزق خاک مرده سازد گرانی آب را
رنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام	مانع است از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ	گر ... بهر جا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان خویشتن	کز سکندر خضر پنهان شد نهانی آب را
تیرگی نیل چشم زخم آب روشن است	در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

از ذوق روی تو احیا میکند آیینه را
چون زمین مرده کز باران گردد تازه رو
ساده لوح آن کس که بهر دیدن رخساره تو
تختهٔ مشق تماشا میکند آیینه را
شوق دامنگیر در دست گلستان ...
نقش پا [illegible] زلیخا میکند آیینه را
زنگ بر دل [illegible] بارها [illegible] میکند آیینه را
کلک صائب چون عصای [illegible]
زخمها در سینه پیدا میکند آیینه را

[illegible] از خجالت روی صائب در [illegible] (۱۰۵۱)

چون صبح بر انگشت بنیک خندهٔ پنهان
امروز زرخسارهٔ خود پرده بر انداز
این ماحضری بود که در دیدن اول
حاشا که ز آیینهٔ دل پاک بشناید
گو سیل فنا گرد به آورد دو عالم

از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
تا نقد شود جنت فردای تو ما را
گر داد ز دو جهان سیر تماشای تو ما را
پر دو دو جهان دامن صحرای تو ما را
کافی ست سیه خانهٔ سودای تو ما را

صائب بنوا گوش کشیدن شعر از ایران
کافی ست همین صوت دلارای تو ما را

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا
همچنان بر سر و سیمین تو میل زد دلم
مهرهٔ گهوارهٔ ام اشک ست چون طفل یتیم
شعلهای شوخ از من صبر شود بیباک

تنگ ظرفم رنگ می مدهوش میسازد مرا
گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
بیخودی خوان دایه ناخاموش میسازد مرا
سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغز آورد شد
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو میکنیم
از وصال یار محروم باهم خانگی

حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما
راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

[illegible]

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را / جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رفت زنگار بهار و خزان دیگر است / دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب از گسست / تازه رویی از دل صد چاک باشد سرو را

هر کجا بی دار الامان مردم آزاده است / کی دل از بیجاسلی غمناک باشد سرو را

سبز شهری نوبهار مردم آزاده است / در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی / آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را

از رعونت صاحب معراج میگردد نهال / همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را

باد با آن سرکشی پای عاشق سر بر بهشت / آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرو را

همت از خاکی نهادان جو که با آن سرکشی / قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس / داغها از ریشه زیر خاک باشد سرو را

بست طوق بندگی را چون قفس بر قمریان / دست تا کی در بغل امساک باشد سرو را

دار و گیر حسن از عشق است در هر جا که هست / طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن هر چیده صائب دور باش فتنه است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

فروغ (در روی او)

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها / هر گل ز جوش حسن تو دامان باغها

در کاش خون نشسته ز بوی تو نافها / خرمن بباد داده ز زلفت دماغها

در جست و جوی غنچه پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان سراغها

و منه

۵۹

[illegible]

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران
سبک کند دیوانه سرشار تمکین سنگسار را

بود اگر زین پیش صائب گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگسار را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد فلک شفق صبح بهر خنده آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد هزار است یک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمه داود
شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشید دارغنان چون سخن بعشق رسید
که پیچ از تنزی راه میشود سمند آنجا

نوشت خواب دو قدحهای فیض دل
تمام چشم که کسی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوش خود شستن میخانه در شبها

ز حرف هیچ دلهای سیه نیست پروا
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مباد آه کم فرصت بدامانت برآویزد
ز خلوت پا برون منه زنهار بیباکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

صائب از فکر جهان بیوفا غافل شدم
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از حسن افزون شد سنگین ترا — لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد پیرهن — بود در گهواره دست از خون رنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب — گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا این ترا
از زبردستان که خواب این گرانی چون کند — بادهٔ پرواز چون نکشود زیر چین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را — ساده لوح آنکس که بیداری کند تلقین ترا
می‌جهد از خواب خندان چهرهٔ پروازی بود — گریهٔ شادی است کار شمع بر بالین ترا
مرد از کاوش نی آرد دل آزاری برون — در دل سوری مخور گر هست دردی دین ترا

گر به تحسین لب نمی‌شاید لب صائب مرنج
گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا — ز کار رشتهٔ روح الامین گره بگشا
میان آنکه نگنجی باز اختیار ازتست — بحق خندهٔ گل از جبین گره بگشا
گره به هستی موهوم چون حباب مزن — بگیر یا نفسی از موم این گره بگشا
گره گشای گریبان کف سوال بود — ز کار غنچهٔ ... گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه پا بر زنی — ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

۹۱

[illegible]

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
دران سوزش که رنگ دوزخ از خجلت شود زرد
تو که خون شهیدان بخشی از خون بهاء [illegible]
اگرچه بحر رحمت بی‌نیازست از دعا اما
زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد

نکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
با آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
بیاد شمع بخشی شیرین ساز افسانهٔ ما را
بیاد آسمان بشکن دل پیمانهٔ ما را
چراغان کن بداغ خود دل دیوانهٔ ما را

ز بیم گنهکاری حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشق دل دیوانهٔ ما را

میرسد هردم مرا از چرخ آزاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکان چیده‌ام
چون گنهکاری که هر ساعت ز عضوی بردم
تا شدم بی عشق بیمار هم بجای خویشتن
حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود

میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
دامن خود خواهد از من هر دم طلبکاری جدا
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند پاری جدا
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
دارد از هر طوق قمری سهو زناری جدا

نکلیم پیوند جان و تن مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوندها کر دست بسیاری جدا

[illegible]

[illegible]

۶۳

بهر زمین نه فشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان هست چون شرار مرا

گرچه چادر دیده آن نور نظر دارد مرا	شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بی پا ماندنم	تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش	آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بی جوهری پوشیده ام گلها سخن	آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمی سازد مها بی کاروان	گریه بی اختیاری خجل از راه بردارد مرا
خارم اما بر نمی دارد ز بوی غیر کم	وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب بیکی از بیسرو پایان او
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را	سنگ اطفال بود لوح و قلم مجنون را
سر آزاده باسباب نمی پردازد	موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوست سیاهی بسیاهی ارش	نیست در کار رد لیلی سفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بندگریز	نگذارند غزالان زنظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت	نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گرد ران زلف ندیدی دل بیتاب مرا	در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد	هست در پرده تماشای دگر مجنون را

گردید از جهان بی ملک سودی مرا حاصل / [illegible] را
کشور قیامت خویش نسازد کباب دام را
اگر با آن به گوه نور ... کسر از بیای تواضع به عید دارم
ما از نامه و پیغام صائب ... / ... [illegible] را
حرف و صوت نتوان داد تسکین اضطراب را
سر رشتهای اطاعت بکار طاعت را
گر آن بجا دارد مردم مکن عبادت را
پیمان مردم مرو اگر ... [illegible]
گر از فضیلت طاعت ولدان اطاعت را
اگر غذای جهان را بسیج میدهد الهی
مکن بالذات برای ... اتلاف وقت را
بسوی دست و رو ... وقت طعام
ز انفعال رها کن خون ... جماعت را
زخلق خویش شکر ... احباب
از روی ترش ... گام الفت را
جدا از ... مکن تلاوت را
[illegible]

میکشد در پرده ناموس حسن ایجاد عشق / شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

به سیر گلگشت صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را / من به راه انداختم این کاروان خفته را
شد ره خوابیده بیدار و جهان آسوده اند / پرده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را
نقد انفاس گرامی رفت از غفلت به باد / راه زن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهره بی شرم پامال نگاه / میبرد گلشن به غارت باغبان خفته را
مرگ بیدار باب غفلت تلخ تر از زندگیست / گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر بر لب زن که می شوید نگه سیلاب خواب / خنده بی شرمی کند گویا جهان خفته را
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد / کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان فشانی را به عشق صائب زنده داره
شمع می باید به بالین میهمان خفته را

بسوز ای سنگدل از انتظار احبابم / بگذر و باده کن تعمیر احوال خرابم را
از دیر پرده عشقم نباید خیرگی از من / بسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را
ازان چون شمع آتش می پرستم در گریبانم / که آتش طاعتان دارند دهن بیخ و تابم را
به باران قیامت پاک نتوان کرد خون من / همین جا پاک کن ای سنگدل از خود حسابم را
جهان از شوخی چشمی سر برآرم از گریبانش / اگر صد بار در پا بشکند جام حبابم را

[illegible]

زدرد و داغ عشق آنها که میگویند باز آید / زخامی در تنور سرد می بندند نانها را
زخجلتهای دونان قانعان را نیست پروایی / هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید / که مرغان کاسه دریوزه کردند آشیانها را

پنهان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا / جاده فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گر چه از آتش زبانی شمع این محفلم / نیست رزق جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گر دیده از قد دوتا پا در رکاب / برد از عالم برون این اسب چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده ام روشن سواد / ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجه خونین بهمت جلوه گل میکند / در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
تا زبیغ از آمد شد نفس بلبلم که ساخت / خانه در بسته چون آیینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را / که من از موج خطر چون گوهر دوست تر دارم سر خود را
زطوفان حوادث با سبکروحی نیم غافل / حباب آسا درین دریا نگه دارم سر خود را
من از بی تر دامنی گردیده ام چون موج در ساحل / خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
ز سیر بازی درین گلشن چنان خوشوقت گردیدم / که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

آسوده است خانهٔ ما از آفت نزول

صائب اگر ز زلف سخن باز کرده‌ام
پیچیده نیست ... زبان ما

چهره ازین میکشد چون مهر خاموشی ترا
گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب زمین گیر کند همنفسان را

بی بهره معشوق شود عاشق محجوب
روزی ز دل خویش بود دیگران را

در کوه کمر از زره یار خطر است
زنهار مده بال مرو خوش گران را

اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی
از دست مده دامن روشن گهران را

هر نامه که انشا کنم از درد جدائی
مقراض شود بال و پری نامه بران را

با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
بیش و در روشن ز خاکستر سواد آئینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است
پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را

بی بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را

دیدهٔ آئینه را چه سود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون زره زیر کمر پوشیده از مردم کنند
سوختگان طریقت خرقهٔ پشمینه را

خرقه پوشی پرده عالم آستین افشاندن است
چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب علم رسمی سینهٔ صافان ادراک
میکند مغشوش چه هر صفحهٔ آئینه را

مزن انگشت ساقی مرا ای هوشمند بر لب
ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی
ز سیمای میتوان دریافت درد دل هر بیمار
دل از اشک ندامت شد تهی و جوش بیشترید
یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه بیمار

که زور باده من مهر بر میکرد از مینا
نصیب اند باده نوشان بیشتر میکرد از مینا
غبار باده را صاحب نظر میکرد از مینا
که ساقی باقی شب را سحر میکرد از مینا
شراب لاله گون رنگ دگر میکرد از مینا
بلب ساقی نهان پنبه بر میکرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میکرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
پیر را طول امل بیش از جوان محبت بهم
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن

دیده شیر است گرم شب چراغ این بیشه را
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را
میکند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

می نماید پای کوبان دار منصور را
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید
کی حصاری میتواند ساخت طوفان را

تاک را آتش عنان سازد می پرزور را
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور را
نیست ممکن خم بر آید با می پرزور را

ردیف الف ۶۷

معذور کرد اشک گرم من مرغان آبی را
ز گوهر چون صدف برخاست گوهر من حبابی را
زبان در مجلس روشن دلان خاموش میباید
که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را
خیال آسوده است از فکر پیچ و تاب بیمایل
کم چشم چند از گوارا کردن خرابی را
خلاصی از کشاکش نیست اهل جمعیت خاطر
غنیمت دان در یکجا ... [illegible]
نگاه ای یا فت خط سبز ... آفتابی را
شقایق ... تریاق ... [illegible]

که دل سیاه کند ... شراب ناب ما
ظلام ظلمت ابر است باده روشن
که هست داروی بیهوشی شراب ما
... ساخت کامیاب ما

[illegible]

بگردش آر می پرده سوز را ساقی — که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته تیره نامه ما — شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست — که میکند ز تری آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست — عنان گسسته تر از موجه سراب هوا
هوا پرست بود بی زبان بشاخ دگر — که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هوا پرستی را — که چون حباب کند خانها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد — چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

زبان

شکاری چه پیر مرد در پی هوا صائب — که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا — گشوده شد در جنت از این کلید مرا
کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان — شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم بخریدار از سبکروحی — بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروا ام — چگونه اخترطالع شود سفید مرا

ز روی تازه من تازه روست صائب باغ — اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طاق کرده از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا — ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
چون نشان زد و بنام ونشان ... — گرچنین ... فکر میان او مرا

فقر بقدر کند سلطنت عالم را
میکند کار نفس چه گرد بد بلیغ
خورد مشمار گنه را که گیا هیست بزرگ
پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
میتواند بنفس کرد جهان را روشن
دانش آن راست مسلم که تبر دستی شرم
حق مجالست بهر کند نرساند خود را

هوس ملک نباشد پسر ادهم را
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
شاهی نیست به از چهره خود مریم را
گل خورشید رسانید بسر شبنم را
هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را
در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

زارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را
بهشت جاودان خواهی بدل خوردن غم
نکوکاری بزرگانرا بکار از نشه ما نند
مبین در بسر فرازی هیچ جودی را چشم کم
بود ده روز سالی هوش ایں انه افشانی
... ز شت می آید براه راست بدگوهر
بارک فرستی از سفله رو گردان شود دولت

سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را
که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را
ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را
که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را
زغفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
نو آهی فتح گر از تیغ بیرون میرود خم را
که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

ردیف الف ۶۵

ای که چون سنگ فلاخن داده‌ام از دل تنگی
حاصل من غیر از ترک حاصل گشته است
از مروت نیست گرد سر گردانیدن مرا
دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

ولہ

رنگی از لاله‌عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله‌ستان نیست مرا

بی‌تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال
چشم بر خرمن آن موی میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبک‌رفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته‌ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سرد گردیدن دل دست من از چشم بیست
برگ تشبیر از آن چو اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشمه‌ای هست
آب چه نیست اگر آب روان نیست مرا

دارم از چه بهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان زخسیس است توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاه‌کشان نیست مرا

میبرد امشب شادی دیده روزن مرا
خانه از روی که یار ببیند روشن مرا

خوشتر است از جامه پوشیده عریان بستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان
بیشتر از روزن است دل روشن مرا

سنگ زنار نیچ پیشه رشته جانم گره
آب باریکی اگر باشد چو سوزن مرا

تا پیشم بود وحدت سر پیشش گشته
هر که خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرداز ‌‌ هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان بریدچو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نشئه در جوش آورد خون جنون دیوانه را ‌‌ میرساند ناخن مطرب بلب پیمانه را
عاشق از اندیشهٔ بوسی تماشای کنار ‌‌ بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می خود را بمخموران خویش ‌‌ کور آرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام ‌‌ شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند ‌‌ نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بخال زیر زلفش دوخته است ‌‌ چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
تا چو شمع کشته گیرد زندگانی را از سر ‌‌ جامهٔ فانوس گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میکشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بکشا سبک از خواب گران گنج درا ‌‌ بر هوا پای منه تخت روان گنج درا
گو بیا آنکه در راه طلب پخته است ‌‌ قدم پیش نه از دیده دوان کن خود را
میکند کار بلبنان لب افسوس اینجا ‌‌ لب مکن فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات ‌‌ بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را
زرد روئی گل روز و شب بیشمار لیست ‌‌ می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

هرچند که پیچیده بمی چون رگ تلخی
در کشمکش از رنج خمارست دل ما

تا قطره که خود را نه کند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهارست دل ما

هرچند ز پرکار فتد گردش گردون
چون نقطه مرکز بقرارست دل ما

زان جلوه مستانه کزان سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنارست دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یارست دل ما

تا دست بدامن پیکر خاکی نفشاند
با کم زده چون شمع فرارست دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم
از زخم زبان بوسه خارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب ز نوای تو فگارست دل ما

از بیخودی نمانده است پروای جسم جانرا
مستی زیاد بلبل برده است آشیان را

از خیره‌چشمی زنگان راحت برابر نیست
یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

بنیاد

هرکس که یک شب وقت دل را گذاشت برجا
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

از حسنهای مجبور باقی خیره چشمان
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی پیوسته خاک مراد گردید
گردی که رهرو چون بود از راه کاروان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست جز سنگ کنارش
بادمراد داند دم سردی خزان را

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی‌لرزد | نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر به سر مجموعهٔ گل را

به هر که سر چو قلم پوست داده‌اند آنجا | بس است آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را
بهوش باش که دل را به شیشهٔ سر زلف | که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب به وادی عشق | که ریگ خورده جانهاست این بیابان را
با [illegible] نفس کشش به عاشقان چه روی | که مار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل [illegible] آسودگی ز خاطر ماست | قرار نیست به یک جای هیچ پیکان را

[illegible] نرسد خاطر از صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

ملالی شد چون ساقی بگرداند جام زرین را | بگیرد بر زدی اوراق خزان [illegible] نگارین را
ندارند اهل غفلت طاقت میان اهل دل | نمی‌داند [illegible] از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد | چه بیماری که گرداند ز بیدردی بالین را
نوائی شور [illegible] خنده کبک است در گوش | چه پروا از فغان عاشقان آن کوه سنگین را
به جای لعل و گوهر از زبان صائب صفاهان | به خاک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

الف قامت او سرخط آه است مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود
[illegible]

هیچ کبکی که فتد سایه شاهین بسرش	دل سراسیمه ازان پرکلاهست مرا
با کلاه نمد از هر دو جهان آزادیم	سایه بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است	در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
هیچکه خون چو کباب از نفس گرم نمن	با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست	ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایه امید جهان	غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

زرو نیست حیا با بدن ساخته را	که آتش است گلستان زرگ باخته را
چنانکه بعهد تو آئین سرکشی شد عام	که در بغل نه بهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهره رنگین بجا رغوطه زدیم	شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان برکشیده او	بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیک دو هفته مه چارده هلالی شد	دوام نیست ازین پیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

هزار بار بسنگ پیش سخت دویدن گوهر خود را	بهر آئینه تاریک منما جوهر خود را
تو ای پروانه عاشق تلاش قرب آتش کن	که من از گرمی پروانه میسوزم پر خود را

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگر اند
بود ما مختلف نبود ست سراپا هم سراب
جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم

خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
پای رحم ست بر آنکس که دهد بازی ما
ندهد فقر بتشریف شهنشاهی ما

چه خیال ست که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه بار ست بر تن زاهد افسرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند
نقد جان از چون شرر بر آتشین روی فشان
ابر را استادگی آئینه روشن میکند
میکند با دو مخالف شور دریا را زیاد
هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل ست

حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
سود ندهد در خاموشی لب آزرده را
هم اگر باشد دهان آنچه ان خورده را
در گره تا کی توان چون غنچه بست این برده را
صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را
کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر ست حاصل من
نه برده بجز بگو بیکی نیست نسبت من

دماغ روشنی روزگار نیست مرا
امید تربیت از نوبهار نیست مرا
گشایشی ز میان دکنار نیست مرا

[illegible]

دو جهان در نظر ما دو صف مژگان است — نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما

شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفر است — شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما

زیر شمشیر حوادث شده بر هم نزنیم — بهر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما

مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است — دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

روزگاری است که در دیر مغان میریزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

نسبت سیل بدین خانه و خانه یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما

پیش در کلبهٔ بالین سر و سامان فرش است — [illegible] سیل ز ویرانهٔ ما

تیره روزیم ولی شمع شب [illegible] سوزد — شمع کافوری مهتاب بود خانهٔ ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — شب که شد از اثر گرمی افسانهٔ ما

روی در دامن صحرای جنون [illegible] — صائب از حسن خداداد [illegible] خانهٔ ما

نیست در عالم آشنا [illegible] صائب
آشنایی که شود [illegible] بیگانهٔ ما

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — از نگه کردی [illegible] ورق گردانیدن [illegible] پاره را

جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار — [illegible] آتش [illegible] این انگاره را

اهل دل را گفتگوی عشق آیینه [illegible] — نیست تقلیدی به از آتش مرغ آتش خواره را

دل نهاده در روز تا بوده فراغت داشتم — چاره [illegible] سرگردان من بیچاره را

دیوان صائب [illegible]

[illegible]

زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب | همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش صندل بر جبین مالیده ایم | ورنه سر را از برای درد سر داریم ما
دیدن پا خوشتر است از بال و پر طاوس را | عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما ایینهٔ دیگر شود | نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون ازان لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را | که برگ ریزنباشد بهار عنبر را
زدل سیاهی آب حیات مے آید | که تشنه‌... به بیابان دهد سکندر را
زچهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد | زدار هر که چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پر گو بست | اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود | بروی دل مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزاد اند | چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنونکه قدر خزف نیست آب گوهر را

دل با تو خطی دارد دل من میان سودا | که دارد در گره هر موی خطش یکجهان سودا
غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد | نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که عذر دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را | بغیبت نمیکند باز خم شمشیر زبان سودا

دیوان صائب

12081
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY

ره بی منتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتوان از شکار وحشی از دنبال ره پیدا آنجا

دارم ز شور عشق به سیلاب خانه را — گردم بخار خار به دل آشیانه را
مجنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر کج است آیه رحمت نشانه را
این زهد ساز گار ز عبادت نمی‌شود — بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغی که زیرک است درین بوستان هوا — بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی‌رسد — نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

ولہ

شکست رنگ من از ترک میگساری ما — نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شده است حلقه گرداب چشم قربانی — ز چاره موجه طوفان بیقراری ما
چنان که آیه رحمت امید خلق افزود — یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیره نگهی چشم ما بمعراجی — که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما
کلاه گوشه همت بلند کرده ماست — چو تیغ کوه ز ابر است آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست — که از گناه نکرده است شرمساری ما
بریده‌ایم ز تیغ فسرده پای خود چندان — که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز تار دیده پدید چه‌ها آنچه ما با طفل — دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است — دهان شکر گذار است زخم کاری ما

از آن دو دیده با فاق نام ما صائب
کم روشن است جهان از نفس شماری ما

اگر در دهن مبادا شت صائب بند بود
زگوهر چون صدف میکرد اب دهان ما را

پرده دار حیرت دعوی کن از خود پوش را
مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد
نیست بر بالای دست خاکسار هیچ دست
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
چند پیشانی سخن چینی ندارد حاصلی
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
این زمان در زیر بار کوه منت میروم
گر از آن چاه زنخدان در زبان خط مگرد

از دبستان بر نیاید طفل بازی گوش را
خرمن گل مایه حیرت بود آغوش را
خشت خم می پوشد اول باده سر جوش را
ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را
دور باش نیش در دنبال باشد نوش را
منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را
بیشتر باشد خطر در ره چمن پوش را

بر سر پیغمبر صائب کسوت پشمین بلند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
بوده ایم چون زبان خامه چون یکی
چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کند
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید

هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تا ز روی بوی پیراهن رسا افتاده است | شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبه مقصود در آغوش حریم حاجت است | هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صد چمن از زخمهای پنهان قیامت میکند | سایه پیدا نیست از زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را به رنگ و بو زدن | این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده های حسن او چون گل پوست از شکال | شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل از او آید بجوش | گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی | بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
بیند اعضای نازه از خون اگر سیرش کند | ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پرده گه شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا | خامه مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار | دامن پرسنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از وسعت مشرب مرا | چشمها پنهان بود در کوچه سنبل مرا
پای طاوس از پر طاوس شد بی نصیب | نیست غیر از خارخار زان رخ و کاکل مرا
میشود از روز رفتن های گریان خشک تر | نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا
خواب من هر چند از رطل گران سنگین تر است | شیشه بو میکند بیدار از قلقل مرا
گل چه شبنم ره نمی پوشد ز چشم پاک من | میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنج لب کجاست کز و بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط افزون شد روشنائی دیده را / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن / نیست هر نادیده لائق جامهٔ پوشیده را
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است / نیست پروای زمیزان مردم سنجیده را
مینمودم وحشت از کثرت بدانستم که خار / از گریبان سر برآرد دامن برچیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال / در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
بیقراریهای دل زنگ کدورت را فزود / پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را
نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه حق / از صدف شاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
باده پیمانیست بگشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشسته آن پری تن را / که دیده است باین آب یاری آتش را
مکن اشاره با برو بکار بوالهوسان / مزن بصید زبون تیر روی ترکش را
بخاکساری اصرفه نیست خندیدن / مکن بجام سفالین شراب بیغش را
ز دل بیار نسنجیده حرف را بزبان / عنان کشیده نگهدار اسپ سرکش را
زمال حرص محالست چشم سیر شود / که سوختن نبود سیر هیچ آتش را
گهر بسنگ زدن صائب از بصیرت نیست / مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

۸۲

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار
لعل او آتش گذارد میکشاند بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود
خط یکی صد ساخت در دل خارخار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط
گر دو صد نوبت زند برهم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا می کند
نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

از سیه مستی کند کز خویش را بر جم جشید
زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را

منکه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ تر
چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان زخم ما نگرفته است
پرده زنبوری خط رهگذار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ
کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا
تخته مشق مداوت کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام
شب به شکر خواب باشد خط بیداری مرا

گر بتیغم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ
روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم
چون بیتابی نیست هم از خط بیزاری مرا

صائبا زین پند و نصیحت غفلت من بیش نیست
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

اند لیلی چنین کز جلوه مستانه در صحرا
شود پیمانه بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا — آباد بود دهر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه گشاییم — دست همه دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که بچیدند — پیدا صلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

کلا مین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا — که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر از خط فرمان که گردون سربلند آخر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
بدلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقده کار از دل گشود اینجا
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد — تهی شد چون صدف گر کیسه ساحل خود گشود اینجا
شکست از بیاده ای که شیر پروا در رحم را — همین از دوستان هر کس که عیبی را نمود اینجا
گر از عجز گدازی بنا یکسر سراپا پیش — محالست اینکه یکدم پیش یا بر بری عود اینجا
بنا شد دست ای صیاد از تهمت سراپایت — نکندی عنوانی ساختن بر تار و پود اینجا
از آن پیوسته چون پرکار سر گردیم بگرد دل — که وقتی جلوه گاه آن پری خسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی باید گوی از میدان — که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که بار و سرفراز سیاوران عالم سجود اینجا

ز جلوه تو حیا نیست خاکساران را — که خون مرده شمارند آب حیوان را

۹۳

اگر ز خط فسرده محبت بدل مرا
پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذرخواه من
دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر عشق و باز
در کوچه که رفت فرو با بگل مرا

وز دیده‌ام چو زخم از آن تیغ آبها
ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم
میروم راه ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش بسر گردن ریشه شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

چه قدر کار به زیر و بر گردن چرخ
ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش زوری نیست مرا

عشقست غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمی‌شود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیداست بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه کهربای غم و درد عالم است
از غم گریز نیست دل هوشمند را

۸۵

در چشم ما نگریه شادی نشان مجوی — این چشمه متاع ندارد دکان ما
یا غنچه‌ایم کز سر شاخ بهانه‌ایم — برهم زند نسیم گل آشیان ما
روشن شود فتیلهٔ مغز هما اگر — غافل کند نمک چشی از استخوان ما
فی کوچه میدهد نفس ما چو بگذرد — غافل مشو ز نالهٔ آتش زبان ما
گردش ز بسکه فاخته بر در چو برهمند — خاکستر است جامهٔ سرو روان ما

ولـه

علم نصرت ما آه سحرگاهی او — مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
با که بی برگ و نوای خط پاکی داریم — چه کند باد خزان برگ کاهی ما
چرخ چند آنکه زند نقش حوادث بر آب — می شود جوهر آئینهٔ آگاهی ما
چه توقع ز رقیبان دگر باید داشت — سایه با نیکه کشد پای ز همراهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید — پای هر جا بسته بهار غفلت گمراهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم — فلس گرداغ شود جوهر ماهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب — کز علم چه کشد آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن سوخته را — هر سر خار نیست سوزنی اشک افروخته را
سینه‌ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم ز صدف این معنی سربسته را

بشکفد پروانه گرد انجمن بیند مرا | خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته‌ام چندین که استاده است | آب گردد شمع گرد انجمن بیند مرا
سر به مهر خامشی خواهم که گوش پرده در | چون لب پیمانه بیزار از سخن بیند مرا
چرخ با جبر کشش گر چون شمع آتش در جان ده ام | چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از بیکه چشم حسودش سیر نیست | گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا
ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت | آه اگر شیرین به چشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش | جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا
زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس | روزیم را سید گردی و دهن بیند مرا
سنت شمع تجلی می‌نهد بر بخت من | گرم شب تا بر فلک چون ز لگن بیند مرا

تا شب

گر چنین صائب غریبان نوازش می‌کند
چشم بگشاید چه غربت در وطن بیند مرا

از هما راه بوستان دیدهٔ امید را | ظلمه از شبنم کن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده انجا اصلی | شد حصاری لی بری را سنگ طفلان بید را
جام را بهر تنگ ظرفان بدور افکنده است | هیچ حقی نیست بر دور باکشان جمشید را
نور معنی مید رخشد از جبین لفظ من | با ل خفاشی چه هشیاری کند خورشید را

چون دل شب میزنم صائب به آهنگ فغان
می‌کشایم بر زمین از آسمان ناهید را

دستاری

عاشق جو بی در نوبهار عافیت دارد مرا
خاکساری در حصار عافیت دارد مرا

۸٦ دیوان صائب

[illegible]

لب شکایت ما را که می تواند بست / شکسته هست ز روز شراب شیشهٔ ما
ز خشک سال نمی گردد آب گوهر کم / نمی شود چو آبله بی از شراب شیشهٔ ما
بسیکشان کر تاج لعل می بخشد / بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند / شند ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بهم نمی کند از احتیاج گردن کج / مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشئهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را / که چون شراب برون داده راز پنهان را
مباد دست کلید خزانه را بسیار / مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی / ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بران گروه حلال است دعوی نعمت / که چین جبهه شمارند مد احسان را
دران سری که بود خار خار شوق کند / چو گردباد سبک پای طی بیابان را
غلط بکام غذا بری کنند دیده وران / نشد دلبسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمی شود از هم دو دل یکی چو شود / نمی توان ز دل من کشید پیکان را

سخن بکردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را / که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

[illegible]

سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست		تیغ نتوانند شدن با زخم مرهم سوز ما
داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است کی به یک طوفان چه صد طوفان شود کم سوز ما		
خوش آن شبی که کنم بسته دیده بالش را		به دست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که می گوید		اگر چه غنچه بیاز زر کنم دهانش را
کلی چه چیست به فرمان او چه نافرمان		بر آورم ز لب سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان نو یابد		عجب نتاک لب شوید استخوانش را
	ولـه	
از بد گهری می شکند گوهر زر را		در دل چه گرهها است که نا بید پر زر را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر		از گلشن فردوس ملامت گر زر را
یک دانه انگور بزاهد چه شایست		حیف است فکندن به وبال خر زر را
ای شیشه ز می چند زمی تشنه نشینی		با جام بکن عقد روان دختر رز را
صائب اگر از تشنه می چشم دهی آب از آب گهر سبز نمائی سر رز را		
فارغ ز حجر چه نیست لب بیکسار ما		میخانه را به آب رساند خمار ما
ای جلوه نسیم ترحم چه کوشی است		در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما
از نخل او هم صد گل رنگین شگفت و ریخت		یک برگ سبز ریشه از این شاخسار ما

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا | چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
کسی بکوی نیاورده است عزم گل | کم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
چکید و قطره که خواهد گهر شدن روزی | رهین منت خود کو مکن سحاب مرا
...شه چه عمر با فسانه می کنی ضایع | چو چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا
فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی | نشد گشادی ازان غنچه نقاب مرا
ز تیغ به سر ... بحلقم آب چکان | نمی رود بنگاه آب بی شراب مرا
ز سینه ام دل پر داغ را برون آرید | که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
چه ذره که بخورشید همعنان کردم | لبی بس است گوشه چشمی ازان کتاب مرا

ولہ

بخنده ... بنواز این دل خراب مرا | ... نمکسود کن کباب مرا
دلم ز شکوه خونین پرست می ترسم | که زور می شکند شیشه شراب مرا
ترا که دست و دلی نیست قطره افشان | که چون گهر بگره بسته اند آب مرا
سیاه در دو جهان باد روی موی سفید | که بیخ صبح گران سنگ ساخت خواب مرا
ببست خجلت روی ... سزای گناه | بزیر خاک حوالت مکن عتاب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب
که می خورند بتلخی شراب ناب مرا

...ی بجاهی ساز دار کندی زه یکروزه مرا | رشته بیرون آمده است از پای ... مرا

۸۹

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما — آنچه می باید درین مهمان سرا داریم ما
گریه بدرود و داغ روزافزون غنیمت شمریم — برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
چنگ در دولت دنیا و امنیت بهم — جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
نقش اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد — اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پاکبازی هست بر نام نشان فشانده اند — منت ره هیچ بین از نقش پا داریم ما
می برد خاکستر ما را بسیر لامکان — آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
تخم نگردد بی ثمر شاخی و او بیجا صلی — خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما
زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار — خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست — از استقامت سقف گردون را بپا داریم ما
گر بود انصاف از اعمال ما شایست ما — شکوه کز ساده لوحی از قضا داریم ما
شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است — آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما
می کند دست دعا بی برگی ما را اصلاح — دست پیش مردم عالم چرا داریم ما
آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست — کی چو اسکندر ز غم آب بقا داریم ما
نان ما را شمر در دریای خون انداخته است — گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما
استقامت در مزاج شعر این گلزار نیست — از گل رعنای او چشم وفا داریم ما
ترک آسانی زمین گیر قناعت نیستم — بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان — از رگ خامی بدوزخ راه ها داریم ما

ردیف الف ۹۱

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند
بخیه زن از خامشی این خندهٔ فسوس را

نالهٔ دل کرد رسوا عشق پنهان ترا
نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق
نیست در دیوان شاهان تربیت جاسوس را

نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع
آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را

چون برد بالی نباشد راه آزادیست بند
روزن زندان کند دلگیرتر کونش را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی
چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را

وله

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
شبنم و موج سراب این عالم محسوس را

می کشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

کم شد در سر نگارم صرف گویا روزگار
می کند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو به صحرا آورده ام
نیست غیر از دیدهٔ دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من برق عشق و دهقان نفس
می فشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر
نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طمع
کاسهٔ دریوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگلزار بری آن رخ افروخته را
گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

هم برطاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی
مشو غمگین درِ میخانه را گر محتسب گل زد

درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
که جوش گل تهی از لعل فام آورد مستان را

لقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند
تا نگشتم دور از دوران کامل نگشتم چو ماه
خوش شدم از آه سرد و گریهای آتشین
سرنگون هم چو طفل از گوشمال روزگار
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
ای سبکروحی که من از گنج عزلت دیده ام
خاکساران صیقل آیینه یکدیگر اند

تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
دوری خورشید عالم تاب میسازد مرا
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
دیدن گل غنچه شبنم آب میسازد مرا
دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
در دمی بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر به پای خاک صائب سایه وار
چرخ اگر خورشید عالم تاب می سازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عوض شکر را
تلاش تشنگی کردم ز خامی با نباتستم
شهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل

حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
که در خامی بهار نخیزانی هست عنبر را
که خضر از آب حیوان تشنه می رد سکندر را

نی ز خامی نقشها را تمام می‌بندیم ما — دیده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما
دیدهٔ خونخوار یار انیست سیری از شکار — خاکساری را بخود چون دام می‌بندیم ما
فیض ما لاوست بینا را الف کانیست — چون لب پیمانه بر احرام می‌بندیم ما
می‌شود بیچون فلاخن شهپر پرواز ما — سنگ اگر بر جان آرام می‌بندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم پوشیدن خداست — در به روی آرزوی خام می‌بندیم ما
گر چه زخم صبح از خورشید می‌گردد زیاد — رخنهٔ خمیازه را با جام می‌بندیم ما
در فن افتادگی از ما کسی پیش نیست — نقش بر روی نگین نام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه می‌سازد سپر انداختن — از دو جا دامن بر دشنام می‌بندیم ما
بستگی کفرست در آئین ما آزادگان — می‌شود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

نیست صائب چون نفس ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

صبح از لبهای روشن یاد می‌آید مرا — شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاک — از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا
می‌شوم چون شبنم گل آب از تر دامنی — چون ازان پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا
تا لب خود چون سپند از داغ ناله [illegible] — چون ازین صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا
می‌شود یاقوتی از خون جگر شهپر من — چون ازان فرخنده گلشن یاد می‌آید مرا
تیغ می‌گردد الف بر سینهٔ شهباز من — گاه گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا

نتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد	گر بشوید آسمان سنگ دل یاران را

عیب صائب می شود در چشم پاک ما هنر
دلو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

ز یاران جمع گردد خاطر آشفته دستان را	رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
ز مشرب بچه می آید ز صد لشکر نمی آید	بیکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری	که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیا بی دولت آسوده گردیدم	بسیم قلب اخوان خریدیم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خود از عشق باز آرد	ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا	نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از رو می قاتل بر نمیدارد	ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
باهی میبرد از هم تار و پود هستی ظالم	نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق	غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را

علاج سردی ایام را می یکند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا	شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ مهر ذره ایست رطل گران	کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی	باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سر نوشت جهان هست ابجد یش
گردیده است آنچه قدم گاه خضر سبز
از بیدلی کشند غزالان رما حذر
مانند چوب بید شود ور نبات تلخ
این کارخانه را دل ما می برد بباد

مشکل که سر بر آورد از خط خام ما
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
ورنه دعای جوشن صید است دام ما
چون بیضه قفس طوطی شیرین کلام ما
وارو فلک اگر چه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم ما است
صائب دو دیده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
هر کس چو من دل از همه ناب صلح کرد
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار
بی تیغ کوه سینه فشار روز انفعال
آنجا که دور بینی رشک است عاشقان
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن
عیب من از شمار برون هست از حساب

زین بیش خشک لب مپسندید جام را
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
چون لاله بر زمین ننهادند جام را
محکم گرفت دامن عیش مدام را
بر خاک میوه های تمنای خام را
گر دیده ایم نقد دو صد در السلام را
کبکی که کرده منظر آن خرام را
امساک می کنند زبانان پیام را
با خود بزیر خاک شمردیم دام را
صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

۹۵

از دولت و پای نگارین بود سمند ما
از خاک شهیدان عشق می آید
از ساخت شعله سویدای دل
از فروغ ... هست چه پروا ...
تا چند زیر خرقه توان داشت ...
صائب لباس برق نگردد حجاب ابر
از خون خویش تا ندهی آب ...
لعل بروی کار نیاری چه ...
برق از فروغ باده بود ...

[illegible]

سپهر سبزه خوابیده ایست در قدمش / بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تو دل از کار می برد چون صبح / چه حاجتست مکرر کنند قند ترا
به بیقراری تو دوزخ چه می تواند کرد / که آتشیست بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین / که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا
شکار صائب ما نیست قابل تسخیر / وگرنه رتبه آزادگیست بند ترا

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را / سد راه شکوه روزیست دندان خلق را
در جوانی گر چه نانها فارغ از نان نیستند / گردد از قد دوتا این غم فراوان خلق را
همچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی / دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در رخنه در بسته روزی چون اجل / حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را
مهر باید از دهان مور صائب دانه را / گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را / در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق می داند چه باید کرد با آسودگان / نیست حاجت در خرابیها به تلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی / کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را
راه رو را بال پروازست شیبهای سپهر / کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان / می کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

[illegible]

از باده چون کند عرق آلوده ماه را
در چشم آفتاب بپوشد نگاه را

کارم چو نیست کار جلوه های شوخ
در رقص آورد باو فکنده هست پیاده را

بر تشنگی غبار تو و نقطهای خال
کردست ... نشان ... نگاه را

طومار نا امیدی ما را گشوده‌ای ست
پیچیده ایم در گره اشک آه را

عشق است غمگسار دل ناتوان ما
برقست شمع ... گیاه را

امید رحمت است گناهان تا به مرهم است
آگه ... ندامتی که ... گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
عشقی که ساخت ... کاه را

با دیده ندیده عاشق چها کند
روی که آفتاب دل کرده ماه را

چون خاک می شود سیه آیینه جهان ...
در روزگار زلف تو شد بخت سیاه را

هر غنچه‌ای که هست درین باغ و بوستان
دارد ... کلاه را

صائب جهان ز دوری ره ... که
خوابیده کرد غفلت ما گرد راه را

دانسته ام غرور خریدار خویش را
... خویش را

هر گوهری که راحت یکتایی شناخت
شد آب ... بازار خویش را

در زیر پا چو رشته نمی رود هم
دانسته ام ... خویش را

تا دیده نیست صورت معنی جهان
روشن ... آیینه ... خویش را

زندان بود هم بیا رستد خاک
در خواب ... خویش را

[illegible]

۹۸

[illegible]

خواهی که آسیا نماند بر رخت نه نشیند | با خاک کن برابر اول حصار خود را
ور نه کسی دل [illegible] | از دست باغبان بشکن [illegible] خود را
نالان چو [illegible] | از گریه تا نسازی [illegible] کنار خود را
بیماری دل [illegible] | پرورش [illegible] خود را
[illegible] | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آتش [illegible] | [illegible] یار خود را

نالان چو شمع [illegible]
از [illegible] خمار خود را

عقل را دیوانه [illegible] ایم ما | عشق را فرزانه [illegible] ایم ما
دست در [illegible] خود را | شیشه و پیمانه [illegible] ایم ما
استقامت [illegible] | [illegible] ایم ما
در ریاض عشق بهشت سبز را | سبزهٔ بیگانه [illegible] ایم ما
گفتگوی دولت [illegible] را | [illegible] ایم ما
[illegible] گرد گره | [illegible] ایم ما
در [illegible] عشق جان [illegible] | بازی طفلانه [illegible] ایم ما
این محیط [illegible] را | [illegible] ایم ما
هر دلی کز آرزو پاک [illegible] شد | خلوت جانانه [illegible] ایم ما

[illegible]

[illegible]

غنیمت است که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را	در حلقه کرد لعل تو دُرّ یتیم را
موج از شکست گهر [illegible]	حادثه چگونه درنگ نماید قدیم را
در عقل با نفس خود [illegible]	کاندیشه در دست نباشد سقیم را
دریاست داغ چو صائب [illegible]	می پرورم بدست تهی [illegible] یتیم را
گردد خجالت از رخ سائل [illegible]	شرمنده ام کرم اگر بگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق	آتش دهد فشار گل خویش نسیم را
روی سیاه رو محک [illegible] است	محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب ز چهره های باخلاص می شود
هر کس بیک طرف [illegible] امید و بیم را

[illegible] از رشته	تیغ خضر راه باشد دست [illegible] رشته را
آه اوراق دلم را هر یکی جای [illegible]	رشته شد مقراض ناسازی گلدسته را
سینه ها را خانه [illegible] گنجینه گوهر کند	یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
در دیار ما که بازار عشق پنهانی رواج	سکه [illegible] است رخسار [illegible] را
[illegible] پای طراوت می کند رخسارها	[illegible] را
[illegible]	باعث آوارگی گردد [illegible] گلدسته را

۹۹

[illegible]

صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشاره را

سهل آسان است برگردون گرفتن کار عالم — سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
اگر دست زنان مصر شد قطع از غم کنعان — برید از مهر دو عالم آن [illegible] مردان عالم را
ولی روشن [illegible] — در آتش می گذارد لاله و گل [illegible]
به آسانی به دست آورده دامان [illegible] — چه میدانی تو در دل [illegible]
شود محشور در سلک بخیلان روز محشر — اگر شهرت ز احسان مطلب [illegible] حاتم را
[illegible] خرابات مغان را حق نگهدارد — که دارد [illegible]
نمی [illegible] پیران با جمال خویش می آرد — [illegible]

دمی وارهیم یا در رکاب زندگی صائب
به غفلت بگذران تا میتوان زنهار این دم را

شنیدیم پیر [illegible] تر چشم [illegible] — [illegible] آن [illegible] آب قامت خم را
ز اشک [illegible] لاله نشد سیراب — نصیب سوخته جانی [illegible]
[illegible] نفس [illegible] دل [illegible] افسوس — به دست [illegible] خاتم ما
سری زد روزن خورشید [illegible] — به رنگ بوی جهان گشت شبنم ما
گشاده روی [illegible] سینه [illegible] — اگر ز خویش به تنگی در آب عالم ما
نمی توان غم ما را بجو [illegible] آخر کرد — ترحم است بر آنکس که می خورد غم ما

۱۰۱

تا بکی بیداد گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرگار در سرگشتگی
گرد وا ز پای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلیست
زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا

تا نشو شانه نگردد در مذاقم خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

بر نمی‌آیم برنگی هرزبان چون نوبهار
سبز آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزه تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمی است
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم را جز رام دست نیست کردن پایمال
سبز سازم خار را گر زیر پا باشد مرا

شد صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در سینه دل بتنگ برآرد نفس ما
رسوائی کلیم تاب ندارد جرس ما

در عالم اسیری ما جوش بهار است
در طالع هر اگر شکست نماند قفس ما

با چشم بد ز تربیت از پی خالق
هرگز بجز احتشمید بگلش ما

بی برگی ما برگ تمنا است چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینه خورشید نفس پخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی
چون نافه بریدند بخون نافه سخن را

مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را

یکباره هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان
تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را

بر مسند عزت بغریبی چو نشینی
از یاد مبر چشم پر از آب وطن را

یوسف تو تماشاییست که در چاه بماند
از دیدهٔ بدخواه چه پروا ست سخن را

زود آگه شود برگ نشاطش کف افسوس
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را

آن مرغ که من از نفس سوخته دارم
در بیضه نفس گیر کند مرغ چمن را

چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی
بگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالیست شوی همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد زلف شب با تربیت طایع بیان ما
ببلبل رنگ گرداند ثمر در بوستان ما

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی
اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما

ز موی سرگذشت عاشقان گردید نی اگر
خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما

اگر لیلی دگر مجنون زیادارند تلقین را
بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما

گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را
چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما

کلام ما خلایق را براه راست می آرد
کجی از تیر بیرون می برد زور کمان ما

عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی
ندارد رونق جنسی بغیر از یوسف کاروان ما

چو تیغ برهنه است چو افتد بسر کار
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست

هر چند که در زیر نقاب است دل ما
آنجا که توئی درجه حساب است دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نواسنجی تو کباب است دل ما

ز جوش ما بر دچنان حیرت تو گلشن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
نبرد روح گرانی ز جسم یک سر مو
ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد
برنگ خویش برآورد روزگار مرا
خوش است دفع گرانان بجوش شبنم با

که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
که همچو سرو از این باغ چید دامن را
که نیست خبر کی از سر خم روزن را
ندا دفایده قرب بسیم سوزن را
که رستم آرد بیرون زچاه بیژن را
زظرف رنگ بود آبهای روشن را
ما را ل نیست زستم نگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول بد استم
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد

نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
که از هر قطره تنگی چشمه ساری میشود پیدا
تو گر از پا در آئی شهسواری میشود پیدا

۱۰۳

در دیار ما که کفر و دین یکی سررشته اند
سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را

از نظربازی بمژگان سخن پرداز او
آنچنان گشتم که کردی فهم هر بان یار را

بهر که طفل اشکش ورا فرصت بازی دهم
چند دارم در گره این اختر سیار را

کارخانان میتوان از نیخته گوئی ساختن
گرمی آتش کند کوته زبان خار را

در وسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را

نیست چون هندوستان گوارا نیست صائب زرد رو
بهر که نفرستی بایران نسخه اشعار را

شهر گردون میدهم این آه با تاثیر را
میزنم آتش بسقف این خانه دلگیر را

کشتی دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانه زنجیر را

حالت فرهاد و کارش دشمن است از جوی شیر
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

باشراب کهنه زاهد ترش روئی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری پارو شیر
با بناخن تازه رود دارم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود
بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در دماغ خود طره خورد دل نمی سرشت ما
با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نکردیم هم نمک
تا کعبه هم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب اگر سر ما گذرد ز چرخ
افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن — که نمی گنجد بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به ره با زیست — ناخن شیر و ماند ز جگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آبی در میخانهٔ ما — میکند خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی — گل شود شیشه از گریهٔ مستانهٔ ما
در دلی ما نبود منزل لشتی دنیا را — گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوخته خال پر و بال رساند — بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد — رشته فرسود ادب شمع پر پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

زهر باز ستاند می دو سالهٔ ما — با آفتاب شبنم چون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین — شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم — که رنگ گل بپرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا کمر در میان خاکستر — هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

وله

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا — نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست
بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا

در بیابان توکل منم آن خار یتیم
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک
بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

ششم

مستی و بیخبری زینسهٔ عام است اینجا
ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا

نشود جمع زبان آوری و سوختگی
سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا

نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل
هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا

سخن از عشق چو رفته بمیان خامش باش
لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال
نامه آور نگه و بوسه پیام است اینجا

صید خود گوشه نشینان نتوجه گیرند
دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن ستم است
خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا

در غم آباد جهان رخنهٔ آبادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما
خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خود نمائی بی‌نیاز
هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتی از برگریزان خزان
این زیانها را سراسر سود میدانیم ما

بار منت برنمی‌تابد دل آزادگان
ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

آفتاب ماه را با این ضیا و روشنی
دیده‌های شبنم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم
(ای حق بجانب من ۱۲)
آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما

شورش محمود عالم را که برهم میزند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما
رتبهٔ این آتش بیدود میدانیم ما

برنمیدارد رعونت خاطر آزادگان
سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر
دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما

دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است
هر که فانی میشود موجود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست
شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یکسان صحبت بیگانه با دل بی‌نیاز
نیست صید پروانه آشنایی خانهٔ آیینه را
(تحفه ۱۲)

۱۰۷

[illegible]

[illegible]

تا بجا نیست لطافت رخ تابش را | که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک | یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را
وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال | نتوان یافت گر از قسمت رگ آتش را
گر نبندد ره بدریای دلم طوفان را | حلقه در گوش کند حلقهٔ گرد آبش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار | آسیائیست که انداخته اند آبش را

چو بهاران مژه صائب زره زیر قباست
آهنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نتوان از سخن ساختن خموشش مرا | که چون صدف زده الست زده گوشش مرا
اگرچه صحبت من عمر دراست همچو شراب | بروی تلخ حریفان کنند نوشش مرا
مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست | اگر بخانه برد محتسب بدوشش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست | که شد خرام تو سیلاب عقل و هوشش مرا
چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام | که روی گرم نمی آورد بجوشش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم | که صبح عید بود روی گلفروشش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر بهر خروشش مرا

دل شود شاد از شکسته آرزوی آزاده | این سبو از خود برآرد دور شکستن باده را
کاروان شوق را در طلب رهبر آتش است | راه پیمای جنون زنار و اند جاده را

[illegible]

دو سرو روانست

دیده هر چند موشگاف بود — پردهٔ دید نیست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی — چشم اگر روشن است دلها را
تا ال دلها ز دیده پیداست — دیدها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین — برق بر خرمن است دلها را
آسمان گر چه دوستی دارد — چشمهٔ سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف — آب در روغن است دلها را
درد هر کس بقدر بینش اوست — رنج بیش از من است دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب — در هم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان ز نفس موشگافانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست — یکی از قافله خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص — لب نشستن آینه هم از پرده دریست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب — شیشه سازان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است — چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
لب خشت خرابات مغان آینه است — راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سر آپردهٔ امکان نبود رنگ بقا — هر چه جز پرتو ماه است کتانست اینجا

۱۰۹

این آن غزل که مولوی روم گفته است	آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بی زوال رضا انقلاب نیست
صائب بیک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را	که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست	نبسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب میروید	کرام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز صبح شیشه و از آفتاب ساغر کن	بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
نبرد عقل توان نشتر افسر خوردن	ز سحر نیست محابا عصای موسی را
ز جای گرم بتلخی ز خواب می خیزند	مسازه گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روشنی است روشنائی دل	مبند بر تیغ خود این [illegible] را
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راست	ز باد دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگه دارید	که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حادثه گر چه سراپای جسم گردیده است	هنوز زلف ندیده است آن [illegible] را
حلاوت سخن تلخ ساز عاشق پرس	ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از کید گر نمی گسلد	چه حاجت است بر مهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است با او	که هست بال و پر سیمرغ نام عنقا را
نشود حشر شکست عشق را صائب	نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

دیوان صائب ۱۱۲

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد / چندانکه زد به فرق حوادث لگد مرا

شد جوش خلق پردهٔ چشم خدا شناس / فارغ ز سیر گردش انجم زلنگر است مرا

گو دیگری بکن طلب من که لطف حق / هر روز پنج بار طلب میکند مرا

میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب / روزی که بود آینه زیر نمد مرا

ترسانده است چشم مرا خار انتقام / بازی نمیدهد گل روی سبد مرا

قادر نشدم ز داغ بهانا درین بساط / عشق تو یافته است همین مستند مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان / بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما / تیغ سرکش کیست کو میداند زبان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میگردد بلند / همچو نرگس در ره میرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت کرده / رنجشی کن سر به تیغ تیز بیان زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت می‌برد / تیغ سیر الماست آینه نشان زخم ما

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد / التجا از شکوه آتش زبان زخم ما

وسعت تنگی که کوه داد آن دریای علم / یکصدا چون صبح از هم کار دهان زخم ما

چون به مهر زنگی اظهار شکایت میکند / نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما

گرد الماس و نمک بر روی هم بنشسته / راه مرهم نیست در دیوار الماس زخم ما

میکند هر قطره خون طوفان ما از سرگذشت / اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

۱۱۴

اگر از پهلوی چرب با چراغش نور رفت [illegible]

میکند پهلو تهی از دو از [illegible]

تازه دارد چهره [illegible]

داغ دارد باغبان را لاله [illegible]

بلبل ما از گرفتاری ندارد [illegible]

خنده گل [illegible] قفس بر روی ما

[illegible]

در کام شعله دم لشکر را ره فتاده است	سیر نمیشود هنوز ز تمامی کباب ما
با گل بجای صید لب فتراک بسته ایم	بلبل قفس گسسته در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن	خونابه میکشد نمکت را کباب ما

بیهوده گرچه صائب دارد ز سیخ گسسته ایم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

چگونه عشق نپیرد پیاسه را	مکن بشهر بد آموز دوستائی را
ز زلف با تمنای ناخن سر باشاید	قلم چه داد و به قصه جدائی را
نمیشود نشود فرق سرکشان پامال	سفر بخانه لب چون کسب حلوائی را
ملاک غیرت آن رهروم که میدارد	ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

ملاحت چاشنی کنج آن دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکشد هر لحظه سبزی تازه سر بر روی ما	داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما
سیر چشم حباب ها حباب از تشنگی	گرچه پیوسته بدریای جهد جوی ما
غنچه دلگیر را جای شکر خنده نیست	ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایه هر تن دو باش از وحشت با میخورد	جوهر شمشیر را اندیشه با آهوی ما
لشکر ان هر خاک خون آلود گردن نیاز	آب شمشیر شهادت دست و اشک شوی ما
گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم	میرسد چون جامه یوسف بکنعان بوی ما

[illegible]

[illegible]

آسودگی [illegible] خواب [illegible] را — آتشی [illegible] سیر [illegible] را

تا کی خمار سنگ [illegible] توان کشید — زین شهر [illegible] بدر [illegible] را

هر کس [illegible] همچو [illegible] — دیوان [illegible] را

صائب [illegible] که [illegible] — در [illegible] را

گل [illegible] آتش را — [illegible] آخر [illegible] آتش را

[illegible] چون [illegible] — گل [illegible] من [illegible] را

[illegible] طفل [illegible] را — [illegible] سواری [illegible] را

[illegible] آشنا [illegible] — [illegible] را

تنها [illegible] دل

[illegible] دیگران [illegible] را

[illegible] ترا — [illegible] مژگان ترا

چون [illegible] چشم [illegible] — [illegible] چشم [illegible] ترا

این [illegible] — [illegible] خوردن [illegible] ترا

[illegible] — گر [illegible] خرامان ترا

دیده [illegible] گل [illegible] — حلقه [illegible] گلستان ترا

[illegible] بهاران [illegible] — تازه [illegible] دیوار گلستان ترا

گر [illegible] اشعار [illegible] — این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

۱۱۵

[illegible]

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا | عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان | ز دست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار | که در مصالح خود خرج میکنند ترا
جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کباب | چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان | که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب
نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر تیرست بدکردار را | راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشته‌ها هم تا پیچان شد ز دود میگردد یکی | با رگ جانست پیوند دگر زنار را
تا کشش باشد حریفی بسته گلچین میکند انگشت | اینکه می بندد بروی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر | هر کسی بندد به آیین دگر دستار را
میکند از طوق قمری وا امید خار کسی | تا بدام آرد نگار آن سرو خوش رفتار را
این همه زلف پریشانی که دارد برگ گل | میکند جانسوز زخم رخنهٔ دیوار را
با خط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود | پای رفتن نیست دود آتش خمار را

از فروغ گوهر خود زد و صائب راز عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از صحبت گریزان میکند | آهوان از چشم نگذارند صحرا دهرا

[illegible]

عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده اند
ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد
شور بختی تلخ کامان را با صلاح آورد

رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را
جز نمک در مان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحرا است زندان صیدها ی رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
پرواز من ببال و پر است زینهار
دل و اپسان به هیچ مقامی نمیرسند
آن سنگدل که آئینه با سنگ میزند
دست دعا بود سپر ناوک قضا

مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
بیند بکاوش صورت احوال خویش را
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست مدارا میان منه
صائب اگر زوال دل حال خویش را

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا
آفتاب عیب از نقش خانهٔ بی روزنیست
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده ام
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
آفتاب گرم روئی دشمن جان منست

خامشی آئینهٔ اسرار میسازد مرا
چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا
فتنهٔ خوابیده بیدار میسازد مرا
نخل موم سحری بازار میسازد مرا

[illegible]

تا بجنبی هرزه گرد او شود جائی دو چار — نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ ما — همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیدهٔ روشن ضمیران جلوه گاه حیرت است — هیچ نقشی نیست در دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن — میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نخیزد بسکه سیم — سینه‌ام چون جوهری آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن هر کار تر اسکندر کرد — ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف سیم بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند — ترو مده در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را — بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

در نزاکت خانهٔ دل انفس خم در آتش نیار — تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن دلان بسیار صائب نازک است
میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تسکین مرا — میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت اشک تجلی در کنار — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

تیشه‌ای زنار بودن جوی شیرش در نظر — تیشه آتش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را | که شبنم دیده پاکست گلزار معانی را

ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد | نگهبان باید چون لاله جام لعل معانی را

ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین | مهر آئینه تماشا کند دیدار معانی را

خرد چون سبزه بیگانه نیش زهر باشد | جمال آشنا رویان گلزار معانی را

ولیکن چون هر بلیست پاس اهلیت سخن | ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را

نسب جایش تراز گوش صدف آبادگی باید | طلبکار وصال درّ شهوار معانی را

حباب از غوطه گستر در یاد نمی آید | مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

نه آب خضر بیند اگر سیلاب سکندر | نه پوشد پرده الفاظ رخسار معانی را

بیوسف چون کند ... | وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

بیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظربازی که با کیزه دید رخسار معانی را

ایضاً

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا | خون دل چندان نشد که بس باشد مرا

مدّ آهم کشتی با خویشتن آورده است | نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا

از دل صد پاره گر سیلاب ... کرده ام | زنده ام از باره هر سال بس باشد مرا

تا بیاساید نفس از رفتن و باز آمدن | رفتن و باز آمدن در یک نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان | چون جرس فریاد بی فریاد رس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام | در مصر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

ز آه سرو بود سبزه تخم سوخته را / سیاه روز شد آن عالمی که کشت مرا
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر / چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا
ز سوز عشق نمک در خمیر من زد خشت / به دست لطف عزیزی که می سرشت مرا
چو عشق حسن خط داد من جهانگیرا / به هیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم بهشتی کارم / که فاقه دانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق وی ببست داده ام صائب
با آتش رخ گل میتوان برشت مرا

ندارد از دامن شب جست غرض مطلب ها / که باشد بادبان کشتی می دامن شب ها
چه محو ناخدا گردیده ای از خود افغان / ندارد این سفر با مراوی غیر یاربها
رسیده روان علاج درد خود جستن نمی ماند / که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقرب ها
مرا از قید مذهب ها برون آورد عشق او / که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکب ها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا / که مذهب ها گرفت از شوخی و رنگ مشرب ها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من / به اندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتب ها
ز شوق گوشه چشم تو ای جام جهان ساقی / درین صحرای وحشت طوطیا کردند قالب ها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن / خط یار است پنداری چون رشته گوهر زنان لب ها

کسی که مطلب خود یابد و حاجت روا گردد
از آن صائب به خاک اهل دل یابند مطلب ها

۱۲۰

[illegible]

ردیف الباء

[illegible]

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می‌آرد
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
اگرچه درد های خویش را دامن کند در دل
ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می‌آید

صهبای گرستن شو و گر مکتب ما بگشا
میان موج لیش را چون موج در بحر بلا بگشا
تو از آغوش نصیحت و [illegible] سفینه را بگشا
که ساحل چون شود نزدیک ز روی [illegible] بگشا

سحاب تیره پیماست ای باران شو صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیره دعا بگشا

نمکدانی که گیسا ز نقاب بشنود آنجا
[illegible] وادی عشق هم
[illegible] خنده است گشا [illegible]

ستاره سوخته نیست جز سپند آنجا
که [illegible] دام [illegible] کمند آنجا
دگر [illegible] گرد و ز شرم [illegible] آنجا

[illegible] آن لعبت صائب
که مانده [illegible] پای شهید [illegible] آنجا

از صفای دل نباشد حاصلی [illegible] را
نیست غیر از بستن چشم و لب گوش [illegible]
[illegible] روزی [illegible] را [illegible]
مردم کوته نظر [illegible]
از [illegible] چشم [illegible] جلوه
آسمان [illegible] ز خاک راهش [illegible]

[illegible] شود [illegible] کیش را
[illegible] زندان [illegible] را
[illegible] دشمن [illegible] را
[illegible] وبال اندیش را
[illegible] دریا [illegible] خویش را
[illegible] خورشید تابان خویش را

[illegible]

۱۲۱

[illegible]

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود / روی آتش را که پوشد بجز اشک کباب

دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرده / کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند / چشم روزن را نسازد چهره نور آفتاب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را / روی آتش را که پوشد بجز اشک کباب

هرگز کم سرگرمی نگردد بر روی سنگ هم / هر که داند کوه عاجز نیست و زد و بجز [illegible]

گرچه از مژگان بیچ بالین دوانم نیست / نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است / پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب

ایمنی چشم ز ویرانی ندانستم که چرخ / گنج خواهد خواست جای باج از این ملک خراب

حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد / نیست دور حسن را چون ماه نو پا در رکاب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد / هر که صائب پیچید از کشتی تو تاب

دل منه بر عمر مستعجل که است تند را / نیست مانع از دویدن بافشردن زیر کاب

میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب / میپاشد خون در دل آتش بگرد دیدن کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوهسار / کوه تمکین تو بسیار و صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند / افسر دیوانگان باشد حباب آفتاب

۱۲۳

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
تراوش نفس مشکبار را دریاب

مشو به برگ تسلی ز نخل هستی خویش
تلاوش میوهٔ این شاخسار را دریاب

تو که شراب حقیقت هزار خم داری
بیک پیاله من خاکسار را دریاب

همیشه دور بکام کسی نمی‌گردد
بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب

همیشه روی به دیوار چشم نتوان کرد
سواهی طلعت جانان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه پنهان شو
گره‌گشائی باد بهار را دریاب

هر سزا بر دمی خود مکن براسی شراب
که در دل نشسته بود سر خرده گدای شراب

گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب

حباب ار سر فرازی از جهان دارم
بران سرم که کنم در سر هوای شراب

خرد بزور می ناب بر نمی‌آید
مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام در دل این در دمید صائب
که در بها ندارد یک بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

چه کم ز ریزش خون ناب دل کند تب عشق
چه آب بر دل آتش نشسته در تب و تاب

جلوهٔ شاهد مقصود بود در پرده نشین | تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند است | ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
هر که چون غنچه کشد دست تصرف در ده | ای لب ای گل که بچینید ز گلستان طلب
جاذبه را لبغان گیرد شوقم بفرست | که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند | خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب | می‌کند ... قطره باران کار چندین انار
تنگنای شیشه‌های نشه سرشار نیست | نشه از ... در دامن صحرا شراب
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد | فیض ... دارد در دل شبها شراب
دست چون از دامن مینای می کوته کنم | سینه ها ... از عالم بالا شراب
باده میباید که باشد عقل گوهر کن مباش | در رگ ... گهر میکند مینا شراب

تا می ... نیست سرشار ... | می کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب پوشیدن ز آئینهٔ عریان مطلب | رو بلند نشین از دامن روان مطلب
تا دلت ... تعلق نشود | آتش از زاکیه خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آئینه بس است | ای سکندر ... چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالی است | تا دلت چاک نشود گندم نشود نان مطلب

دست از طلب مدار بما نقش پا طلب	نتوان زبی نشانان نشان گرد راه برد
گم شو ز خود نخست وگر رهنما طلب	پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

دم همت ز لب خالش پیمانه طلب	حاجت از خاک مراد و ز میخانه طلب
هرچه خواهد دولت از گریه مستانه طلب	مشرق گوهر خود است کف ابر بهار

ولہ

ما صلح میکنیم بیک سرمه ان شراب	از چشم نیم مست تو شد پنهان شراب
دارد چشم از همه دریا کشان شراب	از خشک سال بوته گشم کاسه میر سیم
در ذره ذره آفتاب مینماید عیان شراب	زنهار شرم دختر رز را نگاه دار
دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب	هر غنچه زباده گلزار گشته است
کیفیت بهار دهد در خزان شراب	رنگ شکسته کاه ربائی شگفته است
ای وای گر قدم ننهد در میان شراب	من در حجاب عشقم واو در نقاب شرم
در مجلسی که میکند آن دلستان شراب	مینا بچشم روشنی جام میبرد
زان وی میخوریم هر آب وان شراب	ما داده ایم دست ارادت بدست تاک
ارزانی تو باد رطل گران شراب	ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
گر گم شود ز ساغر ما کیزبان شراب	صائب چرا بعشرت نامیشود خموش

۱۲۵

[illegible]

یا منه زبهاری اندیشه در بهای غریب		توسن سرکش خطر دارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از صفر کردن نگردد دیده ور		کوری ای مشتنی گرد دانجای غریب
ملک تن را نیست در مهمانسرای روزگار		لشکر بیگانه غیر از خور شناسی غریب
	ولـه	
سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب		این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
کوشش جان برنیارد با گرانیهای چشم		آب ور آهن گران سیر است چون آهن در آب
	ولـه	
گر زردی خود براند از پی آفتاب		پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساندگاه شستش مژگان تو		خانهٔ چشم اسیران را آب
	ولـه	
آه سحر کز کلبه من مست و بیحجاب		امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لبش نهاده سیزدهم		امروز میکنم با لبش بوسه انتخاب
	ولـه	
گل زخسار او و زعشاق کم آب		زند تر خشنده بر یاقوت سیراب
نبرده تلخیی با دام را تشنه		نشد کم زهر چشمش از شکر خواب
	ولـه	
غضب شیره کرد عقل قهرمان در خواب		شتر گسسته مهار است و ساربان در خواب

[illegible]

تا ز اهل عقل توان بس سرخود شدن — رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
تخم افکن شراب بود پنبه راز مغز — چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
شیر بچه شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر چو برف شراب است آفتاب
عقل سبک کاب چه سازد بزور می — چون پای موم گشت بلغزد ز آفتاب
تیز است عقل باده گلرنگ آتش است — زهر است تیر را که کند آتش التهاب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشند ز مشرق مینای می شراب
کفر است با چراغ صبا آستین زدن — نور چراغ امن ایمان بود حجاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند — یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی — هر کس کند ز باده درین نشاء اجتناب
جاده گرست دختر رز دست ازو بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه میکشد — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
سلطان ابوالحسین علی جو کسی که نیست — گل هیچ آستانهٔ او ماه و آفتاب
آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش — گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
گردد چو خون امر لبشیر پای تاک می — نعشش چو تاک پا نه بر آرد باجتناب
روزی که دست و تشنگان علم شود — نجات کشند دامن پاکش ثواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر — روح الامین بروضهٔ آن آسمان جناب

۱۲۶

در سایهٔ همای سعادت مرا بگیر
تا سر بر آورم ز گریبان آفتاب

وله

درون گنبد گردون ...

به هم چشم زدن سر ز آب بیگردد
درین سفینهٔ پر رخنه زنهار مخسپ

به شب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
ولی چو آینه داری نیز نگهبار مخسپ

کمین فتنه زد او خواب اگر ز اهل دلی
درین کمین گه آشوب زنهار مخسپ

به جنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ است زنهار مخسپ

رگی فشرده خود را به نیشتر بسپار
چو خون فسرده همه شب به یکجا مخسپ

دو چشم روشن ماهی درون قطرهٔ آب
دو شاهد است که در بحر بی‌کنار مخسپ

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسپ

گرفته باده به آغوش ما خود را تنگ
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسپ

بهار غلتش در آغوش غنچه باز است
به زیر سایهٔ گل همچو سبزه وار مخسپ

مباد عشق نهد چوب بر لوح در لعب است
چو کودکان پی سیر راه انتظار مخسپ

ز عشق سرو چمن خوش نیست فاخته را
تو هم به سایهٔ آن سرو پایدار مخسپ

مباد شعر طرهٔ او فغان درست نشنید
به سر دویده ز غفلت ... به کنار مخسپ

درون سینهٔ ناکرد بوی نفس خواب
برون رفته از این سیاه گوی چنار مخسپ

مبند لب به سخن آه سیرگی مطلب
نگیر ... دیوار استوار مخسپ

گل سپید ... چشم بیدار است
ز عمر دیدهٔ گل این روزگار مخسپ

به نام ناقهٔ لیلی لال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ

نگاه کن هنر ناز به نفس کجا بند است
نگاه به سر رشته زنهار مخسپ

نگاه

ناز

۱۲۸

صائب امروز تویی ز اهل جهان قدرشناس
که بغیر از تو دگر قدر سخن آگاه نیست

ایضاً له

عشق است که یک قطره خاک و ره اوست	از هر دو جهان بیضه گمان حضر اوست
هر چند که این سبز رواقان همه زندانند	امید که آن سایه نشین شمع اوست
هر چند ندارد به دهان آن گهر یکتا	هر دل که شود تنگ صدف گوهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد	این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد	گستاخ‌تر از زلف سیه‌بوی کمر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد برآورد	این نشئه که در ساغر اول نظر اوست
معنی که شود سلسله گردن شیران	در حلقه زنار میانان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم هستی	سیمرغ دو جهان در سفر بی‌خبر اوست
هر چند که در رخنه دل گوشه نشین است	گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری	از خویش برون آی که آواز در اوست
هر یاد ز پیراهن فانوس کند سیر	گستاخی پروانه از بال و پر اوست

ایضاً

صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است	خودنمایی بحر را در قطره پیدا کرده است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن	ذره ناچیز بی خورشید پیدا کرده است

۱۲۹

[illegible]

زسادگی ست که فرزند هر که خرسند است | که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب است آنکه مردم غافل ستاره بینا شد | ز آتش جگر با شراره چند است
به زیر خاک غنی را ز مردم در دلش | اگر زیادتی هست حسرت چند است
نشد ز بدبختی از آن دل نهاده‌ام که نمک | برای تلخی بادام بهتر از قند است

به عشرت ابدی برده است صائب
به قسمت ازلی هر دو ... که خرسند است

تا مرا چون دگران دیدن خدا یگر است | چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
رگ تنگ است تا سر برود از غفلت | با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار | که بلای سیه سایه پس دیوار است
عالم از سنگدلان قائم و سرکسار است | کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتنش دار و عشق | نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است
ای که اسلام نگفتا رسلی شده | کم خدمت هر دم چه کم از زنار است
هنر آن است که در پرده نمایان باشد | جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است
از قفس نیست ترا دیده بینش خار | در نه عالم همه یکدسته گل بیخار است
دل افگار سیه میشود از سرمه خواب | چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از در و سر کار کسی بسته نگردد هرگز | خنده غنچه و پیکان ز لب سوفار است

[illegible]

گره مشکل ما نوفی صد دندانست | مهره عقل درین ارّه سرگردانست
حلقه شد دامن مجنون ز گرانباری فکر | خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
مهر سیلاب نگین خانه بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل بهم کرده ما را بتغافل مسپار | که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولہ

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است | پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تن چو شد از خم جدا هر دانه اش آهن است | دل مشبک شد ز پیکان قبای جوشن است
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست | هر حبابی را بگوهر چون صدف آبستن است
هر که ترک نشئه کرد از زندگانی برنخورد | راحتی گر هست کفش تنگ از پا کندن است
نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش | با لطا هر گر زمین گیریم فرد دل رفتن است
میکند کار شراب تلخ اسپند بی سجام | این سخن از مستی ارباب دنیا روشن است
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است
وقت عارفها را نسازد تیره این ماتم سرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخن است
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجه دریا قبای جوشن است
ناله مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانه زنجیر دائم شیون است
گوشه گیری آبجو السنت بخت سبز را | ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدن است

۱۳۱

نقطه ادراک شوق تو با پروا نیست
از لب خاموش دل را آبله فرسوده است
[illegible]

ولہ

[illegible]

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست	آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر نمی‌خواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق	شد فراز قمری با جب چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حسرت در گرفت

در سینهٔ افلاک دل روشن نیست	اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست	خانه را نقصی از روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه‌نشین	دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیده بی‌شوخ صفا آینه در زنگار است	ور نه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
دامن عقده‌گشا آینهٔ اسرار دل است	شمع را چو صبا گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان یک دل پای	مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر چند که ما را به جهان آنقدر است	مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
نفس صبح زر آید شده خود که سیر آ	پای سیمرغ به جز از آمدن و رفتن نیست
سفلگان را نتوان هیچ چو نیکان بر سنگ	محک سیم و زر از جوهر آهن نیست
دل نازک به نگاهی کجی آزرده شود	خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله‌ای لطف نیست
سرو این باغچه را برگ و پیراهن نیست

عیب زلف تو کسی با صبا نباید ریخت	پیش چشم تو بی‌بصران ... نباید ریخت

۱۳۳

از خامهٔ طفلان نو رسالی

[illegible]

شکست زلف سخن میشود درست از من
دل شکستهٔ من مومیائی سخن ست

اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار
چراغ تربت من روشنائی سخن ست

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدائی سخن ست

ولہ

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن
از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت

دامن افشاندن ز سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت

ولہ

با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم
کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت

حسن او از پرتو عشقم بلند آوازه شد
شمع گل از غنچهٔ منقار بلبل بر گرفت

گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق
سدر را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

ولہ

از رگ ابر بهار سینه شهباز شده است
باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است

نیست خاری که نباشد هدف گلگونش
مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده است

دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد
که ز هر حلقه درش باغ نوی باز شده است

ولہ

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان
این شرار از شوق دل در دل آدم گرفت

شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را
دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

[illegible]

[illegible]

تلاش مسند عزت برون در بگذار / صفت نهال در آیینه خانه ما نیست
بجرم گاو زمین سایه اش شکافت خراب / فلک حریف سر تازیانه ما نیست
بشوق برق الف میکند لشکر خاک / بدست ابر خنک چشم دانه ما نیست
غنیمت است درین دشت کار کم فرصت / که خضر مانع آب شبانه ما نیست
بگل این زمین خود کنار آتش ریز / که خون بهای خس آشیانه ما نیست
بگل ببلبل [illegible] ساخت / همین نه طایر [illegible] در زمانه ما نیست
بجای نقطه سوید از کلک میبرد / فغان که اهل دلی در زمانه ما نیست
نفس ز چشمه حیوان سراسر کنیم / یقین بسنگ شراب شبانه ما نیست
برای جان نتوان دست بهانه کشید / اگر نه یار حریف بهانه ما نیست

چه دانشم سخن دلپذیر چون صائب / سخن پذیر دلی در زمانه ما نیست

ازین [illegible] اگر چه بردی تو چندین بقا ... / هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از [illegible] که کشتی ما در کنار رفت / دریا شکسته از گردش چشم حباب داشت
درد و قیامت از دل آتش بلند شد / خونابه که در دل گره این کباب داشت
[illegible] کشتن که بلبل باشد [illegible] کنیم / هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخواست زین شراب بجای خراج گنج / ویرانه عشق که از خرابه داشت
مجنون برگ بید غمهای خود شمرد / یاد زمانه که دل خود حساب داشت

[illegible]

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر
چیست غیر از درد و داغ او که [illegible]

نام عشق از کلک ما صائب بلندآوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر خیالی [illegible] ما [illegible] هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است
کیفیت اگر هست به پیمانه [illegible]
در دائره قسمت [illegible] ما است
زندان عدم رخنه امید ندارد
چون سرو درین باغ [illegible] ما

در هر شکن زلف تو لیلی صفتی هست
چون نیست کسی را که ز آفاق غمی هست
[illegible] اگر هر چه جنون [illegible] هست
در مهره افلاک اگر نقش کمی هست
در عالم ایجاد امید [illegible] هست
[illegible] که صائب [illegible]

صائب دل ما جمع است که هر بسته فقیر است
گر زانکه در آفاق دل جمع کسی هست

ایضاً له

خالی یا در گوشه چشم است یا کنج لب است
گوشه گیران [illegible] در دلها تصرف میکنند
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب
[illegible] شوخ چشم [illegible] است
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
عالم دیگر پدید است آنکه در زیر فلک است

از مکانها [illegible] مطلب است
[illegible] دل [illegible] خالی که در کنج لب است
چون شود معشوق [illegible] غرض مطلب است
آفتاب ذره پرور میل چشم کوکب است
هست اگر آزادی زیر فلک [illegible]
گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

[illegible]

در خرابات من آن باده پرستم صائب | که رگ تلخی می رشتهٔ زنار من است

ولـه

آسمان نمیتوان لب برای ما گذشت | نتوان بیال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد | سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
چون فیل کز دو خانه بیکبار بگذرد | از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه بر هم نه بسته ایم | داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گرد دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان ز سر پای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست | آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روز نیست که چون ذره نجستیم ترا | هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر جفای تو فزون است ز اندازهٔ ما | آخر ای دلبر بی رحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر | تا گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشاینده دل | وقت یاریست دم عقده گشائی کجا

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موج رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است | جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است | تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد
جهان ... من ... چو ... شیشم
... چشم تو گشتم ... اندرین صحرا
زبانه ... از ... خود ... است
اگر شکسته ... کلام ... اشیم
هر کجا آسیاب ... نماز
زبان ... چشم یقین شود ...
بلا است ... چون ... عقل گر
اگر بخوردم جگر خویش از پشیمانی

اگر درست شکسته ... سلیمان است
پیاله در کف من ... خاتم سلیمان است
دگر نه محمل لیلی درین بیابان است
اگر شهیدی تو ... جهان گلستان است
ترا چه حاصل ازین ... زندان است
... چو شود ... حیوان است
... اقبال ... ویران است
... از ... بیابان است
... چشم ... سرانگشتان است

نوا شناس درین ... کار ... است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده ... یکتا نیست
از آن زبان که مرا ...
نظر بلند ... را
بزور پنجه توان گوشمال دشمن داد
زلطف ... نقاب نتوان دید
به راز عشق ... صائب

اگر به سر شکسته ... رعنا نیست
چو گردباد ... نیست
تلاش دار که ...
که هیچ ... توانا نیست
تو چون ... تماشا نیست
که هیچ خامه ... نیست

۱۳۷

[illegible]

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی
ای ز سیمای تو غیرت برق تاراجی گذار

پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
چشم با غیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
روح بیمار زلیخا را همین پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی ز من
خانهٔ حسرت نصیبان صحبت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت
خون می‌چکد ز غنچه ز منت ز بلبلان
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار
از روی شگوفه بجا آب و رنگ نماند

خوش موسمی ز کیسهٔ بلبل و نثار رفت
این نقره پاره گر گره روزگار رفت
تا شد شگفته شگوفه سبک برکنار رفت
ایام برکشیدن ابر بهار رفت

غزل

تلخ شد عیشم هم آن لعل شکربار کجا
خنده از تنگی جا در دهانش غنچه شده است
مرغ اول پرواز بدام افتاده است
فرصت دانهٔ توحید بود کعبه و
ذوق نظارهٔ گل در نگهی پنهان است
تا بکی در نه دیوار تعلق باشم

دل و از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
بوسه راه سخن بسته لب یار کجاست
بلبل ما آشیانه شده است گلزار کجاست
زاهدا رشتهٔ زنار کجاست
ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست

[illegible]

صائب ز صف‌آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش‌افروز شکرشیرینی پیغام ماست — زخم بی‌پروای ملاحت تلخی دشنام ماست
سبزه کز آتش باقوت فرسای کلیم — می‌زند جوش طراوت خط عنبرفام ماست
ابر بی‌پروایی که بر خار کند گوهر نثار — وز ندامت تر نگردد التفات عام ماست
ای تغافل‌پیشه بی‌پروا ز ما دل بد مکن — این ندیدنها گناه شوخی ابرام ماست

کار خود صائب به تاثیر محبت واگذار
خاک با افتادگان در شست بند دام ماست

سبزه‌زار این گلستان انگشت زنهار ماست — هر شبنمی درین باغ جام جهان‌نمای ماست
هر غنچه شوخی که تقوی به سر مهر ماست — هر بانگ خنده لبی آواز آشنای ماست
هر لخت دل شهیدی است سیاه‌پوش ماست — دامان خشک بیزان صحرای کربلای ماست
آئینه‌خانه دل از زنگ گر برآمد — هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نوای ماست
آوارهٔ طلب را خضر نیست هر سیاهی — کشتی شکستگان را هر موج ناخدای ماست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جان است — هر چند بی پر و بال در چشم خود همای ماست
با دستگاه فردوس با باغبان چه بازد — هر خرده چمن او را مشاطهٔ حنای ماست
هر چند قلزم عشق یک جرعه است ما را — در هر سر حبابی از شوق ما هوای ماست
ای برق بی‌مروت با ما شمرده بگذر — هر خار این بیابان رگ برهنه پای ماست

۱۳۶

[illegible]

صائب ... [illegible]

بر سر تیغی و صدا از دست چون تنها بود | دست دادن ... از شیطان کرم ... نیست

یک نفس با شمع نشاط خنده از هر جو برق | خنده و دیدن بلبل گل بر گریبان کرده نیست

در مقام حرف شد شمع ... برلب زدن | تیغ را از سر ... [illegible] ... نیست

بگذار از دو قبول خلق کار ... | ... را با عالمی ... گریبان ... نیست

میفشانم ... [illegible] | با من احسان با تمامی خلق ... [illegible]

از حدیث ... ناصحا ... راه و ... [illegible]

... [illegible] ... ای کرد

گر دو لب صد پاره گویم ... | ... بتخانه عشق است

... اسلام ... گشته کفر | ... عشق است

... عالم ... دنیا | از ... بتخانه عشق است

در دامن صحرای دل سوخته من | تا چشم کند کار ... بتخانه عشق است

از پرده دل کی ... | ... بیگانه عشق است

خورشید قیامت ... جهان را | از سوختگان ... دیوانه عشق است

هر سنگ ... کعبه ... | ... بتخانه عشق است

صائب ... که ... کعبه دل بود

امروز کمر بسته بتخانه عشق است

از زاهدان خشک مجو ... عشق | ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

[illegible]

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست

گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز
مژدهٔ نیست که در خار سر دیوار تو نیست

دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است
گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور
سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

هرکه دست از تو کشیده است چه رو در رو
چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست

تهی پا کردی که رخ از آئینه پنهان کرد
هیچ پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

از دیدهٔ ما طرف

پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران لائق اشعار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست
فقر را با نقش بندان تعلق کار نیست

عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست
گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست

کاسهٔ منصور تا خالی بود پر آوازه شد
ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

با سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم
ورنه لولی ... کاروان در کار نیست

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

هرکه پیراهن ز بدنامی درید آسوده شد
بر نمی‌دارد طعن ارباب ملامت بار نیست

بر نیاید صبح با مژگان خواب آلوده‌ام
هیچ جوشی بالغ این تیغ لنگر دار نیست

هر رگ جانم نهانخانهٔ پیچ و تاب پریشانیست
نقش دلدار انگیز چشم تا بیمار نیست

نیست غافل گلشن از احوال بی‌برگان ما
شکوه دارم ز کمینه بر شمشیر چون سپارم که هیچ
بسکه رحم خورده است از مهربه عالم دلم
می‌خورم چون موج عشرت نو خط و بی‌جگر سیر را
علم را نسبت هر کس بسیاه لوح افتاده است
تا که از دل خار خار جاه بیرون کرده‌ایم
سبزهٔ زنگار بهار انگشت بر آئینه‌ام
کرده‌ام قطع نظر از گرمی و سردی روزگار
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون
چون نگردم هر سو مشرق آهی مرا
از رباعی بیت آخر میشود ناخن بدل
چون لباس زعفرانی رنگش باشد داغ داغ

از خشت دیوار بپر مرغ بی بال و پر است
غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است
دیدهٔ روزن بچشم من یاران خود است
آنچه آن از بقا فلهای خشک من تر است
هر که این آئینه دارد دولت اسکندر است
بوتهٔ خاری بفرق یاسه از صد افسر است
بهتر از کبر گران منت ز روشنگر است
بی‌نیاز آئینه‌ام از صیقل خاکستر است
می‌پرستان را دهان شیشهٔ می کوثر است
شعله گر بی ناله خون دل مرا در مجمر است
خط لب پشت چشم ما …
لاله آورد کیسه‌اش از دست …

سینه که سیه حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلک ترا منقار از گویا شکر است

معنی از لفظ سبک روح فلک پرواز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود

لقمه پرداخته بال و پر این شهباز را
… که در چنگل این شهباز را
… هر چند که در پرده بود غماز را

[illegible]

سهل کاریست اگر ... بالیدن از سواد ورق لاله چنین شد روشن	صید را زنده گرفتن هنر صیاد است که ... جگری هنر است

آفرین بر قلم نافه گشاییست صائب
که ز ... او ملک سخن آباد است

عنایت لطف ز ... گلرخان پیدا ... گل در کنار باید ... بار خواهم چید ... بلبل ... که عشق ...	... هر ... باغبان پیدا ازین ... گلستان پیدا گشاده کاری از خانه کمان پیدا رخ بهار ز آیینه ... پیدا

بطرز تازه قسم یاد ... صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیدا

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست که ... گلوگیر تو ... سر کرد زجاده سخن راست پا منه بیرون برآر سر ز گریبان خود برون ... ... نسیم ز بید ... روی قسم ... خاموشان چه سان ... اشتیاق ترا	شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست که ... مینای می روانی نیست که ... علم ... جدانی نیست که ... در دل ... کار دانی نیست که ... جان ... افشانی نیست ... فشانی نیست چو شمع سوزش پنهان ... نیست

۱۴۳

[illegible]

[illegible]

نمک ندیده ام از غیرت حنا خفته است
که زیر پای تو چون پای عاشقان خفته است

نگشته باغ تو در باغ رنگ عصمت [illegible]
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

[illegible] اگر چشم [illegible]
گلی ز [illegible] که تا صبا خفته است

کفن لباس شهادت بود شهیدی را
که زیر خاک به امید خون بها خفته است

بیا [illegible] قناعت که [illegible] زمین
تمام در شکن نقش بوریا خفته است

زیاد [illegible] می آید
اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن نشده بیدار و پای ما خفته است

نه خاری که ز رفتار تو در دل ماند
خس و خاریست که از موج به ساحل ماند

اثر [illegible] که من بی نام و نشان [illegible]
گل خونیست که بر دامن قاتل ماند

نیست یکدل که در و گوهر [illegible]
صدفی چند درین دامن ساحل ماند

منزل دور و غربت [illegible]
دل زنده [illegible] راهیست که کامل ماند

خشک مغزان که از [illegible] به ساحل [illegible]
کشتی ماست که در دامن ساحل ماند

چیست [illegible] گل فانی که [illegible]
اثر آنست که از مردم کامل ماند

ولہ

[illegible] چشم تو در [illegible]
خواب [illegible] آهو نگهان [illegible] بیدار

دوزخ اهل نظر [illegible]
چه بهشتیست که معشوقه [illegible] بازار

۱۳۴

[illegible]

از طراوت گرچه آب از عارض او میچکد | سبزهٔ خطش بخون ریز شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی | گل بخون خود در ان چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد | باغبان بی تو نشد تا گلستان تشنه است

وله

داغ من ممنون شکر خندهٔ پنهان تو نیست | زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است | هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت تو باشد رحم آتش در سنگ است | خون گرم لعل در رگهای بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا | شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
آمدن خضر گر اینجا بودن از بیچو بهتر است | خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون | تیشه آتش نفس گویا لب زبان تو نیست
میبرم چون نامه آغوش از کنارم میرسی | این قبا چسپان تماشا و خرامان تو نیست
به که در غربت بود یا بهم بزندان آمده | یک قدم بی چاره در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس | احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا | بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر | شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال را | این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام | در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد
که آه غیرت من پرده دار آئینه است

هزار میکده خون جگر تلف کردیم
هنوز چهره ما غم‌گسار آئینه است

قسم بعشق که از فیض پاکی ما نیست
که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکته موزون نمانده است
انصاف در قلمرو گردون نمانده است

یکیست صد رساله حکمت بچشم ما
بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
در قفس هم رزق با سبکدستان آماده نیست

وصف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است
بادبان کشتی مِی کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنا نیکو بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست
اگر نه ماتمی این رخت آسمانی چیست

از سبکروحان شرر در خاکدان ... نیست
همت ما نیست چون ... که ساحل
هست گر آسایشی زیر فلک در عفاست
تا غزال چشم او گردید از ... گیر
گل تمام آغوش گردید است ... گیر

کاروان شبنم از رنگ رُوان برنخاست
این نهال از جویبار کهکشان برنخاست
وای ... بن خوابگران برنخاست
موی بر تن ... چون نیستان برنخاست
مرغ بی بال و پری از آشیان برنخاست

فارغ از اقبال و ادبار است ته ... آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برنخاست

چشم ... بگیر به ... من است
چین شکست نیست بر ابروی ...
هرگز ملامت به نگهبان نمی‌کنم
با پاکدامنان نظری هست حسن را

خط نجات بر لب پیمانه من است
معموره دو عالم ویرانه من است
فانوس داغ جرأت پروانه من است
تا آفتاب سر زده در خانه من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانه ویرانه من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت ... است
هر کجا پای محبت در میان باشد چو ...
هر قدر خواهد ... عرض تجلی کن بجا

فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
می گر باشد زبان شکوه را لال نیست
حلقه زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست / در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت

تا توان سر پنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد / تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمی‌باید گرفت

صاف چون آئینه می‌باید شدن با نیک و بد / هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود / هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب / دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه بد زخم من از استخوان گذشت

شد پرده‌های دیدهٔ روشن قماش ماه / از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم / آئینه همچو آب ز آئینه‌دان گذشت

بر تیشه مصر علیست ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

از رخنهٔ قفس پری از فیض بوده است / صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیجا صله نگر که شمار یم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه‌ایست تسلی فزای من / باز آ که آشیان من از این آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس / چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست / نقطه چون خال تو در دائرهٔ امکان نیست

محک آب و میان چهرهٔ گندم گونست / دست زد هر که درین نکته زند افشان نیست

کوهکن از دامن کهسار من سرگشته ایست / شور مجنون گردبادی از بیابان من است

شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است / کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار / بی گهر چشم بد خواب پریشان من است

بی کنار ابر بیجوهرم ز آغوش صدف / چون گهر گر قیمتی آب حیوان من است

بر دل آیینه ام زنگ کدورت بجا نشد / گوشه ابروی صیقل والا انگشت سلیمان من است

مینشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ / خرمن ما هم پریشانی نگهبان من است

یوسف گمنام من از یار اخوان فارغ است / شهر بیجا خویش بیرون چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من / در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر سینه چون خزینه اسرار عشق نیست / ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

بزمیست بیچراغ کدو نیست بی شراب / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست پر درنده و برقیست خانه سوز / تدبیر کان بعقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو لقمه تلخ از بدن کام / آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان بدو گذشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

نشنیده است زمزمه بال جبرئیل / در گوش هر که حلقه زنار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطه که در خط پرگار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف / ما را بجوش تماشا بازار عشق نیست

کلید قفل لبهان بود زبان سوال
دگر نه زاهل کرم حاجت سوالی نیست

بخوردن دل خود چو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

[illegible]

گر بماتم بگذری از مشربت عیبی نیست
شمع محفل موم بهر ماتم پروانه نیست

همین نه تنها زد بافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه نیست

خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه نیست

میکند شمع سر شکسته دیدۀ خونبار من
جز نوای مژگان که در بر روضۀ جانانه نیست

محتسب بیهوده تعدی گر چنین [illegible]
در گلوی شیشه خواهد سبحه صد دانه نیست

ولہ

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است
کس سنگ نگینهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است

در سرانجام سفر باش که در عالم خاک
مرده از زنده بالشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص گهر [illegible]
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

بغیر شبنم که در خورد شکر بالی نیست
درین بساط دگر لقمۀ حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

دستر خوان ۱۲

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بی سر زانوست بیخیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش غزال
تصور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

[illegible]

[illegible]

من چون هدف تیر ز بالای خویشتن — پیکان او نشسته به جانم گرفته است
چون از میان خلق کنم یکسره کناره — فکر کنار او به میانم گرفته است
آتش بگیرد دست گریبان شود جدا — عشق ستیزه جوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه گرمی کنم روا — آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با ناله خود همدم همین است — چراغ حلقه ماتم همین است
نگو در بی غمی آسودگی هست — که غم گر هست در عالم همین است
مینداز از سویدا نقش در دل — که اسم اعظم خاتم همین است
بر آن چشم گرچه مجنون هم شمارند — تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه می‌خواهد سپندی — دلیل شور زمزم همین است
بفرما گل شنیدن دل مپندید — وصیت نامه شبنم همین است

وله

لعل لبت پیاله می آب داد از دست — جوش حباب در گره انتظار از دست
گلگونه تماشا از دست یافت لاله زار — خال سیاه بخت مشک تتار از دست
چشم ستاره سیر دل از مهر روی او — مژگان آفتاب ثریا نثار از دست
زنگ از دلش به آب صیقل نمی‌شود — آیینه که چشم به راه غبار از دست
صائب بچیم گردش چشم آن ستیزه خو — بی اختیار اگر کند اختیار از دست

۱۵۱

[illegible]

رازی که بود پرده‌نشین همچو اشک من / مژگان شوخ چشم تو بر دم نشسته گفت

شهره شده‌ام ز خط که سینه‌شکستی مرا / بر روی ناز کش به زبان شکسته گفت

از سنگ سخت‌تر سخنان درشت لب / چشم و دهان ربا و دام بسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است / از بس که شعر را نتوان جسته جسته گفت

ای نگه عشق شناس چشم خون پالا بسته است / چشم تو آورده غواصی درین دریا بسته است

از دل پر خون شراوش کم کند ... / پرده‌پوش راز گوهر سینهٔ دریا بسته است

همرها با آهوان مجنون بیابان کرده بود / گوشه‌چشمی چو باشد گوشهٔ صحرا بسته است

بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست / پیش خیز شور محشر آن قد بالا بسته است

منکه در اقلیم گناهی سر ابد گشته‌ام / زلف دراز کلاهم شورش عنقا بسته است

حسن ذاتی در نیارد سر بعشق عارضی / سر مینا را ندرد از شیشهٔ مینا بسته است

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش / عمرها دل کاشته سر رشتهٔ این سودا بسته است

ماهی که زیر لب تو چپان شور در شهر انداخت / پیش رخت از هاله سپر انداخت

ور دیده صاحب نظران مو گریه‌ام / زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا داد سحر شتران دوخت لب‌دوزان / مژگان تو جائی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست

پر روی آفتاب چراغ میکشد
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست

از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست

دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ
هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست

باز بسته شد راه دگر نه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

دست گر بردارم از دل میشگافد سینه را
هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست

حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود
جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن بر داشتند
چون سبو میوند دست ما بسر امروز نیست

هستیم از شمع باشد یکسر گردن بلند
آستین بر شمع افشانم که دامن سوز نیست

پردهٔ گوش از صفیرم میشود خاکستری
اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل سوز نیست

دست چون داد بدست قطع اندیشه کجاست
دست و پائی میزند تا مرغ نوآموز نیست

از شب آدینه روز عشرت باشد سیاه
صبح شنبه هیچ طفلی این چنین پر درد روز نیست

روزگاری شد که در سلک تو اسبحان اوست
منت صائب بجان قدردان امروز نیست

شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال و پر وا است
ز بسکه روی ترا از لطافت وا کرده است

بسیر بستر من نیست زیر چرخ کسی
گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است

ستمگر است که مرا یاد نمی داند
که هر جفا ستم و هر ستم جفا کرده است

ز دامن تو بیدار دراز ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز کرده رها کرده است

اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی
دل رمیدهٔ من خانه جدا کرده است

چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز فرش بسر که قناعت بوریا کرده است

مکن زبستگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گره کشا کرده است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را مشتری دو تا کرده است

رسیده است بساحل سبک روی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست
ز برق حسن سیاهی بر آن نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا بسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا بی کسی غمین ننشست

همین نه روز زمین از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

[illegible]

155

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سررشتهٔ طپانیدن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و نداریم غم ز دل / منصور داغ جوش [illegible] زیر دست ماست

گنجینه دار گوهر دریاست چشم ما / چون ابر چشم پاک صدف نهاد ماست

چون لوح بهار دریای سبز آسمان / صائب بهر که [illegible] زیر دست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چین می بایست / زخم ناز هر آن لوح جبین می بایست

از گلستان تو هر خار چه اگل چیند / شعلهٔ خوی تو رعناتر از این می بایست

تا هوس مست نباید لب شکر دیدن / گر ز لعل تو حصار لبش رنگین می بایست

در لعل [illegible] جای زبد خاطر خنده را / قدر رعنای تو بیشتر از این می بایست

تا دم خنده که دم باز پسین جبین سخت / غنچهٔ باغ حیا چین جبین می بایست

چند گستاخ رکاب تو بود اغیار / قفل شدی بدر خانهٔ زین می بایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است / بوسه در کنج لبت گوشه نشین می بایست

چشم لشکر [illegible] سیه کرد که رفت آب حیا / شوخی شوخ ترا داغ چنین می بایست

بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر / صائب از بهر بلای تو همین سپه می بایست

خاکساری مشرب افتادگی من است / بالش خارا همین ز خواب سنگین است

داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من / شاخ گل در خون ز مصرعهای رنگین است

[illegible]

گل فروش داغ ما زباغبان تا کی کشد — لاله چین پشت ایمن از چه پروای گل است

بینی نبگر که با این داغهای آتشین — چشم کافر نعمت ما از تماشای گل است

از سر بینای پر می بینه پروا زندرو د — شعله را بر گوشه دستار کی جای گل است

هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد — وعده گاه دختر رز باز دریای گل است

شوخ چشمی بین که با خصمی خورشید بلند — شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

وله

شرم گناه رهبر توفیق بوده است — عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

مستان سری که در سر می کشوده اند — در انتظار نفس توفیق بوده است

تبخاله ندامت لبهای آتشین — گوهر فروز داختر توفیق بوده است

موج قدح که صیقل زنگ کدورت است — آئینه از شب توفیق بوده است

دستی که ناگهان بدعا میکشوده اند — دل از روی ساغر توفیق بوده است

صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روی گرد دلی نگشاید ندیدنی است — حرفی که مغز نیست ورنه ناشنیدنی است

یک شب دیدن از برای ندیدن بود — هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است

نتوان بحق زبان پیوسته رسید — لیکن ره بپای قطع تعلق بریدنی است

بکشای چاک سینه که بر منکران عشق — روشن شود که صبح قیامت دمیدنی است

عشق بازی کار هر حلاج دعوی‌دار نیست
هر کمانی درخور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد به هر بی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن نشین
تیره گردد از نفس آیینه چون ستار نیست

گر چه چون سیب سر و در سر زینت مکن
دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا بگردن در گل تسبیح باشم تا کسی
یکسر مو غیرت دین در تو ای زنار نیست

شانه گو از دو رو دندان برنشیند آن لب
در حریم زلفش اینجا زبان را بار نیست

بیت والی سرو اگر مصرع با آن قامت است
خوش نشینی پاک صائب طبیعت از [illegible] نیست

تا شکستم توبه پیمانه آمد از شکست
هر که با شیشه نیست صائب شیشه اش زنگار نیست

خواری بی‌خبر دولت اهل خرد است
صیقل سینه روشن گهران [illegible] است

پیش از این خانه عباد زنار و حسن بود
این زمان خرقه پشمین کلاه [illegible] است

در دل هر که حسد نیست [illegible]
تخم این آتش جانسوز [illegible] است

ما از این هستی ده روزه بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمرا [illegible] است

مرگ را بیخبران دور زخود [illegible]
چاره او از حسد و فقر من بجد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
سیلی [illegible] که سزاوار [illegible] است

پیل پاک نظر کن نه به دستار [illegible]
سطح نان را نظر [illegible] است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین [illegible] است

۱۵۶

بوی لعبت خیالش رسیدن نمیرسد | کز نقش خود بتفصیل بداند تقبیل نیست
چرخ کبود دشمن فیض جو بینان بود | ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست | هرجا که طبع جود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش بهره ور | یک گپ بی صدائی پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشته است | سقف این میکده را جوش من از جا برداشته است
دست اگر در کمر کوه کند می گساید | زور شوخی که مرا سلسله از پا برداشته است
شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد | که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشته است
چند از لذت تجرید بخود میسازی | سوزنی بود درین راه مسیحا برداشته است
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی | پرده از راز من آئینه سیما برداشته است

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشته است

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست | خرده انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوه او میکشد | چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب | پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست
مردم باریک بین در وصل هجران میکشند | مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

بگسل از اهل کرم تا نشود دست پلید | صد شیشه از خاک بیگانه برون بسیار نماند
خار خار دلم از سینه نایابان گذر دید | بخیه تنگ قویم ز گریبان بر خاست
زد بهاران روز که با غنچه بیچ لاف | قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست
بهر عشق سیر مقامات نفس مرد او را | نی بانا بچه طالع ز نیستان برخاست
قابلی نیست سخن سنجی با چون طوطی | بلبل مانده بشیوه غزلخوان برخاست

ولہ

بی تو امشب سر بهم چیدا فریاد داشت | هر رگم در استخوان صد نشتر فولاد داشت
منکه دارم سنگ بر دل و در بالش راه من | بار خاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت
نیست تا نشوید غبار از صفحه خاطر مرا | جوی شیر بیش و بیستون خود لشکر یاد داشت
تا بیند آن آتشین رخساره را در بزم دید | آنچنان جست از بستر آتش که فریاد داشت

یاد ایامی که صبا شب در حریم زلف او
پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

هو خواز عارض آن فتنه جهان پرسست | ز سبزه موی بر آید ام گلستان پر است
خنان از آتش بطاقتی فشره پای | که از سپند تحسین من فغان پرسست
شنفته را زدل آتش برون ببرده | چسان ز زردی تو آتشین فغان پرسست
ندادم راه ... | که هوش ... آتشین فشان پرسست
جهان عشق بگریبان خاک سر بردم | که سبزه ام ز سر خاک بیزبان پرسست

۱۵۹

[illegible]

صد بار پیش حاصل جهان از میانه برد / زلفش کنون بکف صبا اوفتاده است

بر روی دست باد مراد دست گشته ایم / کارم زنا خدا بخدا اوفتاده است

یک گل زمین زسایهٔ دولت شگفته نیست / گویا گره ببال هما اوفتاده است

بیهوش وار از پس منصور میروند / آتش کجا سپند کجا اوفتاده است

صائب چگونه سر زگریبان بر آورم / شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی تو گرم نظاره است

ما میر بحر و در دهن قسمت چون نسیم / ننگ گهر بکار صدف شمراره است

از دست و پا دلیم آزاد زیر چرخ / یکدم طفل شوخ که در گاهواره است

ازبس جهان تماشاگه تحیر است / دامن کشیدن از گل آنگه استخاره است

غنچه بهوا دلم نگشاید زخواب خوش / چندانکه با تو باشم از آن گفتاره است

برنقش پای مور بآهستگی نهم / زنجیر فیل مست کجا آشکاره است

از داغ تازه که بر سینه دیده ام / چون لاله در کنار جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک که شسته و تر بیافتست / صائب ز لب برید تو گرم نظاره است

عشق او از دل بسوز و از دل ما نکته است / این پیشنیست که با سایهٔ خود دربیاست

خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشه صد پیکره گر سوخته کند بیرنگ است

تیغ را نالهٔ من بر سر کار آورده است / از دم گرم من این آئینه سیر رنگ است

[illegible]

در سخن از غوصه و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست
شکستگی که از گوشهٔ کلاه منست

عجب مباش اگر شعر من بود دلکش
که عمرهاست کف دست دستگاه منست

ز شعرهای تر من گرم اینچنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

ز شیشه کم منگر و دوات تیره دلم
که چاه خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشته دیگر این زلامکان بصد فرسنگ
بلند همتی من دلیل راه منست

غزال معنی من تنبسم و گر دارد
برون ز دائرهٔ چرخ صیدگاه منست

ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست
که خانه‌زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

می‌نشاید اگر زبان باغم شگفته نیست
گر ادی گل خورده باغم شگفته نیست

سودای زلف اندیشه هم عزم و اندیشه [illegible]
خون مشک گر شود دل باغم شگفته نیست

پروانه داغ گرمی بستگاه نیست
دامن اگر ز نیلم [illegible] داغم شگفته نیست

از کاوکاو ناخن الماس گر چه سد
برق از سیاه خیمهٔ داغم شگفته نیست

با خنده لب هم سبق ناله بوده ام
ولنگ اگر ز خنده داغم شگفته نیست

۱۶۱

[illegible]

از بهر تو جمال تو خواهد گداختن
کوته نظر تلاش کند قرب دست‌ها

آخر ضمیر آینه از سنگ طور نیست
نزدیک را خبر ز نگه‌های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی‌شعله طبیعت او هیچ نور نیست

هر چند داغ غیرت خود با علاج کرد
کی روز تلخ زندگی در یاد هم کشند
دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ

تفسیر تیغ تشنه‌خوی بهان داغ شد کرا
از بهر معامله با آب گوهر است
آن شعله‌ای که در قفس سنگ گوهر است

از آستان عشق بجایی نمی‌رود
صائب یکی ز حلقه‌بگوشان این در است

منم که داغ بلایم بهای قفس است
وداع زندگیم در جدایی قفس است

نمی‌توان ز نوگل مرا بدام آورد
ز بیضه مرغ دل من هوای قفس است

هنوز در گره غنچه است نکهت گل
چه وقت چاک گریبان گشایی قفس است

مقیدان همه از تنگی قفس نالند
منم که ناله‌ام از دلگشایی قفس است

ز چوب خشک نگوید گل نمی‌دید
شکسته‌بال گل آشنایی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف می‌کند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدایی قفس است

ذره‌ام جلوه‌گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

لب چه کشد

[illegible]

صد پرده از حجاب برافگنده است روزگار
آن طالع بلند که در بزم [illegible]
دشنام تلخ را لب [illegible]
[illegible]

بختی که پرده سوز حجابش شوم کجاست
[illegible] شب به نقابش شوم کجاست
بختی که قابل [illegible] آن لبش شوم کجاست
حسن [illegible] که کباب لبش شوم کجاست

صائب همین بس است که گوید [illegible] خودم
بختی که [illegible] شوم کجاست

[illegible] با دربان آتش نداخت [illegible]
قبله‌گاه من کلاه سرگرانی کج منه
سرگرم امتیازش با افتادگان [illegible]
[illegible] شهر [illegible] حسن را [illegible]
غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از نفس [illegible]
گوشه ابروی استغنا [illegible] بلند

تا حسن [illegible] سبک ور دل شکست
طاق ابروی تو [illegible] شکست
[illegible] زلف او در روز اول [illegible]
زلف او افتاده است اکنون [illegible]
میکشد [illegible] خمیازه [illegible]
[illegible] از گردش چشمی خمارم [illegible]

[illegible] صائب از کار جهان
[illegible] افتاده [illegible] این شاخ نیست

تا کلک [illegible] سر سیه از سخن گرفت
چون گوشه کلاه به پروانه [illegible]
از چاک سینه [illegible] چه قدر واشود دلش

بلبل ز شور ناله سراسر چمن گرفت
داغ میان [illegible] دست من گرفت
دستی که [illegible] چاک کفن گرفت

[illegible]

[illegible]

حباب شعله را آواز کردم | که یک زنجیرهٔ او زلفها است
نوای عود در طاقت گدازی | آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل | که ابریشم از مضراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر سر خناب | که لوح سینه‌ام بیرون آه است
تا لب چیست در وا نا شکستن | اندر دو کن همان طرف کلاه است

گناه شستگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذر خواه است

چه سرشتیم در تاب از تجمل است | [illegible] آتش از تجمل است
سرشتیم با آفتاب رسید | و ترقی همین منزل است
[illegible] از شکستگی بسیار | [illegible] از شکستگی دل است
شکوه تا [illegible] از کشاکش دام | این کشاکش [illegible] است
حلقهٔ چشم دام از نظر است | [illegible] بلبل است

صائب از فکر ما است رنگین
این چمن [illegible] بلبل است

شبی شکسته دل از زلفش [illegible] | [illegible]
کم [illegible] کردم داغ [illegible] شود | [illegible]
اگر پیاله [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

١٦٥

برنخیزد ز سعی آستین صائب ز جا
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل به سر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
فرصتش باد اکه محراب دعا را دیده است

سیر در چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است

ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی
چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است

در پناه طرهٔ او گل ننازد چون بخویش
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است

از دم سرد رقیبان گشته ام افسرده دل
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است

شد ز آه جواله الطعن گرانجانی ز ند
هر که وقت رقص آن رنگ حنا را دیده است

پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین
بحر تا تر دستی مژگان ما را دیده است

دایم راه ماخشن پوشان نگردد موج صوف
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل گر حریم سینه بیجا شد
رفته از جا تا ادای بیجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است
شهر بند ما هم باغ دلگشای ما بس است

خرقه بالای ارباب نگرو نشسته است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است

بی نیاز از چشم ما را نازبالش گو مباش
غنچه چسپانیم زانو متکای ما بس است

چشمهای ما ز ابر نرگس چشم نیست
برگ سبزی از گلستان خونبهای ما بس است

چشم چون شبنم نمی دوزیم بر رخسار گل
غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس است

[illegible]

[illegible]

عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست | بر بال این هما قلم خون زاغ نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد | با بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را | در محفلی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یکدل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است | که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد | که سنگ جانی ما سنگ راه ما شده است
زطعن اهل ملامت چه پشت سر خاریم | کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
زگرد بالش داغ جنون نه سر پیچیم | که این زروز ازل تکیه گاه ما شده است
بغیر پنجهٔ خونین دگر کدام گل | غرور کرده طرف کلاه ما شده است
رخش که آئینه را رو بخاک میمالید | ز خط سبز بلای سیاه ما شده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است | خنده از شکرستانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم | صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار ما رو داده | غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است | اشک سوز من نمکدر دیدهٔ اختر زده است

دیوان صائب ۱۶۶

[illegible]

ازلب کباب درگرو باده کرده ایم / امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما / موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس / تا لی بیاض گردن او انتخاب ماست

چون خصم مضطرب نشود از سوال ما / در مانده کوه در تفکر جواب ماست

باآنکه غنچه باد بدست آریم در گره / لب تشنه تیغ موج چون حباب ماست

ورد فتیله معامله ما اختلاف نیست / امروز عید ماست که روز حساب ماست

خود را بتلخ و شور برآورده ایم ما / در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

می میکند بناخن دشمن شکست ما / آتش کباب کرده مرغ کباب ماست

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند / افسر بفرق فتنه ز رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالی جناب ماست

گرچه کم در جگر و در دل تنگم خون نیست / مژه ام چشم براه مدد جیحون نیست

رزق موری چون از خوشه آن زلف برید / یک جو انصاف دران چهره گندمگون نیست

صاف کن آینه و رو بخرابات گذار / خشت خم هیچ کم از سینه افلاطون نیست

الف قد تو آورده رعونت با خویش / مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست

حاصل دهر بود لازم ناموزونی / سروزان بی ثمر افتاد که ناموزون نیست

صائب این کاوش ایام نه تنها با ماست / چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

[illegible]

صائب آمد در حیات با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

شراب کهنه چون عورست در چشم
بهر سو رو کنم تیغ برهنه است

زمین و رد و درد و داغ من نمک داله
اگر زمینیان شکست آید بکارم

چرا بلبل بخاک و خون نغلطد
گل امثال چون تقویم پارست

بهر جا پا گذارم پیش خارست
هوا در عهد زخم مشکبارست

خوشا آئینه کاندر زنگبارست
که نبض شاخ گل در دست خارست

زآتش نبض موج بیقرارست
زمی دست سبو دایم نگارست

ز اشکم در تب رشکست دریا
همیشه عید باشد در خرابات

بیا کز شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه صد برگ از خمارست

بگل یک پشت ناخن نیست بیلم
درین گلشن دلم با پشت خارست

کلام خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خود آخر بخود پیچید و رفت

گر بسر بیرون آید منصور هم که در دار فنا
گفت چندین حرف حق یک حرف حق نشنید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان عدم
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

ای کم از زن فکر مرد در طریق کعبه چیست
این بیابان را به پهلو العمه غلطید و رفت

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست
چون شرر بیبال اندک همتی ورزید و رفت

[illegible]

بگذار جگی جگی ببوسم من	خالی که بران جگی جگی کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست	وین رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
هر آینه راست جوهر خاص	آئینه سینه جوهرش آهست
انگشت بهیچ حرف نگذارد	از درد سخن کسی که آگاهست
در منزل کفر و دین سی ناید	با عشق سبکروی که همراهست

صائب ززمین دل برون آور
طول املی که ریشه آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است	هم لباس پرده بودن در نگین شهرتست
دست شستن نیست چندان کار از موج سراب	دامن افشاندن بدنیا از قصور همتست
بکن تحصیل سیر آهی درین نخجیرگاه	حلقه این دام از بهر شکار عبرتست
عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاه	هر که چون پروانه بیدرد عاشق صحبتست
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میبرد	شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفتست
موشکافان از پریشانی نمی تابند رو	طره آشفتگی شیرازه جمعیتست
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست	طوق قمری سرو بستان را کمند وحدتست
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است	وسعت مشرب عبارت از فضای جنتست
حسن و عشق از یک گریبان برون آورده اند	این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبتست
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر	پشت و روی جنس یکسان پیش خورشید حقیقتست

[illegible]

در این چمن ... [illegible] ... دمیدن صبح قیامت رسید روز جزا
حجاب کیست ... [illegible] ... در نظر است
حضور خاطر عاشق مدام در سفر است
شرر ز آتش و شبنم ... [illegible]
درین بساط که خورشید آتشین جگر است
امید ما بنماز ... [illegible] ... بیشتر است
حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
... [illegible] ... که دنبال ره محمل اوست
باعتباری که سر از پا نشناسد صائب

فال تا خط ... [illegible] ... ساده است
هر که بر دوش ... [illegible]
راحت منزل ندارد ... [illegible]
پیش از ان ... [illegible] ... وصل ... [illegible]
شعله تا در ... [illegible]

چرخ دودیست که از خرمن ما خاسته است / خاک گردیست که افشانده پاپوش منست
چرخ نیلی که بر اویش گهری مشهور است / چون بعینی نگری نیل بناگوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم / خون منصور مرا جام می یکجوش منست
دیده پرده نشینان فلک حیرانست / زین چراغی که نهان در پی سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است / خم میخانه وحدت دل پرجوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام / درد میخانه قسمت می پرجوش منست
زاهدی نیست بعیاری ما در عالم / این ردا پرده کلیمیست که بر دوش منست
حلقه بندگی عشق بود در گوشم / چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست
نرسد چون سخن من بدو عالم صائب / عشق را دست نوازش بسر دوش منست

چشم بیدار جرسست که در منزل اوست / دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد / آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست / رخنه در سینه هر کس فکند در دل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند / هر که بلبل بدو عالم نبود مائل اوست
فرصت نقل مکان نیست ... [illegible] ... عالم / هر که هر جا فکند از پا همان منزل اوست
کام دنیا سگ رم خورده ش می ماند / ماهی ریگ روان موجه ساحل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

[illegible]

خرمن بیحاصلان از خوشهٔ پروین گذشت | دانهٔ امید صائب همچنان زیر گل است

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزل است

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است | رشتهٔ این شمع بی‌پروا کمند صرصر است
غم نه فهمیدست کس ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
در شراب بی تشنگی خونش طراوت میکند | ساغر بیحاله ام لبریز آب کوثر است
بدعهدی کز لباس رنگ بیرون آمدم | طشت آتش بر سرم از منت صیقلگر است
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن | سوختن از عود بی‌پروا ز لاف از مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | ... لب بستهٔ ما ز ابرو خوشتر است
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشم | این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله‌ها دور گردون را بآتش همبر است
میکند جولان بهال عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیر بی‌پر است
علم رسمی سینهٔ صافان را نمی‌آید بکار | چون شود آئینه آهن بی‌نیاز از جوهر است
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش | پسته چون از پوست می‌آید برون بی‌شکر است
حسن بالادست را آرایش چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب | ورنه هر آغوش موج کنار ما در است

۱۶۱

در این غزل بتامل نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان من است

که این شکسته بناهای آرمیدن نیست

زنامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را در پیدن نیست

مردن بدرد عشق بدنیا برابرست
با زندگی خضر و مسیحا برابرست

آنجا که شرم حسن بفور سخن رسد
حفظ نگه بعرض تمنا برابرست

یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند
یعقوب در کمین زلیخا برابرست

در بادیه که سنگ بهای کعبه است
ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست

تشنه که در لباس بود آب رنگ او
در چشم ما بصورت دنیا برابرست

قربانیان نگاه پریشان نمی کنند
محو ترا همیشه تماشا برابرست

آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس
پیشانی گشاده بصحرا برابرست

با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست
تمکین کوه و کاه در ینجا برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست
این ناز دیگریست که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گره چشم باز نیست

از آه نارسا ست شب من چنین رسا
افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد
شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

تا دل درد و کار بود داغ عشق را ... پا
هر ساله که عطر بدارد که از ... نیست
صائب ... دل او در لبس دیوار عقل نیست
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست
تا زک اندامی که عالم کشته آغوش اوست
سایهٔ بالای او از سرکشی هم دوش اوست
میتوان خواند از بیاض چهره اش چون خط ...
گفتگو با ... پنهان و در لب ... اوست
زان ... گل ... از رخساره گل می چید
میتوان دانست ... بلبلان در گوش اوست
آدمی گر چون ... ازگل ... باری رو ...
تا که ... نتوان ... بردل آدمی ... اوست
... که ... صائب ... دل ... تنگ ...
سرو ... و ... حسن در آغوش اوست
وحشت از ... ناآشنا ... کیست
دوستی با ... جهان ... کیست
در بساط ... مردمان چشم ...
... لباس ... پوشیده کیست

۱۶۳

تخمی که در دامن صحرای محشر سبز کرد ‌‌ ‌ هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

بر نتابد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست ‌ ‌ در دو چه باید بگو اکنون گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد به گردون دعوی مردانگی ‌ ‌ کز جهان شعله بر و هم نبردی برنخاست
در دو تنهایی غبار هم را بیابان گرد کرد ‌ ‌ بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تردست ترا تا زمین که در هر جلوه‌ای ‌ ‌ گردویان یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر سیری گشت بر بام دورنگ کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده دزدیدن به بلبل در گریبان کرده است ‌ ‌ لب گشودن رخنه در دیوار بستان کرده است
تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن ‌ ‌ چشم تنگ مور را ملک سلیمان کرده است
گریه را در آستین دزدیدن از چشم تران ‌ ‌ شور محشر را حصاری در نمکدان کرده است
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن به حلم ‌ ‌ آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده است
مهر خاموشی به لب پیش سخن چینان زدن ‌ ‌ خار را خون در جگر از حفظ دامان کرده است
از بساط خاک گنجی را که می‌باید نهفت ‌ ‌ بینش خود را ز چشم خلق پنهان کرده است
باده روشن کشیدن در کنار لاله‌زار ‌ ‌ شمع را روشن به سیر خاک شهیدان کرده است
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن ‌ ‌ در ته دامن نسیم عود پنهان کرده است

سر رشته عمر سبزه آرایان ... محدود بقدر نه احسان ست
غزلت طلبی که نام می جوید ... آبیست که زیر خاک پنهان ست
از سینه آه گرم بی زبان ... تا باغ بهشت یک خیابان ست
هرگز دل اهل عرق بی غم نشود ... در قطره ما همیشه طوفان ست
باشند چو گوی خلق سرگردان ... تا قامت چرخ همچو چوگان ست
عمریست که روزگار من صائب ... چون روزی اهل دل پریشانست

موج شراب و موجه آب بقا یکیست ... هر چند پرده هاست مخالف نوا یکیست
هر موج زین محیط انا البحر می زند ... گر صد هزار دست بر آید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات ... از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم ... هر چند دل دو نیم شود مدعا یکیست
این ما و من نتیجه بیگانگی بود ... صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست ... با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نبود جای اشتباه ... در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست ... آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی رود ... این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هر چند نقش ما یکی از دیگران نشست ... نومید نیستیم ز بیرون خدا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند ... هر جا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

١٦٤

[illegible]

در پرده های چشم شکر خواب صبح نیست	شیرینی که در دو لب غنچه ها نشست
در باز کردن در باغ بهشت نیست	فیضی که در گشودن بند قبا نشست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را	طبل وصل هوش من آه از ادا نشست
خودداری سپند در آتش بود محال	خالیست جای من بگیری که جا نشست

استادگی چگونه کند در بساط جان
صائب که هرگز از گریبانش ز برای نشست

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت	این شهد ریزه را زمگس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود	تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را	از رخنهای دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار ز ناجنس گشته دهد	دامان گل ز پنجه خس میتوان گرفت
دوران خط رسید و تو از حسن دلبری	نقش ناخنی که دل ز جرس میتوان گرفت
چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند	آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل بیقرار ما	آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با بهره گوهر از سر زراه ملامت
صائب بپنبه چاک جرس میتوان گرفت

از گرانجانی ما عمر سبک جولان نشست	لنگر کشتی ما بال و پر طوفان نشست
سادگی بین که جهان فکر اقامت داریم	گرچه چون گوی سر ما ز خم چوگان نشست

١٦٥

[illegible]

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه‌ای کز خود برآید آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد — هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند — گوش گل را گوشمالی بهتر از سیلاب نیست
از خیال یار محروم‌اند غفلت پیشگان — ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
تشنه چشمان را بنعمت سیر کردن مشکل است — دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد — این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست
سر برآورد است صائب دانهٔ امید ما — در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

ولہ

بتان که سیر به نیرنگ می‌نمایدت — کباب آتش بیرنگ می‌نمایدت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی — بهشت در قفس تنگ می‌نمایدت
بناخنی که رسد پرده را بگرداند — معاشران که بهم آهنگ می‌نمایدت
گر از لباس برآئی نمی‌شناسندت — همین گروه که یکرنگ می‌نمایدت
علامت نفس سوخته‌ست منزل نیست — سیاهی که بفرسنگ می‌نمایدت
ز زنگ آینهٔ دل را اگر بپردازی — هزار آینه در زنگ می‌نمایدت
مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب — که زود چهره بخون رنگ می‌نمایدت

همیشه دیدهٔ سوزن ازان بدنبال است — که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمال است

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد	نفس سوختهٔ خویش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

بیتش گسسته که در دیده مان برابر است	هر خنده‌ای به زخم نمایان برابر است
زنهار چاک سینهٔ خود از رفو مکن	کاین رخنهٔ قفس بگلستان برابر است
دوری ز خلق گشته مرا کشتی نوح	کثرت بچار موجهٔ طوفان برابر است
این آبرو که ساختهٔ از طمع سبیل	هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابر است
دست نوازش فلک از روی دوستی	با سیلی عداوت اخوان برابر است
حاجت بدربانش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابر است
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد	در چشم من بخواب پریشان برابر است
از میزبان تکلف بسیار دیو کو	با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است
چون مور نیست سایهٔ من بار خاطری	این منزلت بتخت سلیمان برابر است

روی گشاده که دلی وا شود از او
صائب بصد هزار گلستان برابر است

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است	سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بس گذشته شورش مجنون بیک هزار	زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین	زین پیش گر چه کعبه صنم خانه بوده است

۱۷۷

هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است

چو گردباد دگر بر سر زمین گردم
که با فتادگی من مقابل افتاده است

بپای همت گردون نورد من بنگر
که با زمین که مرا رخت در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه ایست تا در دل
ولت خوش است که بار تو منزل افتاده است

ز چشم سوخته ما چه سود ابر کرم
زمین میکده هر چند قابل افتاده است

عجب که گریه من در دلش اثر نکند
که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرباز کافرستان است
چراغ کشته این بزم نور ایمان است

ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است
وگرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار
که روزه داشتن سفله صرفه نان است

هر آنکه آب رخ خود نریخت بهر نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پر شور نمانده است
ته جرعه از کاسه منصور نمانده است

زنگار گرفته است دل اهل جهان را
در آینه یک بیضه پر نور نمانده است

زان مصر ملامت که شکر بود غبارش
امروز بجز نقش پی مور نمانده است

از تلخی دشنام برون رفت حلاوت
نزدیک دل ما نگه دور نمانده است

زان شهد که سرمایه شیرین جان بود
صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

نسیم لطف بهار از شمار بیرون ست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
دهان بار کند حرف تلخ گوشش را

فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش ست
که برگ ریز و عالم زچاه خس پوش ست
خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش ست

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش ست

گوهر زنده دلی چشم تر مردان ست
آسیای فلک و گرد حوادث در وی
صبح اقبال اگر در افق امکان هست
سفر اهل جهان در طلب کام بود
لعل و یاقوت بنا قص گهران ارزانی
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ
داغی از سینهٔ عشاق گدائی دایم
بجز سردار زدل دار گذشتن سهل ست
ماه بیبیست که طفلی بهوا افگنده ست
نقد سرطائفه درخور همت باشد

دل پر آبله گنج گهر مردان ست
نشئه از سر پر شور و شر مردان ست
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان ست
از سر کام گذشتن سفر مردان ست
پاسی ظاهر و باطن گهر مردان ست
تیغ از دست فگندن سپر مردان ست
چون نخواهیم چیا فی گذر مردان ست
هر که سر داد درین راه سر مردان ست
در مقامیکه عروج نظر مرد انست
آسمان دامن پر سیم و زر مردان ست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان ست

۱۸۰

نه ناخوش / نه کشاده / نه ندارم / نه زبان

جهان بمجلس مستان بخیر ماند | که در شکنجه بود هر سری که هشیارست
قدم ز دایرهٔ خود برون منه صائب | که حسن عاقبت نقطه خط پرگارست

گلی که رنگ شکفتن ندارد هشیاریست | عمارتی که نگردد خراب هواریست
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بس که زنگ زدایها زدوده زنگاریست
صدف بخاک نشسته است از گرانباری | حباب تاج بسر بحر از سبکباریست
دران رهی که نبستی توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداریست
رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب | هر آنکه شربت عناب اشک گلناریست

نیست آرام دران دل که هوس بسیارست | گل نشود غنچه دران باغ که خس بسیارست
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | بر کنار آمدن از بحر خسش بسیارست
هر جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینهٔ گرم مراحق نفس بسیارست
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعلهٔ آواز جرس بسیارست
از بران فیض محال است به نیکان برسد | حق بیداری دزدان عسس بسیارست
در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

١٨٠

۱۸۱

ز عشق نیست اثر در جهان نمید انم	که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
چراغ برق ز خونیکه میشود روشن	خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است	سیاه مستی شب از نمی شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ آن غنچهٔ نگارین ست	خزان میوه ده رنگ عاشقانهٔ کیست

نشانه مست شکر در جهان ز گفتار نش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

عیش دل شکستهٔ بازار بسته است	جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است	آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گردید تنگ گوهر شاهوار من	راه نگه چشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوه کن	پاداش همت است که شرکار بسته است
دیوانه ام ز وسوسهٔ عشق فارغم	زرقم بسیر کوچه و بازار بسته است
دریده حسن از نگه شوخ چشم ماست	یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل ست	از سر گذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل بروزن توفیق میزند	سررشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست	شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

حاصل ترا از زندگی جاودانه چیست
بس نیست رطل خواب گران مستی ترا
دیگر صبوح و شراب شبانه چیست
صائب تو گرد در حیرت ما طرز عارفان
غیر از صفای در آیینه خانه چیست

[illegible]

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار	کین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دل است
از درد و داغ عشق بود بهرهٔ سیاه زمین	اینست دوزخی که بجنت مقابل است

هر کس نزاده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابل است

بوی سر زلف تو شیدائی من نیست	آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریب است	در عالم انصاف بتنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن	مژگان تو هر چند بگیرائی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم	رنگینی رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در سنگ فلاخن نکند سنگ اقامت	زلف تو حریف دل هر جائی من نیست

بی پرده ترا از راز دل باده کشا کم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست	ای اسپ خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کردهای تست	جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق	رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما	در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دانسته مکر و دانهٔ این پر فریب را	از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد	دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صائب قبول کردن احسان چه لازم است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است	چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
هر چه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است	بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان تنگ	در سر کویش بکام دل رسیدن مشکل است
برندارد میوهٔ ناخام دست از شاخسار	زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان	آسمان‌ها را اگر دامن رسیدن مشکل است
غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون	بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است
هر که در قید خودآرائی گره گیر دید ماند	آب را از غنچه گوهر سر کشیدن مشکل است
در گلستانی که بوی گل گرانی می‌کند	در قفس با عندلیبان پریدن مشکل است
ماتم فرهاد کوه بیستون را سر دهد	بی‌هم آواز نفس از هم کشیدن مشکل است
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل	با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکل است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست	با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری	نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست	ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

این چه شرم است که با لالهٔ صحرائی ماست
چشم دیوانهٔ ما یاد ادبها آموزنده است
دیدهٔ سوختگان سرمهٔ بینائی ماست
لاله روشن کند از داغ دل سودائی ماست
صائب از خورشید شمع دولت بیدار یافت
شبنم از روشناسی شب بیدار یافت
نیتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت
عمر از غم گرامی صرف در غفلت شود
گلشنان بوی وصل از چشم خونبار یافت
دیده‌ها پوشیده دیبا بر تماشای حسن را

[illegible]

۱۸۴

[illegible]

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند
ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
عشق بی‌رحم نهان در پی رسوائی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
نقش دیوار درین خانهٔ تنهائی ماست

بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست
چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

میکند پاره رگ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است
جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است

دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است
بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است

هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان
نافه آهوی ازین واقعه چون شیر شده است

هیچکس را غم فردا نکند استقبال
خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است

تیر از روح سیاوش مددی می‌طلبد
سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از نخوت هم آواز چنین خاموش است
طوطی از خامشی آئینه دلگیر شده است

زلفت که صبح شام غریبان گرفته است
صبح نشاط در ته داماں گرفته است

از دشت رستخیز حوادث کجا روم
مارا میان بادیه باران گرفته است

این سهو بین که دیدهٔ ناحق شناس من
روی ترا برابر قرآن گرفته است

داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت
زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

[illegible]

[illegible]

۱۸۵

از دامن شعلهٔ جواله بی نیاز | گرد از یا بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
پیری ز بلبل ... سخنان حجاب نیست | در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست

شد در هنا بحق چو مرا درد بی دوا
صائب مرا به ناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست | طفل ما در صبح نوروز جبین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار | ناخن این کار در سرپنجهٔ شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن | جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دیده و خاکستر نشد | مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردون زیر بار منت نشو و نماست | سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاری است صائب هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست | زخم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی | این ادا بالائق چشم سخنگوی تو نیست
لی میبا ز شاهراه وعده بیرون میروی | این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را | شعلهٔ آتش حریف تندخوئی تو نیست
پیر مرغانم که رو در کافرستان می نهم | حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست
بیش عاقل در بلا بودن از این هم بلاست | مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد تو نیست

از خنده برق را نیست مانع هجوم یاران
در بین گریه ما را دل هم چنان شگفته است
نظاره را نشاط است روی گشاده گل
ورنه کم از نبود دل در این جهان شگفته است
چون دل گرفته باشد ما هم صباست عالم
در زاغ دل شگفته است ...
از روی نو خطش از همه خوبان نتوان بست
یوسف چه ما شود در کنعان نتوان بست
کافر در عالی سلسله جنبان نتوان بست
یکباره آمد شد بستان نتوان بست

از دست برد رشک زلیخا که کور باد
پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت

تا رفت دل ز سینه دگر بوی خوش ندید
آخر زمن گرفته شمع عبث از لگن گسیخت

روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان
سررشته امید من از پیرهن گسیخت

از امن گاه گوشه خلوت برون بیا
زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت

چشم مرا ببر بهاران چه نسبت است
از زور گریه رشته مژگان من گسیخت

هر عقده زهد خشک بکارم فکنده بود
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینه غم است
این گنج در عمارت ویرانه غم است

جام جهان نما که در وراه می شود
در زنگبار خجلت از آئینه غم است

بگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد
کان خود پرست دشمن بی کینه غم است

ملکی که سر خرد لی نظیبان از دست
چون نیک بنگری همه در سینه غم است

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
پندارد آنکه خشت سر گنجینه غم است

هم بلبل است خندان هم باغبان شگفته است
دیگر چه گل ز داغم در گلستان شگفته است

حال هر که بیند از اشتیاق روی عرق فشانش
از آب خضر گویا این گلستان شگفته است

از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفته است

هر برگ گلت گره‌گشادی به نشسته است	دنبال خریدار نگاهت ندوید است
ابروی تو پیوسته به خوبی گذرانده است	چشم تو خماری چو نگاه تو کشید است
تلخی ز ادات نکشیده است دل ما	دندان تو ز اسرار لب لعلت مکیده است
مشهوری اگر نیز گرفتار شده است	پروانهٔ او ... آغوش پریده است

حق بر طرفی نشست در آزردن صاحب
سر رشتهٔ جهان تو سر گره پیچیده است

مقبول نیست طاعت پیش شکسته‌ست	استاده را ثواب نماز شکسته نیست
چون سرو اگر چه ریشهٔ من در زمین گل است	پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دایم به یک قرار بود بی‌قراریم	بی‌طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب به خنده چرا باز می‌کنی	گر دل چو مغز پسته ترا زنگ بسته نیست

ولہ

آسودگی به گوشهٔ عزلت نشستن است	سر رشتهٔ امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را	پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش به نازک دلان فقر	مینا به راه آبله پایان شکستن است
این خندهٔ حباب که دل بسته بر آن	چون دانهٔ سپند در آن از جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق	بر روی زنگیان در آیینه بستن است
پرداختن ز پرورش تن به حال پاک	از کار گل به آب خضر دست شستن است

ولہ

۱۸۷

[illegible]

در نقطهٔ موهوم اگر پیدا است به تفصیل
تا نقش که در دیدهٔ این عرض عظیم ست
تا نقش امیدی که بدان شاد شود دل
در دشت سراپردهٔ زنجیری قایم ست
در دیده و روشنگران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضای کلیم ست
صائب نگاه دو جهان از کرم او
ویرانه گردی که شد او در کریم ست

از گلشن تو در چمن ینگار ز دوران یار رفت
از گلشن جهان زین چمن بهار رفت
از گیسو که قیامت نسیم نوبهار رفت
امیدمن ز سیر راه انتظار رفت
از چمن فاخته دیوار بوستان طلبید
ز جای خویشتن آن سرو پایدار رفت
از گلشن جهان باخت از نکهت ما را
گلی که در قدم باد نوبهار رفت
غریب جلوه چو بلبل چو نو سفران
که بیچ کشتی از این راه برکنار رفت

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار
زنجیر نیست ابر که فریاد می‌کند
پای که کوهسار بدامن کشیده بود
افسانهٔ نسیم بخوابش نمی‌کند
وقت ست اگر زپوست برآیند غنچها
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
بیدمی کز دست سینهٔ ابر بهار چاک

بر زخم خار مرهم زنگار بسته است
دیوانه نیست برق که از موج جسته است
از خون لاله بر سر آتش نشسته است
از ناله که بوی گل از خواب جسته است
زیر شگوفه زهر هوا را شکسته است
شبنم بروی گل بامانت نشسته است
دور نشان نقطهٔ پرگار بسته است
نه دورا شکسته هر که دل ما شکسته است
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گرهٔ غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم ست
کامل هنران در وطن خویش غریب اند
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
در کوچ بود عشرت ایام بهاران
در بادیه با درد بدرمان نتوان یافت
راضی بقضا باش که در خاطر خورشید

از خندهٔ بیوقت دل غنچه دو نیم ست
در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم ست
اینجاست که هر کس که بخیل ست کریم ست
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم ست
بیماری هر شهر بمقدار حکیم ست
چندانکه نظر کار کند نازو نعیم ست

[illegible]

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت		همچنان تازه بهاران ورد باغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون می چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم امکان تماشای اگر هست		بیرون ز مکان هست و زمان جا اگر هست
چیزی که بجا ماند همین برگ تمناست		در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در غیبت خلق است اگر هست حضوری		در ترک تماشاست تماشای اگر هست
اشکی است که در ماتم امید فشانند		در روی زمین آب گوارای اگر هست
آهی است که از سینهٔ افسوس بر آید		در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده دلی چون گذری عالم هستیست		در زیر زمین دامن صحرای اگر هست
در آینهٔ ناز سپهری دلی نماند		صافست جهان جام مصفا اگر هست
بیگرد جهان دور زدن بر تو حلال است		خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
بر طالع جانها ستم غربت نماید		در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست
گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی		در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت		دست خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پای پیچد گرد صحرای وجود		میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

۱۸۹

ز خندهٔ شیرین خوبان را

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل شفق
پروانه از خود نشستن دو سه جولانم آرزوست

قانع به ریزه چینی انجم نه ای چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون سور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک
بستن ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا
یک زنده دل ز جمله عریانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دریای بهشت بر صفحان حلال باد
آئینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر هست کشند
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده صحرا بانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتوان گرفت
شست ناخنی پیش این سیلاب نتوان گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتوان گرفت

بر نخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتوان گرفت

عارفان را رخنه دل قبله حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتوان گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق ...
چون سپند آرام در مهتاب نتوان گرفت

عاشقان را بوسه پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتوان گرفت

تشنه‌جان سراسیمهٔ مشتاقان نیست
نیست در بادهٔ کهن میکدهٔ عرفان را
سینه سرچشمهٔ آبله پشتان باد
هشت روی زمین با دل ما دارد کار
نفس گاه دلان را جز شیطان نشود

هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
اینقدر هست که منصور تنک حوصله است
چشم خوش باد که پای این قافله است
خار صحرا نیز از چشم تر آبله است
سنگ کم از شیشهٔ ناشکیبا به کف است

چون نباشد بسبب زلف سخن پیچ زدست
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

۱۹۱

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
از نسیمی میتوان افراشتن مار از خاک
شیشهٔ را کز محیط میکشد افتاد دور
خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را
یارغ غفلت آنکه در عمری رساند صبح
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
می‌پرد دل بی‌خبر را بهر اوج اعتبار
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
در مصیبت‌خانهٔ دنیا که آزادی نیست مرگ
شام ماه روزه دار و داغ صبح عید را

دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
چشم ما چون دیگران بر بوسهٔ پیغام نیست
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
آفتاب عشق را هر که با فرجام نیست
نیست آهوی درین وادی که شیر اندام نیست
طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست
ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
خون خود را میخورد مرغی که در هنگام نیست
بی‌تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

پیوسته ... زلف سرکش در کنار اوست
خونابه‌ای که می‌چکد از موی ...
... که از چین نگشاید ...
غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست
آن بادشاه حسن که منظور ...
خورشید صید سلسله ... مشکبار اوست
... چشم من فلک ... خانه است

کز خواب و مرگ در گوشت ...
چرا غفلت ... هوش کرده است
آن زخم‌های عالم دانه دانه است
کان یاران از خوردی ... سنسان ... است
کو جام سرشته ... است
آب دو در زیر لب ... عاشقان را
... چون تاز ... است
... چون ... روز ... است
... آن مرد ... آن ... است

بغیر از آه مکتوبی ندارم | چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بر نشانه است

ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زر بخشش خزانه است

قفس تنگ فلک جای پر افشانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازند چو مور | کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید | وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را زکمان دور فشاندن رسوائیست | زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گشته ام | عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر گرد آرند | گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
هر که بر آستانه سر بنهد پیدا ای | هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری | از برای دل ما خط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده های پاک ما را حسن جانان آشناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز | خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

بشکر دل نفتاده‌ایم از غلط بینی | نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه‌ای که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو بیرون چه بهتر ز می خانه است

دیوانه همیشه با عاقل برابرست | دریای آرمیده بساحل برابرست

گردی که خیزد از قدم رهروان عشق | با سرمه سیاهی منزل برابرست

آخر بوصل شمع چه پروانه میرسد | هر دیده را که روشنی دل برابرست

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند | از بهر شمع خلوت و محفل برابرست

دارد بجز گوهر ما در محیط عشق | گر دیده‌ایم که بساحل برابرست

رحمست بر کسی که بسست ست از خودی | این قید با هزار سلاسل برابرست

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام | دلجویی حبیب بصد دل برابرست

در زیر پای صدر که عالیست مرد عشق | هر کشته را که جلوه قاتل برابرست

میر قفس از نشاط که تا بسته غافلی | کین رقص با طپیدن بسمل برابرست

در کشور یکه عشق گدا با گوهر است | قدیم قیم آبله دل برابرست

فهم ره عشق ز ادراک برتر است | اینجا شعور عالم و جاهل برابرست

دست از طلب مدار که در راه طریق عشق | از پا فتادنی که بمنزل برابرست

صائب دل بدیده خونبار صلح کن | یک قطره از اشک بصد دل برابرست

از زمین اوج گرفتست غبار یکه مراست | ایمن از سیلی موج است کنار یکه مراست

۱۹۳

در میع خورشید خرابی کشیده ایم
روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

۱

[illegible]

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع		این آسیا بگردش طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را		در پیچ و خم ز چه هر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق		آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست		ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می شکنم		دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بخبران پرده دار میکردند		شکسته رنگی عشاق از تنزل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان		ز حال پرده خود آفتاب غافل نیست
بمغز بیش رسد بوی گل چو بسته شود		وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست
کشش عنان طلب از سخن که هیچ قلم		سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است		وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک		مرا که نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل از لنگر تسلیم را ز کف داده است		وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
نگار دیگر بادر دل فلک تاثیر		گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من راضی است		مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب		میان ذرهٔ خورشید هیچ حائل نیست

۱۹۴

[illegible]

مشمار سهل آفت دنیای سهل را	صد جو که گشته پیر بکاه پر شده است

صائب بذوق زمزمه ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله رویی که عذار از دو رجگر بسته است	برگ ریزان بهار دل شیدای نظر بسته است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	ناله من هست بجا رنگ پریدن سفر بسته است
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار	نو رخساری که ز عشق تو مرا در جگر بسته است
حال روشن گهران را همه کس میدانند	هر چه در خانه آئینه بود در نظر بسته است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	راحت آبله در زیر پی ره نیشتر بسته است
ره زنی کرد توکند صلح با سباب غرور	اگر از راه بصیرت نگهی را هنر بسته است
نیست گاهی که بهمت دل خود باز کند	تا دل غنچه ها از خواه نسیم سحر بسته است
ریشه میکند از راه کرم ابر بهار	ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمر بسته است
شکوه رزقی بود بر من قانع تهمت	هست اگر بر دل این مور غبار شکر بسته است

سخن گرچه جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح گشاده رو در دولت سرای ماست	چرخ کبود خانه چینی نمای ماست
ما را نمیتوان بعصا کور را فریفت	برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست	گلبانگ برقدم زدن ما درای ماست

۱۹۵

چشمم از خواب جنونی چشمهٔ سیلابست | از دل صد پاره‌ام مژگان من شاخ گلست

در بیابان از آه سوزناک دل صد پاره است | سنگ از افغان من آه دلکش گلست

گر چه از یک قطره آب گوهر تر گشت | در هوا با این فغان شیشه را قفل است

پردهٔ گوش ترا گر دست غفلت آشنا | در هر خاری درین گلشن نوای بلبل است

تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست | دامن صحرا پر از دیوانه داماں گلست

سیل بیهوده است در دامان گل زنگ ... | سیل لاابالی قیامت چون پل است

تلخی ...

عاقبت رنگین شد صائب ما لالی را تازه کرد
... سرمست ترا از قطرهٔ جام گل است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست | برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خندهٔ گل سیدی از یادی ز آغوش فراغ | در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را | وقت طفلی خوش که در گهواره اش آسوده نیست

بیتوان خواندن ز جبین راز دل غمناک را | در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

زیر چاک سینهٔ خود بهر که قبله گاهش نیست | هیچ روی پدر گاه غریب را هش نیست

دهنه‌ی رخ خاطر دیوانه شهریار وحشی است | من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

بروی شهپر گل تکیه میکند مرغی | که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

هر که در بزم می آن چهره خندان دیدست / در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار / صبح در خواب که این چهره خندان دیدست
بدو صد چشم نه بینند نظر پرداز ان / آنچه آئینه بیک دیده حیران دیدست
ای جوان پر بزبردستی خود غره مشو / پل ما پشت سر سیل فراوان دیدست

ولہ

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست / سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهره شیرست آب وادی عشق / ز اژدهام جگر تشنگان دو جا نیست
گران تحمل من خصم شد زبون چه عجب / فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست / که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
محبت یا بدری که چه همت دامنگیر / حریف جذبه مردانه زلیخا نیست
کدام سبزه چه طاقت کدام عقل و چه هوش / بعالمی که منم کوه پای بر جا نیست
بچشم هر که در روی آتشین محواست / بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
چه جا شکست بدامن چو آتش ست بلند / جنون کامل ما را بهوای صحرا نیست
می که شکست ز خم بر نداشت کرد بیست / زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانه سیمرغ همت صائب / نشان آنکه نه بیند ز زاد نیا نیست

پردهٔ غفلت مباد اچشم بند هیچکس
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق

در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
آنکه هم مار است و هم گنجینه هم ویرانه است
نقل این مجلس بهمه کیفیت پیمانه است
ذو الفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می کرد
گهر ز چشم صدف در کمین ریختن است
غبار خاطر از ین بیشتر نمی باشد
چه سود لوح مزارم زخشت خم کردن
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
نو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر

شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
اگر چه بی از آن در شاهوار گذشت
که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت
مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو در نزمیگذرانی و روزگار گذشت

یکی ست مرتبهٔ صدر و آستانه پیش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
مسوز شمع در ان خانه که روزن نیست

حسن در هر جلوه سر از رو زنی بر میکند … پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست

ولە

تا جنون با من افزود دل خونین سست … دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین سست

خون خود و مهر بلبلان که درین عشرتگاه … نفس نالهٔ خونین جگری مشکین سست

در دیوار چمن سست شد از خندهٔ گل … این چه شوریست که با آتش لب شیرین سست

علم مهر که فتح بود پاس ثبات … لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین سست

این نه لالهٔ است که از دست سیه ازدگان … دامن دشت چو دامان پری خونین سست

سر خجلت چشم من از خجلت بی اشکیها سست … این صفا نیست که لعلی که نه پیچیده در لب بین سست

تن پرستان و سبک خیزی شبنم هیهات … هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین سست

حوصلهٔ فکر بلند سست شنیدن صائب … گوش بی حوصلگان تشنهٔ تحسین سست

لب خاموش نمودار دل پر خون نیست … چهرهٔ پیکر آیینه ز طاق حسن سست

خون خشکی که کند دست در آغوش نگران … به میان رفتن من بهر برون آمد نیست

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست … دست بر هم زدن از من قطره بر هم زد

پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید … دم صبح است که صبح دود دلم آن گفتن سست

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید … صیقل تیرگی بخت جدائی وطن سست

جز خراش جگر نامهٔ خونین صائب … دیگر از نامه چه در دست عقیق یمن سست

آوازهٔ گل خواب فراموش بهار است
گوش تو ز زبان بند چنانست و گرنه
صد رنگ سخن در لب خاموش بهار است
تا از نم رحمت تو شد سامعه افروز
شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
از خجلت روی تو که سرجوش بهار است
هرچند خزان زیر و زبر کرد جهان را
در عالم حیرانی ما جوش بهار است
امروز ز بس گوی خرابات
ما غنچه سبو بست که دارد
از باغ وصال تو که در دوش بهار است
یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهار است
در صفحهٔ دیوان تو صائب نتوان یافت

ولـه

اشک من و قهقهٔ مینا بهم پیوسته است
غمزه بیجاست برق گریه بی اختیار
جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است
چون الف در بسم الله از اقبال بلند

از بوی پیرهن گذرم آستین فشان	تا دست من بدامن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار می برم	تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام	تا ریشه ام باشک ندامت رسیده است
دزدیده ام ز ننگ گرفتن در آستین	دستم اگر بدامن دولت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من	چون مفلسی دیده که بنعمت رسیده است

ولـه

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است	سیر بهشت در گره چشم بستن است
طفلی است راه خانهٔ خود کرده است گم	هر زاهدی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبودست هیچگاه	خال تو چون سپند صدا از نشستن است
کفارهٔ شراب خوری های بیحساب	هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش	موی سپید رشته بانگشت بستن است
ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است	غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
بستن بگوشه دل عشاق خویش را	دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عشق
در ره گذار سیل فراغت نشستن است

از غبار چشم جاها بهم پیوسته است	در نه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است
صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی	گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

[illegible]

[illegible]

سوداگرست هر که دهد زر بآبروی / آنکس که پی سوال دهد اهل همت است
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان / چون آسیا مدام پراگنده فکرت است
یک کشتی درست بساحل نمیرسد / زین شورشی که در سر دریای وحدت است
از شیع آفتاب گل و لاله رنگ باخت / شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است
گوهر ز اشک ابر سراپا هم نمیکند / صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره بختم سیاه افتاده است / گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد / در دو ساعت بار ان یوسف بچاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدارید مرا / دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان بغارت داد نیست / دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
فرصت نظاره دیدن سر نمیبایست مژگان مرا / تا سروکارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
آگهست از بیقراریهای ما درد و رخط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
هر سرموئی حواس من براهی می برد / تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مژه ام براه افتاده است
در پناه دست دارم شمع آه خویش را / چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

از چشم قطره بین نبود وضع جهان راست
چون جوی [illegible] نرود آب روان راست
شد پیر خضر ره کوی خرابات
هر نقطه [illegible] ما به نشان را است
در طینت پیران اثری [illegible] دوا را
از دست [illegible] کمان راست
بلبل [illegible]
ای وای [illegible] بیان راست

و له

نظر بپوش زخود تا نظر توانی یافت
مشوی دست زجان تا [illegible] توانی یافت
[illegible] شده است از نوای سیم یافت
[illegible] روشنائی [illegible] سحر تو اسی یافت
ز دوستان زبانی [illegible]
[illegible] ست بتو اسی یافت
زمین [illegible] چو لاله ممکن نیست
کو نان سوخته [illegible] جگر تو اسی یافت
[illegible] دامن صحرای فنا کسی یافت
که تا [illegible] ازین ره گذر توانی یافت

و له

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست — گل بر بصر شور پدیده دلان پنجهٔ شیرست

زنهار بعیده فیض سحر را بشکر خواب — صد تنگ شکر پیش در این کاسه شیرست

تا شد زکلاه نمد فقر سرم گرد — در دیدهٔ من بال هما نقش حصیرست

رعنا زهم آواز شود شعلهٔ آه از — خون در دلم از بلبل کوتاه صفیرست

آئینهٔ فولاد بنزد او ارزنان ست — پیشانی شیر آئینه مرد دلیرست

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را — از ضعف بدل نشد ریا نقش حصیرست

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران — در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست — چیزی که نداری تو در این عصر نظیرست

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست — در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال — بر امید کار فردا کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان — سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را — زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

وله

گل شد هم نشین آن رخ پر خط و خال داشت — آئینه در کف از عرق انفعال داشت

در چشم دام میکند امروز خوابگاه — مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود — مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت

از بهار آفرینش آنچه می آید بکار		روزگار عشق با پروردگار حسن اوست
یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید گرچه صائب در سر سودای حسن اوست		
چشم مخموری که ما را نه در پیمانه ریخت اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست موج می افتد بهر جانب چو مستان خراب تازه گردد داغ عشق از لاف خوبان دگر ترک هستی کن ز آسوده ست از ناز پیچ دامن فانوس از کف شمع پیر دین پیر شد حیله در شرع محبت بازی خود دادن		چیتوان از نگاه رنگ میخانه ریخت گرچه تشنه دانه هر جای دانه ریخت تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت خنده گل مشت آتش بر سر پروانه ریخت هر که پیش از سیل غم رو بیرون از خانه ریخت آنکه از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت دولت هم خویش را به پیش پا مردانه ریخت
گردش چشمی که حیرانم ز هوش بر ده بود کاین غزل از خامه صائب مردانه ریخت		
هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت پشت روی زمین زیر زمین خواهد بود هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد فقر مشاطه چو دست که دست از زر و سیم رفت بر باد فنا عمر که ای افسوس		رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت هر که پرده از این خوی بو حدت نگرفت خون دل خورده گل از رنگ صحبت نگرفت تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت پیش روی این شمع که دست تا این نگرفت

این چه لعل لب شکر بار است
این چه تیغ زبان زهر آلود
این چه لب های تو گفتار است
این چه ابروی و آن چه پیشانی

[illegible]

این چه چشمی مدام در خواب ست / این چه شرم همیشه بیدار ست
این چه آئینه خیال نما ست / این چه پیشانی آنچه رخسار ست
خانه هوش را بآب رساند / این چه آئینه گهر بار ست

این سخنهای آتشین صائب
سوخته عالم این چه گفتار ست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست / پیراهن صبح آئینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینه روز ست / شب سایه گیسوی شکن در شکن کیست
هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد / پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافه شب خون شفق مشک که کرد ست / این مرحمت از طره عنبر شکن کیست
دست و دهن عیسی ازین مائده شد داغ / این لقمه باندازه کام و دهن کیست
هرکس نگه از شوق تو در آب گرفته ست / تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پرده فانوس تنک تر / تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل / افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس ست / سرمایه فراغت ما من اینقدر بس ست
عشاق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بس ست

[illegible]

در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود
صائب مرا ز مردم خلق احتیاج نیست

[illegible]

[illegible]

گرفته است تنها احتیاج عالم را
مدار چرخ تنک ظرفیم بر دولاب است

بگرد از دل ما که نمی‌تواند گذشت
خزینهٔ گهر ما مگر بگرداب است

دری که بر رخ زاهد بگل در آوردند
بچشم مردم ظاهرپرست محراب است

زچهره گل سیراب رنگ شد سفری
هنوز شبنم بیدار در شکرخواب است

زعشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است

زسیل حادثه دلهای روشن آسوده است
درین خرابه متاعی که هست مهتاب است

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

ایضاً

ما خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه بحلقهٔ ما کم نشسته است

نتوان بکار سبزه غمازی نشان
نقش پی رمیده دلان جسته جسته است

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

گردون نظر به نظر آن بیشتر کند
زنگش هلال آینه زنگ بسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
دریادلی بموج و حبابش نوشته است

خون گریه میکند در و دیوار روزگار
تا شیشه دلی که خدا را شکسته است

رگهای جان باده کشان در شکستنش است
امروز تار رشته سازی گسسته است

خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است

صائب گشوده اند برویش در بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

۲۰۵

[illegible]

روشنگر وجود پیاده و ضیاء دو ن است
در چهار سیری آب از نشاد نشست
روتافتن ز پیکرخاکی پس از وصول
چند از نماز پشت بمحراب داد نست
بر روی غافلان جهان خنده همچو صبح
از روز دین کوچه بهم چون داده است
دست دعا بلند نکردن بوقت صبح
که سینه و دست پیش گریبان نهاده است

وله

الف آه که بسته زرعنائی کیست
طوق قمری از سر اسیم شیدائی کیست
جلوه سرو بهم زلف که این حلقه زبود
پای مجنون بگل از داغ رعنائی کیست
دست و دامان گل از کیم و فسانی کیست
سر گرانی از سرم حلقه بیرون در است
تا سر زلف تو زنجیر گرانی کیست
أيمه با جلوه خورشید قیامت چه کنیم

[illegible]

یکدل هزار چشم نمایان نداشته است
یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
ابر سفید این همه باران نداشته است
بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است
عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است
هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برای
یوسف بهای آب بکنعان نداشته است
چین روی او که در عرق شرم گشته است
یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است

صائب بمحیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

وله ایضاً

میپوشم چهره رخسار تحیر صحبت دوست
که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بهم قلب بغربت ماه کنعان را
کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
ازان بخاک برابر نموده ام خود را
که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نباید بکار مرده دلان
شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان
ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا تهی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

[illegible]

بخون هر دو عالم دست شسته است		نه از ظلم است از تقوای عشق است
اگر روشن است اگر عقل است اگر دل		شرار آتش سودای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش		فروغ گوهر یکتای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان		غزال دامن صحرای عشق است

زبان کلک صائب را چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق است

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است		تازه روی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست		خامشی بسیار ازین سیپاره قرآن کرده است
فکر آب و دانه من بی تردد میکند		آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را		مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولە

ز ناله ام در بام قفس نگارین است		ز گریه ام چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم برون راز نیست از چمنش		بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم		که این کتابه مناسب بخانهٔ زین است
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو		مرا که خواب پریشان بزیر بالین است

ولە

ای مه رویت صفا از خط شبرنگ گرفت		آخر این آینه خوش صیقلی از زنگ گرفت

۲۰۷ ایضاً

زنظر جای که نقش و ادبش پا بگذاشت
صائب [illegible] بیان [illegible]
روز بدی [illegible] یار ما بگذاشت
از نظر هر که [illegible] دور نیست
یک نفس دریا [illegible] شور نیست
[illegible] از دریای [illegible] نیست
خنده بر برق [illegible] می برد
خانه دل [illegible] طور نیست

نیست در قربان [illegible] گویان زبان
[illegible] یار [illegible] نیست
[illegible] چنین
بیت ابروی تو چون مشهور نیست
ولە
خوران آه کام دل از آسمان گرفت
نور کمان بگرمی آتش زبان گرفت
از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
گلین [illegible] از سیاه من اول زبان گرفت

[illegible]

۲۰۸

می بایدش ز حاصل ایام دست شست / سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست میدهم / یوسف بسیم قلب نمیتوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت / هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بخود برآی تو چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغز من از می احمر گرفته است / این آینه فروغ ز رخش دگر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا / هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز کم شده است / این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست / آئینه پیش راه سکندر گرفته است
شبنم نمیخورد رخش از آفتاب حشر / آئینه که عکس تو در بر گرفته است
خونی که میشگافت به تن پوست چون انار / در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال میپرند / آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلی که می نگرم در گرفته است

گر نسوزد آتش می شرم جانان مفت ماست / گر نباشد باغبان باغ و بستان مفت ماست
دسته گل راست فیض از خدمت گل چیدن / هر قدر بندد میان را تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ است پشت تیغ بی آزار تو / میشود هر کس که از ما روی گردان مفت ماست

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند		چهرهٔ امروز از آیینهٔ فردا خوش ست

هیچ کاری گرچه صائب بی تأمل خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش ست

دولت روزگار درگذر ست		پرتو آفتاب در بدر ست
چشم بی اشک ابر بی باران		دست بی جود شاخ بی ثمر ست
قرب بیجاین بران که از نده است		رنج یاریکه رشته اگهر ست
تشنه آفت ست مال بخیل		خوردن فاسد هلاکت بیشتر ست

ولـه

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرون ست		سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون ست
مسیح سوزن خود گو بهرزه تیز مکن		که چشم آبلهٔ ما بخار امون ست
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد		بقصد بردن شیرین نه کار گلگون ست
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا		دلم ز غیرت خال لب پر از خون ست
زخم می‌شوه به هر نی تو اکم زد		... که پنجهٔ اطفال تنگ گلگون ست
بدست موی تنگ فغان کسی امید مباد		همیشه زلف ز سودای شانه مفتون ست

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون ست

ببار کام ست فلک خار گل پیرهن بیست		بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن ست

۳۰۹

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد

[illegible]

بلبل به آشیانه طرازی فتاده است	غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
عندلیب در میان او میان او فتاده است	ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سر بسته چون حباب به یک نفس شکند محیط	از بس مزاج آن در شهوار نازکست

ولہ

صائب چرا به لب فکند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است	دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را	در خواب نیز قافله را روانه است
بر توسن سپهر ز پا در رکاب عمر	موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس‌ها عبادت است	کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
گویند قفس نگه از دل برآورم	این خارها که در دلم از آشیانه است

ولہ

در هیچ پیشانی ما فاصله نیست	امروز جمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان دید	زخم است پیاله که در و آبله نیست
با رنگ گل و باد سحری همسر اند	گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را	چون حلقه زنجیر ز هم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر به در آورد	در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست
معشوق به وقت است سماع دل عاشق	هر روز دراین زای زمین زلزله نیست

[illegible]

ازین رشته تن ظاهرم فریب مخور
ز جوش وحشتم چه غوغاست بر سر مجنون
همیشه آب بچشمم پیاله می گردد
سفر خوش است که بی اختیار دست دهد
جواب آن غزل است اینکه قدسی گفتست

اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانیست
وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
جبین بر خرابات بسکه روحانیست
سپند شعله نظر آتش زگرانجانیست
اندوه چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولہ

دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست
میکند گردی نبیند آب گوهر را ز باد
محنت دوران نمیگردد دگر بر جود ان
هر که خواهد گوهر آرد گرد از بنیاد ما
کار چون گویاست بیکارست اهل کمال

گرد او دست تصرف در درون شیشه نیست
حسن بالادست را گرد خطا از شیشه نیست
هست سهم شیر چاشنیر اگر در شیشه نیست
این رخت خشت را وابستگی با شیشه نیست
کوهکن را ترجمان چون زبان تیشه نیست

بوکه صائب زین خرابات فلک بیرون رویم
در خور این بادهٔ پیروزه اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست
بسکه با تر دامنان زانو بزانو میکشد
تا نهادم بر سر کویش قدم شستم ز دست
همچو طفلی کز دبستان رخصت عاشق شود

در کمند افکند بار از زلف شبرنگ بوی دوست
ننگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
گردد بیهوش از درد غربت خاک کوی دوست
میدود هر قطرهٔ اشکم بجست و جوی دوست

۲۱۱

پهلو نشینی سرو و صنوبر قبابس است
زلف دراز از حلقه بگوشان صبا بس است
دست ترا بیاره خزان حنا بس است
دامن [illegible]

زخارزار تعلق کشید دامن او | که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
کجا کشید ز دام فریب طرهٔ او | میانه بال فشانان ستم بعنقا رفت
مشو مقید همراه اگر چه توفیق سست | که از تهیه روی کار دهر بالا رفت
بهوش باش که از هرزه چندی آخر کار | میان مجلس حیی آبروی مینا رفت
دران زمان که بریدند دست بدیبان | ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت نرم شراب او کردم | که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

اگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زنده شد آتش را شنید از جا رفت

زین کوه غم که در دل دیوانهٔ من هست | سنگ ملامت از پی طفلانه نشست
از داغ نیست بر دل من زنگ کاغذی | این چند خال چهرهٔ ویرانه نشست
پیوسته هست در دل من گریه گره | سیلاب پا شکسته ویرانه نشست
کنجی گرفته از قفس و دام فارغم | بال و پر شکسته بپیمانه نشست
وحشتی که طی کند نفس برق و باد را | میدان نه سواری طفلانه نشست

ولہ

پی لبت ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت | هر دلی پرگله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر پیمانه می لرزد | آنکه چون سرو و صد عاشق پر پا داشت
لب ساغر بدامم نمکین می آید | چشم شوری که نظم اندر خم این مینا داشت

بیجا راحت کی از ... عشق نرفت
[illegible]

ولہ
[illegible]

ولہ
[illegible]

زیاد لطف نهان خواستن فزون‌طلبی ست / که دل ز باده پر و خنده گه ز بی‌لبی ست

ز احتیاط سخن در حضور یاران کن / که خون سنگدلان آبگینهٔ حلبی ست

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز / بریک سینه نهادن نشان تشنه‌لبی ست

اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن / نظر بزلف و خط از روی یار بی‌ادبی ست

نفس بس راز مدارا زبان دراز شود / ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی ست

چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار / می شبانهٔ ما گریه‌های نیم‌شبی ست

دلش بجا عجمی زادگان بود مایل / اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی ست

عروس عافیتی را که خلق میجویند / چو نیک در نگری در حبالهٔ عزبی ست

روا ست صائب اگر نیست از ره دعوی / تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی ست

دل برفت و رفته رنگ لب لعل او گرفت / بجوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلها رنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما / بی‌آب از صفای گهر رنگ تو گرفت

ته جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد / جامی که دید از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان ما شنید / از شرم هر دو دست ترا بروی جو گرفت

دست فلک کجا بگریبان او رسد / از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت

از شیر مادرست بمن می حلال‌تر / زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

از خون شدن امید نجاتم نمانده است / از بس دل مرا میان آرزو گرفت

وگر انجا ناز

یادگار جگر سوختهٔ مجنون هست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را

لاله هر چند که از دامن صحرا برخاست
که عجب برتری باز ز دریا برخاست
هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پا مکش از ره دلها که درین لغزشگاه
صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
هر دلی خسته که غلطد به‌یکی از فریادش
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید
آنکه سوداش از سینهٔ بی‌کینهٔ ماست
وا مکن از غم و غصه دل را
نشتر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن
آن پریشان سفر الی که درین بادیه‌اند
حرف آن سلسلهٔ زلف سلاسل دل ما
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید
این کسی نیست که ... طوفان ...
آشنایی که ... دور نگردد هرگز

دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست
میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست
بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست
دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
باد آن شمع که نه دایره پروانهٔ اوست
همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
که شب تیرهٔ ما زنده با فسانهٔ اوست
کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

۳۱۴

کاسه سر را خطر از مغز پرجوش نیست / عالمی زین باده سرجوش هوش من است
موجه من نعل و از دون میزند در پیچ و تاب / ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش من است
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین / گر فلک بردارد این باری که بر دوش من است
پشت بر کوه بدخشان بست مخمور مرا / تا سبوی باده گلرنگ بر دوش من است

ولـه

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست / گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را اشاره که شوند / به یک پیاله گل صد هزار بلبل مست
کنند بحرف درشتی شکسته‌ها را / کسی که توبه ما را به یک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال / که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
چها کند سبوی شکسته بسته من / می که شیشه افلاک را بزور شکست
گراست زهره ز سرکشی ببند نامی / که پیش سیل بود قطره‌های عالی پست
نشاط یک شبه دهر را غنیمت دان / که میرود چو حنا این نگار بدست
میان شیشه و سنگ است صحبتی بی بیت / دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست
مکن بخانه گل روزگار خود ضایع / ترا که دست بتعمیر خانه دل هست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن / که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش / توان آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب / با آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

زما جزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ / بروی خاک مگر چه بسمل افتادست
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتادست
زما بهمت خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریه ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکشند آزار / وگرنه شمع مگر بیمحفل افتادست
نظر زحال فرومانده‌گان دریغ مدار / ترا که چشم بدیدار منزل افتادست
بخاکساری افتاده‌گان نمی‌خندد / کسیکه یک دو قدم در پی دل افتادست
به تخم سوخته ما چه می‌توان کردن / زمین میکده هر چند قابل افتادست
بشوخی قره یار میتوان ره برد / ز رخنهای قبایان که در دل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینه چرخ / بگو چه که مرا رخت در گل افتادست
نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان / همین بس است که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم / که این دریچه بجنت مقابل افتادست

ز آتشین رخ صائب گمان مبر در دل / که آتشی بگریبان ز محفل افتادست

بهار عنبر شبها سفیده سحر است / خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ورست
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل من / که بیچ موج مرا از شکست بال و پرست
بخود فروشدگان غافل اند از آشوب / کمند وحدت گرداب و موجه خطرست

روز بی تو بینایم شب نمی برد خوابم　　روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری
یاد بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست　　شعلهٔ جوالهٔ این دوران پیداست کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم گر لطف و قهر　　در جهان نیست و برون نیست از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او　　نیست رنگی نوبهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری　　مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کارگه نه مزد نیست　　چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار گرد نیست　　ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع　　آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فگنده ره مرده　　آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است　　مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولُه

سنبل زلف از رخش بر کنار افتاده است　　گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
بی لباس تندرستی بی امید پختگی　　میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
در چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است　　حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید　　کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

خندهٔ صبح حشر با آن شور / شب ما را نمک چشمش سحرست
میوهٔ نیست به ز آزادی / نتوان گفت سرو بی ثمرست

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهرست

درهٔ عشق که در هر قدمش صد خطرست / دیدهٔ آبله را هر قدم از نیشترست
هیچ خورشید به یک چشم ببین عالم را / که سرافراز شدن در گرو این نظرست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهلست / از قدح با لب مخمور گذشتن هنرست
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم / نامهٔ حسرت ما خونی صد بال و پرست
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم / جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهرست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریکست / جادهٔ حسن سلوک از همه باریکترست

وله

هر که باریک شد از فکر توانائی یافت / هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت
بی تعلق گذر از عالم جاویدان باش / هر که چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیده بکشای که در بحر پر آشوب جهان / هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت
همه را چون نفس تا کم که در زیر خاک سیاه / شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق بنا آن نیست که عاشق نبود پرهیز / هر که آراسته گردید تماشائی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب / کانچه می جست دلم لالهٔ صحرائی یافت

مختصر کن سخنم را بشکر خندهٔ لطف
که چراغ گلهٔ من فتنه بالی شده است

خط هم چند چو طاوس بود از پر و بال
بر من این نکتهٔ رنگین پر و بالی شده است

بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر
از تب اشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده است از حال بحالی گردد
گر ببینی که تو صائب به چه حالی شده است

چشم بد بسنگیری لطف حبیب نیست
تا ظلم رهین منت دست طبیب نیست

در بحر فکر از سر اخلاص میروم
باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست

مقراض میکنیم بیک حرف زلف بحث
رعناست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست

در شمع بین که چون سر از فتاد زیر پا
یک پله فرازه جهان بی نشیب نیست

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت
یک بوسه قسمت لب ما بی نصیب نیست

دست و بغل بخرمن گل رفته ایم ما
چون خوشهٔ سرین تو آغوش زیب نیست

دل میبرد زکف در و دیوار خانه ات
گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

صائب نمی زندگی بر جبرا شتم
حسنی که همچو دانهٔ آدم فریب نیست

اشک بیزار و النش چرخ دغا آسوده است
خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جامم هست در مدّ نظر
سبحه پندارم بخاک کربلا آسوده است

صد گل باشد که بر من خندهٔ قهقه زند
در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

چون دست و پا زنم که برنگ شکسته ام
عشق غیور بال پریدن نداده است

فریاد ازین طبیب که با این تپ و درد
ما را بنبض رخصت جستن نداده است

صائب چو آسمان بلند کم ناله از جگر
عشقم بسوز رخصت شیون نداده است

هنوز خنده از آن لعل بر نیامده است
نمک بسرزنش داغ جگر نیامده است

عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است
ازین محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان میان کمربستگان ستاده شویم
چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است

اگرچه پایه فکرت گذشته است از عرش
هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی
که نامه‌ئی ز درت بی خبر نیامده است

دلیر میروی از پی سیاه چشمان را
کناره نگهت بر جگر نیامده است

رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض
هنوز روز سیاه ما بسر نیامده است

دلت بگریه خونین ما نمی سوزد
بچشم آبله ات نیشتر نیامده است

چگونه دانه ما سر برآورد از خاک
هنوز موز کف دست بر نیامده است

چها چشیست بتکلیف خانه خانه او
مگر بخانه دل غم دگر نیامده است

بجا که مردم آزاده ایم طعنه مزن
که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است

امید بوسه از آن لب تنگ چشمی ماست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سر خوان نعمتم صائب
اگر وظیفه شام سحر نیامده است

امید دل گشاییم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش بزنگ کلید نیست

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم
امید میوه و گل از سرو و بید نیست

از صد یکی بپایه منصور میرسد
چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

[illegible]

ز چاه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنور گرفت

از مرگ بجا نیم نفس بیش نمانده است — یک گام ز سیلاب بجز بیش نمانده است
نازک شده سررشته پیوند تن و جان — مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه — از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
در ناله دلها ز اجابت اثری نیست — نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز — آوازه از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود — از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آیی بکنارم — کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گر چه رویش بلطافت ز نظر پنهانست — هر کرا می‌نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش — خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
هیچ یک حلقه چشم است و زمین مرد کفش — ته جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
هر که در دائره بیهده نشینان سخن — بیطلب پای نهد سنگ فلاخن انست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

[illegible]

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت
پستان صبح خشک شد از نامکیدنت

در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
از سر نرفت مستی غافل چریدنت

دامان عمر دست گریبان چاک شد
باقیست همچنان هوس نرخ چیدنت

زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است
بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنون که در دهان تو دندان نماند
بیحاصلست داغ به لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
کز روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

از نرگس بیمار بود نازکی حسن
معموری آفاق ز دلهای خراب است

در دل فکند شور جدا گریه تلخش
از آتش رخسار تو هر کس که کباب است

از عشق محالست خورد گلبن دل آب
هر گل که درین باغ بود صرف گلاب است

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن
هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم
چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی
دیوانه ما را چه غم از روز حساب است

صائب مطلب روی دل از هر کس که درین عهد
رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

[illegible]

وله

این گرد باد نیست که بالا گرفته است — از خود رمیده است که بالا گرفته است
از کاسه سر نگونی فرهاد نسخه ایست — این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صیاد چه هم تیز می کند — صیاد پیشه که دل از ما گرفته است
در بزم وصل حیرت دیدار می کند — آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
چشم من که یار را بنظر صید کرده است — با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
پیشه کمال و میل فزونی بجاه نیست — پیش آن کسی ست کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمی کند — این آتشی که در جگر ما گرفته است

ولہ

هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد نیست — رشته جان بر زبان نشتر فصاد نیست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا — بیستون از لاله غافل ماتم فرهاد نیست
رشته بیتابی غیرت اگر باشد رسا — میتوان بر چوب بست شانه شمشاد نیست
ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را — چون جرس یک لحظه نتواند لب از فریاد نیست
کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان — زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد نیست
بال سیر شعله جواله بستن مشکل است — نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد نیست
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب — سخت تر صد بار چون از بیضه فولاد نیست
سرمه سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده ام — بر گلوی شیشه نتواند زره فریاد نیست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد — تا در فیض قفس بر روی من صیاد نیست

زد آتش

جوشیدن آب از جگر سنگ تبجیل
فرعون که هیز ولمن الملک ز نخوت
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین ست
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ

یک چشمه سهل ست ز فرمان روانت
در عهد عم غوطه زد از جیب شبانت
رحمست بچشمی که نباشد نگرانت
آنرا که شنیدست حدیثی ز زبانت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

بر لعل تشنه خون جگر دست یافته است
نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش
خود را چسان ببوسه تسلی کنم از و
در هم نرفته است اگر چهرهٔ نجوم
امروز نیست دست جفای فلک دراز
بی گریه مباش که شبنم بظرف باغ
نبود عجب که خندهٔ تو کیسگی زند
فرها دیهم بکوه کمر بر ده است راه

در آب از رنگ چون بگهر دست یافته است
شیر از ملایمت بشکر دست یافته است
آفت زنشش جهت بثمر دست یافته است
بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
موری به تنگنای شکر دست یافته است
چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

[illegible]

زآفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست	ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است
کجا وران دل سنگین کند سرایت آه	که رشته بر گره و گوهر تنگ است
چه سود قرب کریمان تنگ چشم طبعان را	که سوزن از مسیحی بو نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

کلک من شعله که چه شد این نه لگن است	شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است
روزی ناخن ما خیل بد از پیشان باد	این شکن را که مرا در سر زلف سخن است
تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام	دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است
به که مقراض ببرد رشتهٔ امید زنم	زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن است
در پریشان به پرستند چو خورشید بلند	گرم شب تابی اگر در دل زرین لگن است
بسر آمد شب غربت غم دل کیر و سفر	بعد ازین فصل شکرخندهٔ صبح وطن است
شرم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم	زیر این گنبد افلاک ز مه چه سخن است
نارسا گر نبود شمع صاحب هوش	که نهی زینت شانه بشانه زلف سخن است
سخن است اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق	لب او می کم و آتشم اندر دهن است

ولہ

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت	پا بسل از کوی بین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم دار	خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

۲۲۵

[illegible]

وندول

[illegible]

درکام اژدهای مکافات چون رود — آزاده که خاطر موری نه خسته است
برچمن زود سیر جهان اعتبار نیست — شبنم بروی گل بامانت نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

ردیف

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام ست — ای خانه برانداز ترا خانه کدام ست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر — ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام ست
گر چاک گریبان نکند راه نمائی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدام ست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد — سیلاب نپرسد که در خانه کدام ست
سر چشمه وحدت گل رعنا نپذیرد — قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام ست
در دیده یکتائی ما حال دوئی نیست — زنار چه و سبحه صد دانه کدام ست

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام ست

ردیف

تا سپر گرد دست یار ست — سینه آئینه دار زنگار ست
گوشه امن سینه صدف ست — پله عاقبت سر دار ست
سبزه در دست و پای افتاد ست — خار با لانشین دیوار ست
دهن صبح پر ز خون شفق — چون نگوید که راست گفتار ست
اعتبار از میان چه برخیزد — بیضه مور مهره مار ست

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

این جواب آن غزل صائب که نافل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی او
هر طبیعه بی اختیار صبح هم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ
دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب ادر چشم من
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر
آه دردآلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه های حق ادا صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی اوست

رغبت رندان و سودای می و میخانه بجاست
چهره پرچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

دود چار پدل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصال است یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

میگریزد ز قبول آنکه ز اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد است

پیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است

صحرای عمر راه است اگر راهبری نیست
خود را شکنی تا شکنی قلب جهان را
این فتح بی سر شکست دگری نیست

و له

نقش روی در آیینهٔ جان صورت است
آنچه میخواستم از غیب جهان صورت است
صورت حال من از خامهٔ نقاش سرشت
نقش بیچاره چه داند که چسان صورت است

و له

... جام است در آن بزم که [illegible] باری است
خواب تلخ است در آن خانه که بیماری است
به پریشان نظری [illegible] سکه بیدم [illegible]
ما که جا [illegible] بر سر بازاری است
روز آدینه و اطفال همه یکجا جمع اند
به جنون [illegible] روز که بازاری [illegible] می گردد
خم [illegible] گرد سر در طلب می گردد
کیم فرش است در آن خانه که آزاری است
[illegible] چرا [illegible] صائب
روز و شب [illegible] نقش [illegible]

در شکست دل ما سعی نه از تدبیر ست
ایمن از دشمن خاموش شدن غفلت ست

پشت این لشکر آگاه دم شمشیر ست
خطر راهروان از سگ غافل گیر ست

ولَه

خال لبش ستاره روز قیامت ست
این تخم توبه که تو در خاک کرده
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند
بر قدر همت ست اگر بله ثواب

هم دو باره سایه آن سرو قامت ست
موقوف آبیاری اشک ندامت ست
یک گام پیشتر ز تو در استقامت ست
در ابر میگریز که حصن سلامت ست
ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت ست

صائب جواب آن غزل ست اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت ست

خود بخود چشم تو در گفتار ست
رزق اهل نظر از پرتو حسن
با حدیث لب جان پرور او
فلک پیر و پا فانوس ست
تو زادی سر سودا و رند
در تن مرده دلان رشته جان
عقل و فطرت بجوی نستانند

بیخودی لازمه بیمار ست
روزی آینه از دیدار ست
بوی گل چون نفس بیمار ست
که چراغش ز دل بیدار ست
یوسفی در سر بازار ست
پیشکاهیست که بر دیوار ست
دور دور شکم و دستار ست

بیرود در فلک ... تا همو ار
چون تو هموار شدی همو ار ست
... از غم ملامت ...
ای ... موی زبان ما ... ست
... در انجمن آن ... سیر ... گذشت
... تم ... این ... باید گذشت
... کان ... که دل ... شیوه ... بیراق
این جراحت ز رون ... گذشت

ولَه

زاده ... معنی بسیار گرفته است
از جوش ... این رخنه دیوار گرفته است
یا ضیافت همراهان یاد ... بسیار
از آب ... گرفته است
آن سرو افسرده ... که هر د
دامان مرا سایه دیوار گرفته است

ولَه

هر کس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت
جام سفال از لب کوثر دریغ داشت

[illegible]

فردا غم زیاده ز امروز می رسد | امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است | عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است

شخصی که کجروی همه جا در کار اوست | افلاک را به دشمنی ما چه حاجت است

چون خار ریشه گل به بهار می شود | آویختن به سوزن عیسی چه حاجت است

از راه صوت و حرف رسیدن به کنه حق | با ناخن گشادن سیما چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان به از شراب
صائب مرا به نشئه صهبا چه حاجت است

آب حیات شبنم آن روی چون گل است | عنبر خمیده شیوه آن زلف و کاکل است

در پیری از حیات اقامت طمع مدار | سیلاب عمر و قامت خم گشته چون پل است

ولـه

گفتار تو شهد است که جانها مگس او | رفتار تو سیلی است که دل خار و خس او

نخلی که بر آرنده خود را نشناسد | سر پیش فکندن ثمر پیش رس او

هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید | هیچ است که تشویش دربان در قفس او

هر چند که از محمل لیلی اثری نیست | صد بادیه پر شور ز بانگ جرس او

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب بادب باش که بیکس کس او ست

دست به هر چه فشاندم برگ جان آویخت | دامن از هر چه کشیدم به گریبان آویخت

ای افسوس مرا از زخم پیشانی نیست / دست بر هم زدن من شرر بر هم زدن نیست
پنبه از گوش برون کن که ... / دم صبح است که ... دو دم از گفتن ... نیست

چند خراش جگر و چهره توان زد صائب
دیگر از ناخن چه در دست تحقیق من است

باده بی درد در میخانه افلاک نیست / دانه بی دام در دهشت سرا چاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است / دانه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی در خور آیینه ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تحریر را / طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست
در بهشت افتاده هر کس پیروی خویش نیست / غنچه تصویر را از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از جاهی برون می آورد / آشنایان ثمر چیزی روی آتشناک نیست

دل چو چاک سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

هر که از تیغ تغافل خون خود را خورده است / تخمه این زخم دندان بر جگر افشردن است
باده انگور کافی نیست مخمور ترا / چاره من باغ را یکباره افشردن است
از سبکباری اگر انجا نهان ... قلندر / ورنه ذوق باختن بسیار پیش از بردن است
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری / با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
خون ... / چاره مردان بمرگ اختیاری مردن است

۲۳۱

زنقش پردهٔ غیبست تا دلت مایل
هنوز آئینهٔ سینهٔ تو ناصافست

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چو هست چه حاجت بدعوی ولاست

چه التفات به سنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه صراف ست

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست
عشق سرولیست که سرسبزی عالم با اوست

نمک عشق به بیداد جراحت افزاست
جای رحمست بر آن زخم که مرهم با اوست

هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد هم با اوست

عاصی را که سروکار بدوزخ باشد
در بهشتست اگر دیدهٔ پرنم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ ست
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست

دل آسوده زده را وصل نیاورد بحال
میکند عید با آنکس که محرم با اوست

هر که چون سوزن عریان شده بر هم زن
میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست

از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

صبح آن آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست

دل هر کس که در آن زلف پریشان آمد
میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با اوست

هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا
گرچه موریست درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشتست جهنم با اوست

[illegible]

نتوان بردن به آسانی ز رنگ لاله داغ
خون ما را شستن از دامان قاتل مشکل است

[illegible]

اگر ز دل بکشم آه نیست پروردی
زقرب دیدهٔ من از وصال محروم است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دائم
بپای خم چه ضرورست در بسر بردن
زبان شکوه بود سبزهٔ لب جویش
دل گشاده زحوادث بسی مطلب
نفس زسینهٔ من زنگ بسته می آید
نه هاله است به دور قمر که خوبی ماه
ز چشم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار

که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است
محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
هر آنکه آب ز تلخی شراب گردیده است
دلی که از نگه گرم آب گردیده است
ز سیل گریه مگر خراب گردیده است
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است
به دور حسن تو پا در رکاب گردیده است
تراکه آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ما است باخبر صائب
کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است
به نگردد چشم یک پهلو به هر جانب فتاد
جان عاشق در تن خاکی چسبان گرفتار
نیست آسان در بدن جانرا به صفا داشتن
زنگ بست از خلوت بیتوانی ز دل دود
نیست غیر از مرگ ساحل موج سیل افتاده را

پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است
راست گردانیدن دیوار مائل مشکل است
موج دریا دیده را بستن به ساحل مشکل است
زنگ از آئینه بردن در زنگل مشکل است
زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است
برگرفتن دل از آن شیرین شمائل مشکل است

[illegible]

[illegible]

۲۳۳

تیغ دودم ز سنگ فسان تیزتر شود / دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با قامت ست کار چو قربانیان مرا / از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را / چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب ببند لب ز فغانهای دلخراش / هرچند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش ست / هندو همیشه در پی سامان آتش ست

هر چشمه را براه نهالی سپرده اند / پروانه خضر چشمه حیوان آتش ست

در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ / ماهی بخواب رفته داماں آتش ست

بر داغ ما امیدی ما رشک می برد / پروانه که چتر سلیمان آتش ست

جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق / چون خار خشک گشته رگ جان آتش ست

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق / اشک کباب با نمک خوان آتش ست

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد / خاشاک برگ عیش گلستان آتش ست

هر نکته ز عشق بهاریست دلفروز / در هر شرر نهفته گلستان آتش ست

دارد ز بیقراری ما خار در جگر / دودی که گرد باد بیابان آتش ست

استاده اند بر سر ما شعلها تمام / امشب که ایم سوخته مهمان آتش ست

بر خود چو قفل عشق دکانی نچیده است / یک مشت خار مایه دکان آتش ست

تا عشق دفتر پر و بال مرا کشود / پروانه فرد باطل دیوان آتش ست

[illegible]

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهرهٔ پر لاله که بی داغ جگر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست — گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال ست — گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
بیماری که بسازی ترش از خارش آن روی — در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که بمنت دل بیمار بسوزد — در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد — در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هر چند که زندان فرنگ ست جگر خوار — اما بجگر خواری زندان ادب نیست
خون جگر ست اینکه با برام ستانی — رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را — از خویش برون آمده در بند نسب نیست
با دامن خلق ست ترا دست بد آموز — ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستان ست — ز خود برآ که عجب دامن بیابان ست
نهان بزیر سیاهی ز شور چشمی ماست — وگرنه داغ جنون آفتاب تابان ست
شگفته باش جهان را شگفته گر خواهی — که بر گشاده دلان چرخ روی خندان ست
ز خود برآ که چو گردید راه روی برگ — بچشم رهزن بیرحم تیغ عریان ست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان بسر نیست

از چه زندان بر آمد هر که جان از تن نشناخت
رخنهٔ دل کرد بر من تنگ میدان تن سرا
دل چه ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود
تا برآید جان ز تن گم کرد نادان خویش را
بینش ظاهر نگنه روح نتواند رسید
از در و دیوار می پرسد خبر آئینه را
رفت آسایش ز دل تا زه بکوی یار برد
خردهٔ راز شرر در سینه آتش سیماب شد

شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
بر زمین پاکن نگردد طفل چون دامن شناخت
وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
چون سیه کار انتواند دیدهٔ سوزن شناخت
گرچه طوطی خویش را از آئنه روشن شناخت
مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
سنگ از روزیکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب تنور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه
نقد آسایش دل در گره سوختن است
دام را غفلت نخجیر رساند بمراد
گرد بینی اگر از پیش نظر برخیزد

رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست
وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست
رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

دامن پاکی که جز خم دراستغنا گیسو دیگر
دستها چون پنجه مرجان بخون آلوده است
تا چه خواهد کرد یارب با دل بینای من
برق جولانی که کوه طور را تمکین از وست
در حریم دولت بیدار از خواب آلوده
آنکه خواب غفلت ما را چنین سنگین از وست
آنکه میپرد از زبان گندمی ... از ما دریغ
نیست صائب ... از وست

خاکساری تا دلیل جان آگاه نیست	میکند هموار هر چاهی که در راه منست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم	میکنم سر سبز هر خاری که در راه منست
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد	ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست
دشت مجنون گرم رفتاری ندارد همچو من	دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه بر انداز که در خانه زین ست	معمار تمنای من خاک نشین ست
اوراق گل از خنده بجاست پریشان	شیرازه مجموعه حسن جبین ست
بسیار شود هر که ز سرگشتگی خلق	خالی که دران کنج دهن گوشه نشین ست
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات	دائم سر این چشمه سیه خانه نشین ست
دارد سر ویرانی من تشنه سواری	کز شوخی او زلزله در خانه زین ست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین ست

کوه را پای ادب در دامن تمکین وست	پله ناز بتان سنگدل سنگین از وست
گر چه شکر خنده اش در پرده ناز و حیاست	در دل دریا تلخ آب گهر شیرین از وست
با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند	آنکه خون در ناف آهوی خطا مشکین از وست
نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان	ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست

زدرد و داغ محبت مگو به مرده دلان / تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

به یک دو هفته زمنت هلال شد مه بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندانیست / وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم / برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوا به دولت پیری مسخر من شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب / که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نما نیست / هر توده ازین قافله آواز درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق / این عقدهٔ هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو / دل نیست در آغوش تو آن کاه ربا نیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد / مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

رزق تو ز خوان فلک از شکم روزی / غافل مشو از شکر که آن نیز عطا نیست

در هر چه بغفلت نگری راهزن تست / بر هر چه کنی پشت ترا راه نما نیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید / از آبله پای طلب عقده گشا نیست

در مشرب آنها که مهیای رحیل اند / هر جنبش بیجای فلک لطف بجا نیست

هر ناله آهی که ز خود پیش فرستند / از خویش برون آمده را خانه جدا نیست

ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه / هر درد که قسمت شود از غیب دوا نیست

کسیکه درد دلش را فسرده میداند
که درد نامهٔ صائب بخون نگاشتنی ست

ابر بهار گلشن رخسار آئینه است — آتش فروز شعله دیدار آئینه است
از دل توان بانجمن چمن راه برد — سنگ نشان کعبهٔ دیدار آئینه است
نتوان بکنه هیچ رسیدن بی بی فکر — اندیشه سوزد این در و دیوار آئینه است
با روی یار چهره شدن نیست کار ما — دارد کسیکه جوهر اینکار آئینه است
گر دل بجاست وضع جهان آئینه است — گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است — طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه عذار آئینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است — تیغ بسم الله دیوان قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جبهت ما — گر به چشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابریست که با حسان چو گهر بار شود — عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است — دم جان بخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدیم ز خم تیغ شهادت کمراد — ره بسر گشته که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فگند بیجگران را از پای — دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

ز شهر دور شدن تنها کفایت مجنون	همین بس است که فارغ ز دیده و ادیبست
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید	وگرنه لاغری ماه عید خورشیدیست
بگو شمال مکن روسیاه را تهدید	که بنده را خطر راه گریز تهدیدیست
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل	که فقر دارد و از فقر در نومیدیست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد	که همچو خضر گرفتار عمر جاویدیست

مباش بی نفس سرد یک زمان صائب
که آب سرد دران نشئه سایهٔ بیدیست

خال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست	شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ	خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل پدیدست آر که در عالم آب	آنقدر موج خطا هست که در دریا نیست
پیش لاله خون گرم مرا دارد داغ	ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سر کشی در قدم کوه جواهر افشاند	وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را	طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
منع عزلت اگر وحشت از آباد نیست	چند در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست	بنده در نقش نشستن نجات ممکن نیست

۲۳۵

۲۴۰

از اطلس گردون گذر از است چو سوزن / ز راستی آنکه درین راه عصا نیست
ز امیت که اسباب بی آسان نشد / سرمایهٔ تزویر عصایی در دا نیست
چشم حبابم که درین قلزم خونخوار / کسب من سرگشته بجز کسب هوا نیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام / در پیش سبکدستی من بند قبا نیست

صائب نتوانند ز نظر اشک بریزند
آنها که نظر بر رخ خورشید لقایی ست

چینی که ظهر از جبههٔ یار ست / بند نیست که بر زبان اغیار ست
حسن از نمکین مدام می گیرد / کوس سنگین حصار گلزار ست
سیری ز نظاره نیست عاشق را / آئینه گرسنه چشم دیدار ست

ق

هر چند ترا ز نام ما ننگ ست / هر چند ترا ز یاد ما عار ست
با نام تو ام هزار هنگامه / با نام تو ام هزار و یک کار ست
کوته نظریست خوشدلی کردن / ز اقبال که پیش خیر او بار ست
در کوچه گو هر است رفتارش / چون رشته سبک روی که همواره ست
کوهی غم عشق برگ کاهی نیست / بر خاطر من که برگ گل بار ست
از دل مگذر که خواب آسایش / در سایهٔ آن شکسته دیوار ست
با عشق جدل مکن که نه گردون / یک لقمهٔ این نهنگ خونخوار ست
در دیدهٔ خورده بین ما صائب / دل مرکز و نه سپهر پرکار ست

از جنون گفتم قلم بردار ازین روزگار | در بن هر ناخنم سود ا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد | تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره ام | هر که بر خوان فلک چون مه لبنانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است | از شکست ما طرف کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر | در کنار غنچه هر کس را نمکدانی شکست
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب | هر که در راه طلب چون صبح دامانی
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور | هر دو یکجا طرف کلاه ایجا بحبوانی شکست

از شکست بال صائب در قفس چون مرغ رم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آنکه را توجه خاطر به گلشن است | هر جا صفای قلب ببیند بر گلشن است
بی جبهه گشاده سخن رو نمی دهد | این راه جز از طوطی و آئینه روشن است
در دوری ما که سنگ بسائل نمی رسد | دست تهی دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است غنچه خموشان بنا کمی | این نکته از همه بلبلان گلبن است
همت به بی نیازی من ناز می کند | بیکره در بهار اسیر این سیر گلشن است
پیچیده است اگرچه چو سر زبان من | احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
با سر گذشتگان چه کند موج پیچ و تاب | شمع خموش را چه غم از باد دامن است

صائب کسی که عشق بود اوستاد او | در هر فنی که نام توان برد یک فن است

رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
خون عشاق بیا فزودن این آتش نیست
طفلی و سنگ ... یار ریخته است
نیست پروا ز نیاز ... ریخته است
ورنه در سایه این بال ... ریخته است
صائب آنکه ... آب بقا ریخته است
با آسمان ... پای آن نیست

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است
و له
پیچ و تاب دست هم حلقه های زنجیر است
مرا ز بند چه حاجت که دام ... جنون
ترک دولت خود را ...

هر دانه که از آبله دست نشد سبز
موقوف بر آسایش ... قرارم
بر بستر گل فصل خزان تکیه نیابد
از بس که گرفتار گرفتاری خویشیم

زنهار مکن میل که آن تخم وبال است
هر کار که موقوف محال است محال است
آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال است
هر حلقه دامم نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچه نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

دستی که ریزش نکند شاخ بی بر است
زنهار تن بسایه بال هما مده
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است
از ناله پیش ... نکند گوش اگر فلاک
در زیر پای هوش فتاده است آسمان

نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است
تا آفتاب روی قناعت میسر است
گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر است
گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
عشق محیط را پل الله اکبر است

صائب کسی که گوشه عزلت گرفته است
در چشم ما عزیز چو گوگرد احمر است

زر سیم و زر نظر به نیاز ما سیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی
بجود دوام نشاط از سپهر کم فرصت
طریق صدف کسی قطع میتواند کرد

غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
که صبح تا نفسی راست میکند پیر است
که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر است

[illegible]

٢٤٣

می برد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان | کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
تیره بختی ما را از سیه روزی اقبال نیست | از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

همچنین در شهر اصفاهان قیامت میکنند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است | هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا | بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است
هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد | ذرهٔ ما در کمین آفتابی دیگر است
گو جبین میفروشان سرکه آلود شد بما | مستی ما بیمنت از شرابی دیگر است
گر شد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان | بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند | ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست | فتح باب ما ز چشم نیم خوابی دیگر است

گو شود زمزم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را ز آبی دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است | گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست | یوسف ازین گناه بزندان نشسته است
شوریده کجاست قدم در میان نهد | شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست | این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

[illegible]

هر چند که در ذره نگردد پنهان / همه ذرات جهان را بگمان باید جست

بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است / خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست / از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد / دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست

خور روشن نکند خانه بی روزن را / دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر ناله ما از دل بیدار مپرس / ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این غزل سلسله دست که گفت / اهل دل را بسراپرده جان باید جست

بویی که خود دست و جود شکن سمن او / سیبی که سیه سلسله کبابش ذقن اوست

با غنچه اقبال که پر زور بر آمد / دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست

وصل مه کنعان بتماشا سبب ثریاست / یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد / هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن پیش لب یار مگوئید / صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز ازو عالم تو ان برد / زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیده همت فلک کاهکشانش / موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامه صائب / یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

[illegible]

هر دانه چه داند که از اندیشه چه خیزد اند — رخسار زنان لایق این خال کبود ست

صائب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود ست

طوطی از ان شد که پیشانی من ست — آئینه فرود فتر حیرانی من ست
... [illegible] گشت — یا دمراد کشتی طوفانی من ست
هوا ... [illegible] آتش هوا گرفت — مجنون کجا به بی سر و سامانی من ست
از ... [illegible] گشتند — آئینه داغ صافی پیشانی من ست
عریان ... [illegible] — عشق غیور در پی عریانی من ست

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من ست

صیقل روح تبا شیر جگر تنها بست — جام شیرین که بر دل زشکر تنها بست
... [illegible] — شربت سرد تن تشنه جگر تنها بست
در دل ماست ... [illegible] جهان روشن — ماه جائی دگر و جای دگر تنها بست
چشمه مشربیان رنگ بهی گردانند — در سر این من اگر سیل اگر تنها بست

دل صائب ... خورد آب ز سرماه جبین
زنگ آئینه ارباب نظر تنها بست

با آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — با این صفا گهری در ضمیر گوهر نیست

٢٤٥

هر ... [illegible] صاحب ست که بر فلک ... [illegible] عشق
بردار ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
از بوی پیرهن گذرد ... [illegible]
در مغز ... [illegible] آستین فشان
دردی طلب کجاست که ... [illegible] دوست
چون مور بر سر آورد ... [illegible] هر ذره خاک من
از سیل فتنه زیر و زبر گشته دو جهان

صائب ... [illegible]
صدق ... [illegible] ضمیر منست
صبح روشن ضمیر ... [illegible]
نوری از ... [illegible] پامال
کف دست ... [illegible] منست
تیسم ... [illegible] ایمان
طلق خوش ... [illegible] منست
دولت افتاده است در قدم
پیه و بال ... [illegible] منست

... [illegible]

بگریبان اگر سری دارم
رم آهوان سبک پائی
بلبل خوشنوای نیشابور

کاوش سینه دستگیر منست
داغ طبع کناره گیر منست
خجل از طبع بی نظیر منست

ولە

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت
در آئینه صافت تو جوهر نتوان یافت

هر موی خط سبز ترا پیچ و خم است
یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست
در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت

غافل مشو از حسن خط یار که این دور
چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت

راز دل عشاق چو خورشید عیانست
یک نامه پیچیده بمحشر نتوان یافت

در فکر اثر باش که جز آئینه امروز
شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت

در جام می آویز که در عالم هستی
پر نشه می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

پیغام نمک چشم وصال ست
دل خوش کن عاشقان خیال ست

هر جا که دلی شکسته هست
ریحان خط ترا سفال ست

خورشید ترا از سایه خط
پیدا است که اول زوال ست

با چشم تو آشنائی ما
می پنداری هزار سال ست

[illegible]

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست / روغن از رگ کشد جذب چراغی که مراست

در نگیرد نفس شعله بجا کسته سرد / خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

نکند شبنم گل رنگین و ان راسیر اب / چکند می بلب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس / ندهد نور بهر بزم چراغیکه مراست

نیست در زیر فلک پا و تنها صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه سیاه کند با غبار بحث / کو آسمان مکن بمین خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه / حیران عشق را نکند بیقرار بحث

با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند / دلهای ساده را نماید فگار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آید از خویش / هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را / حیف انکه برد ناخن وقت بکار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود / گر خجالت طرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افگند خس و خاشاک را محیط / از مجلس حضور مکن زینهار بحث

از نبض اختیار بلا موج میزند / تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه / در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی ست ز صاحبدلان مرا
تا ممکن ست مکن اختیار بحث

[illegible]

آفرین بر قلم رمزگشایت صائب
تازه حالیم از این رمز به‌تازه کج

چون نگاه از خشت اول بر زمین افتاد کج
گر ثریا زیر پا آید نباشد جز کج

پیش گیرد پای اهل زهد را ناقص جوش را
هر سماک مغزی که بر سر می‌نهد دستار کج

نقص سازد و نقش اصل آن چه پیچیدن براه
راست سازد و نقش این چه پیدا شد به‌نیز کج

قامت خم می‌شود از خشت نفس را
پیش آن و نیزه پیدا شد و گردد کج

مست جوش از شقه فرمان مدار کاینات
عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرکار کج

از نهاد تیغ کم گردد ز تنبیه گردنکشان
نیست باکی گر بود شمشیر جوهردار کج

چند از خود بر سر آید دل آزاران کج
باشد از بهر تماشا بر سر انگشتان کج

است شو صائب چو خواهی گر آگاه آن خویش
سایه افتد بر زمین رخ چون بود دیوار کج

لب به پیاله گر نهادی سر از خمار پیچ
گلی ز شاخ شکسته قدم ز رفتار پیچ

گر چه راحت خود مشک سوده می‌خواهی
سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ

چو گوهری ز کفش رفته است میداند
به چوب تاک بگوئید همچو مار مپیچ

سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست
ز شوق داغ به دامان لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

[illegible]

قوت بازوی توفیق ز خود دریوزه کن
خوش برآ این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
نامهٔ خود را بشو در بحر بی‌پایان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان
پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است
سرکشی تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را خدا یا کودک بدخو مباد
خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب بو فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر از زمین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای میبرد آرد براق روح
تعظیم میم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل اکسیر فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد بر هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد
هر کس فشاند خرده جان را بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ننهد در وفای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است
صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که ز آستین بدر آید ز روی صدق
[illegible] کلیم اود از دعای صبح

۳۴۶

[illegible]

[illegible]

زرنگ غم به بادهٔ روشن نمی شود — از خنده برآورد از شب دمار صبح

جان میدهد به نیم خوشش اهل عشق را — دارد دگر نفس ز لب لعل یار صبح

باشند نظر بزنده دلان شیرخواره را — هر شب آفتاب ست بدنبال دوبار صبح

از دور صباحت آن آفتاب روی — یک فرد با طلاست درین روزگار صبح

از شرم صبح جا نتواند سفید شد — تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار تو خط تو خوش آمد بدیده اش — از شب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب رو — تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت — باشد دلیل گمشدگان را بیار صبح

خورشید بوسه بر قدم رهروان زند — سر برزند ز دیدهٔ شب زنده دار صبح

زان کمتر است عمر که گیرند زد حساب — بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار — از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح

گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است — برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح

هر شام دور جام شکرخنده از کسیست — هر روز سر برآورد از یک کنار صبح

از خط دهان عارض او شد یکی هزار — در موسم بهار بود بی‌غبار صبح

میکند ز خون شفق زان آفتاب — از راستی چه میکشی از روزگار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیرمست خندهٔ بی‌اختیار صبح

۲۵۰

[illegible]

چاک خواهد سر برآورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه‌ام از صفا کمال گرد کینه نور نیست
در صفا سرحلقهٔ پاکان و پاکانم چو صبح

پیش زلف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

منکر نور صدق بینا باز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

پیش از خط شعاعی رشتهٔ تابی کهن
چنگ از دو بار رفو چاک گریبانم چو صبح

صائب از روز ازل آن خورشید رو را دیده‌ام
تشنهٔ ... اشک ... دیدارم چو صبح

چهره گلنار ... گرفته است صبح
پرده در دست آفتاب چشم در پیوست صبح

چون تو لیلی را بنیل خامه کشیده است شام
پرده بسیار کس چون شود در پیوست صبح

یاسمن خویش را عرض ... دیده
از گل شب بوی فیض بو کشیده است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
خیز دف سوی بدم تا ندمیده است صبح

... مور و سلیمان ...
قاف تا قاف جهان ... کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

بر لب شام و سحر زمزمهٔ بیکشی نیست
اشک چکیده است چهره ... دمیده است صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده است
این نفس عنبرین از چه کشیده است صبح

۲۵۱

[illegible]

زهر هست بی تبسم اگر بساز شراب تلخ
بی می نیم شگفته بها نا برید اند

با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
ما همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

ولہ

مستمع را کام نادیده از دشنام تلخ
قرب نیکان را نمی باشد بسا رشت دربدن
بست بیگانه میر نزدیک نمک در چشم خواب
جاوه شکر کند در کام زهر عادت
طفل را از میوه نارس نمیباشد شکیب
کار من بهلست ای سیر چهر بر خود رحم کن
در دهان تنگ از غیرت زبان چوب ساو
گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را
ناتوان از شربت دیدار شیرین ساختن

میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
میشود علیش دل رم کرده از آرام تلخ
نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
گرد شکر خواب را در قند پر بادام تلخ
از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ
خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
از جواب تلخ سائل را نگردد کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ
شعله سودا سزاوار دل سرپرورست

چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

[illegible]

آنچشم گرچه خود را بیمار می‌نماید
غافل مشو ز مکرش هشیار می‌نماید

وز دیدن تبسم پیداست از لب او
آبی که در عقیق است ناچار می‌نماید

هر کس ز روزن خود در عالم است هشیار
عالم بچشم مستان گلزار می‌نماید

در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری
در هر که هر چه باشد رفتار می‌نماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق
پای بخواب رفته بیدار می‌نماید

یکدانه بیشمار است از آسیای گردون
از چشم کور اشکی بسیار می‌نماید

هیچ جبین دنیا با داغ زرد روی
در چشم این خسیسان دینار می‌نماید

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیقست دشوار می‌نماید

آنکس که در سر اعشق برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می‌نماید

آزاده رو مقید عالم نمی‌شود
عیسی شکار رشته مریم نمی‌شود

در سجده لقاست تنومندی لقا
تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود

لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی
قانع رهین منت حاتم نمی‌شود

از آمیزش کجان نشود طبع راست کج
از اتصال حرف الف خم نمی‌شود

عذر گناه بی‌ادبان جرم دیگریست
زخم درون به بخیه فراهم نمی‌شود

از قصر اسفندیاریکان خشت تا بجاست
هرگز بنای عشق تو محکم نمی‌شود

برخیز تا ز چشمه خورشید رو کنم
کز گل گشاده عقده شبنم نمی‌شود

آسایش تن تا وفا ... از یاد خدا گرد
ناهمواری این راه مرا سر هو ... گرد
این خانه چرا بی‌بنیاد است سزاوار ... گرد
... روان خانه بنیاد است بنا گرد
... ره گردان رو بقفا گرد
در ره گذرش چاه شود دیده حسرت
... که درین راه عصا گرد
... پیچ بجای

[illegible]

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش		هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دائره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان کم نشد		عالمی گل چید و یک برگ زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود		ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد
لنگر بیتابی دریا نمی‌گردد گهر		شور زنجیر اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد		ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در ته هر روز زمین یک گردن از طوق سینه است		حلقه زد هر چند زان زلف پریشان کم نشد
عاشق از پاس ادب با قتل هجران میکشد		حسرت طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان میشود ...		ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
رضای دل ندارد اضطراب شوق ...		کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران		زمین را میبرد شیری که خشم آلود میگردد
چراغ خموشی از لب گفتار بردارم		که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد
همین این نکته چون قندیل ز ...		که از جود هر که خالی میشود مسجود میگردد
گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود		باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

دولت ... طالع ... روی ...
در ... عشق دلبرانه ... اگر روی ...
بر صفحهٔ دریا نتوان مشق ...
دور فلک از ... عشق ...
این دائره را ... صائب ...
هر سخن بازی با آن ...
طوطی ... ما ...
... طفلان چون ...
در ... این ...

[illegible]

حساب زخم دل ما که می تواند کرد ... شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد
ستاره های فلک را شمردن آسان نیست ... حساب داغ دل ما که می تواند کرد
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم ... نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد
اگر زریگ روان سبحه بدست افتد ... شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد
مگر زچشم عزیزان سواد برداریم ... نظر به نرگس شهلا که میتواند کرد
نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا ... ترا دلیر تماشا که می تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود نیست ... ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود ... میانجی من و مینا که می تواند کرد
مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود ... وگرنه توبه زصهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را ز بلبلان صائب
بابن گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد ... ازین خرابه نسیم وزگرد می خیزد
دلیر بصف افتادگان عشق متاز ... که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشیده تر است ... که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد ... زخاک مرد بامداد مرد می خیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید ... بمن کسیکه بقصد نبرد می خیزد

کجا مقید همراه میشود صائب ... سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

۲۵۵

میرسد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد

از ساده‌دلی این هیچ غرض نام ندارد

پاس دل خود دار که این زلف گره‌گیر

یک دانه بغیر از گره دام ندارد

یا دوری و با چه کند قرب مکانی

[illegible] یا دام ندارد

شمشیر کشیدی و بخون تشنه ندی

افسوس که آغاز تو انجام ندارد

تا قابل منشوری نخل امید از تو نیست

خوش نیست که عاشق طمع خام ندارد

از نقش برون آمده که در کعبه مقصود

از شرم در [illegible] احرام ندارد

این نقل که [illegible]

در خانه [illegible] ایام ندارد

فریاد که این خانه ره بام ندارد

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست	گر سرم از ریشه دستار را یکسو واکند
ریشه آزادگی بنگر که نخل میوه دار	از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
شیخ شهر از گوشه‌گیری شهره آفاق شد	سر بجیب چاک بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشها و عقل آخر بیگانه است	در دل دریا شناور چند دست و پا کند
سوزن عیسی تو از لاف بینائی زند	رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شکستن طبع اهل دل هوا

صائب از هر قطره خوبی دفتر املا کند

سخن چو بر دو لب داوید گهر میخورد	چو رشته غوطه بسر چشمه گهر میخورد
نفوذ آن هلال که از آستین مهمانی	نسیم سوده الماس بر جگر میخورد
سفر گزین که بچشم جهان شوی شیرین	عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولہ

کلفت زچرخ دیده بیدار میکشد	روزن ز دود بیشتر آزار میکشد
در مانده ملامت من شده است خام	اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست که مرغان عندلیب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
خواهی چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار می کشد
این زنجیروان نتوان شد بهیچ حال	خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد
خواریست قسمت گل بیجا ز بیشتر	صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

[illegible]

حرص اشتیر بود موی سفید ... فرده و تا چون شب غم روزی دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تلخ و بر شیرین تلخ کرد ... کار چون از دست پیچ خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون ... کرده ست عالم را ... برکف خاکی هر ادامان صحرا میشود

وله

سبب حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد ... سفر آئینه را به بقا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق با غوش توام ... نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آئینه نداری آرام ... در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
وقت ناز ... از آن سو میان گردید ... رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

وله

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید ... داغ بر روی هم افتاده جگری باید
عشق ... هر اد رگ جان فکنده ... پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آنست که بر ... دشمن ... ز ... دامن راه ... ان ... میباید
پیچ ... نشود جوهر مردی ظاهر ... دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید

وله

خواری از اغیار بسیار میباید کشید ... ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی ... زیر ... در ... نفس ... میباید کشید
تا در این باغی ... اندکه داری برگ و بار ... برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

٢٥٦

قفل را هر سر انگشت بود دندانی
روزی بیجگران دست و دهان میباشد
در دل بی‌ثمران ... جوان بسیار است
این بهاریست که در فصل خزان میباشد
میشود زندگی از قامت خم بار گران
تیر را شهپر پرواز کمان می باشد
میشود از صحبت بی برگ نوایان غافل
گر شب قدر نهان در رمضان میباشد
زندگانی به سر تیغ سر آرد صائب
آه هر کس که بفرمان زبان میباشد

جان از تنگی جسم چون گوهر غلطان میشود
... بیابان بستان میشود
... جمع گردد آنچه پریشان میشود
... پشیمان میشود
در هوای دانه ... حیران میشود
پای تخت ... سلیمان میشود

سخن آنست که بی رنج طلب نیارا	بکرا باشد و نه منت احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ سیاه لعل	این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف نیست	عکس زنجیر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش نشستن	در ره کعبه دل خار مغیلان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان	سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
عکس آیینه تصویر بجایی نرود	حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد
برق شمشیر از آن خون نتواند گردان	چکند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه کمال کفر است	شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گر ز فلک رتبه بست
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد	این مرغ چشم بست از دام دیده در شد
حسنی که کامل افتاد [illegible]	هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست	سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در دامن صبر ... گوهر در یتیم ماند	شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

ولله

دیده تر زنده دلان اشک فشان میباشد	آب از قوت سر چشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم	در حرم صورت محراب نهان میباشد

[illegible]

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف و افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن حیران شید
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیست

لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
قطره ما سفری کاش ز دریا میکرد

ولہ

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید
او ست غواص که گوهر بکف آرد ورنه
از دل خسته من گر خبری میگیری
چه شناسیست که ایام بهاران دارد
زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار

دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
بر سان آینه را تا نفسی می آید
که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
که عجب آتش فریاد رسی می آید

صائب این غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی

همچو جوهر نقش آئینه ما بشکند
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

هر تماشایی که ... زبان سخن می آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استاد است
تا که گستاخ بمیدان سخن می آید
... ارباب اتفاق
... نشان سخن می آید
... روزی صائب
نوبت قافیه سنجان سخن می آید

[illegible]

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد
آن تنگی ذقنی را که بآن بینازی
خرق عادت اگر از خرقه تنها گیرد
روی بازار گرانیست که من می بینم

چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد
از خط سبزه چو نارنج هدف خواهد شد
صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از مهد جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
آنچه دارد ز نشیب زره پنهان از عزت
خانه هر که باندازه بود چون زنبور
دولت سنگدلان زود بسر می آید
مردم آزار محالست خجالت نکشد

تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد
خون مرده است و گر بر همه غفلت گذرد
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
سیل از سینهٔ کهسار بغیرت گذرد
که نمک باشد و چون بجراحت گذرد

وله

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید
شور غیرت نگهداران سبع افکندن
تیر از جوشن الماس تراز و کردن
سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد
چوی شیری که سفید است از روی ...

سر خوش از سر میدان سخن می آید
از شکرخندهٔ پنهان سخن می آید
از کمین جنبش مژگان سخن می آید
طوطی که شکرستان سخن می آید
از سیه چشمهٔ پستان سخن می آید

[illegible]

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
زخوشه چینی این چهره‌های گندم گون | سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند
ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم | هر آنکه قوت پرواز یک شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش می‌گیرند | فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر سنگ نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محال است که تدبیر دل من نکند | این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت ما عاشق طلبی جلوه دهد | حلقه فاخته گر طوق بگردن نکند
ما و فرهاد به یک زخم ز عالم شده‌ایم | خون ما خواره به راحت به نشیمن نکند
همه شب ناخن من با دل من در جنگ است | چه کند صیقل اگر آینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلب است | عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل بلبهای پریشان زده | غنچه در دل شب یاد شکفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمور است
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم بی ضیا گردد | بها نگیرد از نفس آینه خویش جلا گردد
زبان عشق است فزون آبروی تقصیرش | نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد
نوسی کن که سعادت رسیدگان پیوند | که استخوان هما چون رسد هما گردد

٢٦١

از من مپرس لذت آغوش یار را | دستی نبود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد که زین ناکسان برید
سود اگر قلم و سود و زیان نبود

درین محیط چو غواص هر که ته دارد | چو موج به که سر رشته را نگه دارد
فروغ مشعل خورشید گرم شبستان است | چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در شب | که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
چو فیضها صدف از پرتو خموشی یافت | گهر شود دل لب بستن آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او | ز ناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب میروم افسوس | تو جهی که عنان مرا نگه دارد
چنان برون ندهم شعله شکایت را | از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد
گشوده دیده قربانی حباب آه کجاست | که چشم روزن این خانه را نگه دارد
به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت | بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان | نسیم زلف دماغ مرا تبه دارد
دراز دستی در کاروان احسان نیست | وگرنه چندین یوسف هنر چه دارد

اسیر فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه باد بکف خاک در کله دارد

به کیش من شمع از این دیده بر زبان افکند | از دم عقرب گره را هم به دندان می‌کند

هر لحظه نسیم سحر امروز بر نگیست | نازان گل رعنا چه خبر داشته باشد

ولہ

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آن رام سوختیم | چون آفتاب چند کسی در بدر بود
از جوش التماس نخشیدند آب تیغ | خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر بناز جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر در از سرو با قبال سرکشی است | چون گل پیاده بطفلان بدر بود
قاصد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد | بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب زاشک سرزده در آورد حجاب | طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد | که دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد
روا مدار خدایا که مخنسب ز رمی | بزور گیره دو هر گوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله اش گوش گر چه میتواند | در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد
بانتقام دل پر خراش حیا دارد | که پیستون کمر قتل کوهکن بندد

زان سفر کرده که بستان چمن [illegible]
عشق دریای کف [illegible] رنگ و فا میزند
شهپر توفیق آخر دست بر هم سوده شد
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
دامن پیشش سخن من اگر آلوده شد
اشک شادی از دو چشمانم [illegible]
تا شهید زندگی بال و پرم آلوده شد
چون مگس شهد است و بازوی [illegible]

عشق لب تشنه بد مستی اظهار بود
گل این باغچه شیدائی دستار بود

پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد
ناله سوختگان خوبی منقار بود

عزت غنچه این باغ گلچین فرض است
که نظر کرده آن گوشه دستار بود

دل غبار غم او را ز هوائی گردد
آب آئینه مانند زنگار بود

جنس اگر یوسف مصر است که ارزان
تا اگر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او
مپسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد
بارها فال ز دیوان حنا میگیرد

گره از ناز با بروی تبسم بستن
غنچه تعلیم ازان بند قبا میگیرد

آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد
کار بی بلبل ما تنگ چرا میگیرد

ناوک کز دل ما پس تراز و گردد
زان کمانخانه ابروی هوا میگیرد

جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است
که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لاله باغ سخن زنگ ز ما میگیرد

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد
راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد

بی نظر بستن هم نسبت زین زلف بجا
فتح یابی هر کرا شد زین در بگشوده شد

در گشاد کار من هر کس که سر در جیب برد
عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

۲۶۴

[illegible]

[illegible]

بهر سنگ آمد معلم آنچنان از شوخی اطفال	که هر ساعت به تقریبی کتاب از خانه برخیزد

من آن روز از جنون خود را تسلی میکنم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حاصل عمر زخود بیخبران آه بود	هر که از خویش برون آورده آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید	پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمی که به یکتایی آن شهره رسید	طوق هر فاخته ها هوا الله بود
از وصال آنکه ز اندیشه بود همچو هلال	چه توان یافت که جوینده آن ماه بود
آنکه کام دو جهان را ز خدا مطلبی	هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
غافل از سور مشو گرچه سلیمان شده	که زهر ذره به درگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بیخبران محرومند	گل این باغ ز دستی ست که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق به فریاد مرا	یوسف آن نیست که [illegible] چاه بود
نتوان داغ کلفت شست ز خورشید [illegible]	[illegible] چهره دل [illegible] چاه بود

صائب از [illegible] گلشن [illegible] قبول آسوده ست
هر که از دست دل از خلق به الله بود

نمیگردد جدا هوشی ز مهمان درد	ز رنگ چهره من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه	به هر منزل که گردد میهمان درد
شود محکم بنای دردمندی	دو اندر ریشه چون در استخوان درد

۲۶۵

[illegible]

تیر از انگشت بگفتار به مژگان زنهار
عمر به جستجو نشد از که بیدار گردد
پای خوابیده به پر و بال دگر میگردد
شوق چون قافله سالار بود هموار
هر نگاهی که از رخسار تو بر میگردد
از لطافت سراسر پا یوسف دارد
این ورق از نفس سوخته بر میگردد
دولت حسن که از خط زیر و زبر میگردد
قدر خ و تاب پیاده روان ... وقع دارد
نابود ... مستقیم عشق را صائب

ولہ

عمر در بیابان که گل و لاله میرود
این کاروان چو شعله جواله میرود
از ذره مرو زینت دنیا در این پیاله
گوهر نشان گسسته تر از ژاله میرود
و ... ای شب ... که از ... میرود
از ... میرود

۲۶۶

سیکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه	تار و پود اینجهان گر رشته مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود	طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

کشتی از طاق ابروی بتان پیدا شود	قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از خسار یار	از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سرو اگر دیده آید آبها گردید خشک	در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعله خار و خس	گریه بیزان خنده کز زعفران پیدا شود
هیچ غم از آن همراه چون گریه بیدار نیست	حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
بی تغییر و به تنهائی صدا از هیچ نیست	لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق را ستد بسیار از نفس	گرد این تیر سبک و از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

هر خورسندی از سامان دنیا خشی دارد	دل خورسند هر کس از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر بگشتن	چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج یاران شب	قدر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداری است راه عارف	که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک سیر که چون تیر از زبان دل بیجا باشد	بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

[illegible]

ز رشک زلف گستاخ تو در دل داغها دارم
که چون پرگار گرد ساغر آن خال میگردد

ز نقص فضل حق نماند در گره کار کسی
هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند
چون سگ بپا ستخوان دل خود شاد میکنند

عشق مجاز را بحقیقت قیاس نیست
در عالمی که اهل قال ارشاد میکنند

گل بسته است راه بسر گوشی نسیم
این بلبلان خام چه فریاد میکنند

آینده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان بخیر کی یاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان
عشق ستم بجامه فولاد میکنند

بخل از کرم بهست که بخیلان بخل
در هر جواب بنده آزاد میکنند

صائب بجا ستعنی که سوار است سخن
در کوه قاف سیمرغ ادعا کنند

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید
ناوک دلی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

خودنمائی راست صد زخم نمایان در کمین
در هوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید

با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را
اسب سرکش را بدست بیعنان نتوان کشید

زندگی با پیر شیاری زبر گردون شکست
تا نگیرد منت این بار گران نتوان کشید

پنجه در سر پنجه شاهین اگر باید فگند
دست خود چون بلبل از آن هم میان نتوان کشید

میزنم بر کوچه دیوانگی در این بهار
پیش از این خجلت زروی کودکان نتوان کشید

آن آفتاب رو که خریدار من شود
گوهر سپند گرمی بازار من شود

هر چند گرد سرم ز حیا آب میشوم
گر خاک راه یار خریدار من شود

بنیاد من به آب رسانید آگهی
کو سیل تا که خانه نگهدار من شود

چون لشکر شکسته پی راه میروم
کو جذبه‌ای که قافله‌سالار من شود

ز اقبال عشق خویش چه بنیاد کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

دریا کف نیاز گشود دست چون صدف
تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار میکشد
آئینه که دانه زنگار من شود

در عشق [illegible] بجنبش [illegible] آه نیست
رحمت برکسی که خریدار من شود

تا کی حباب هستی موهوم پیچ خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

فغان که هستی من صرف آشنائی شد
بهار عمر بتاراج بی‌نوائی شد

درین قلمرو پیدا از نگون بختی
دراز دستی ما دستکش هوائی شد

درین چمن که بنیاد غنچه دلتنگی
چو غنچه خنده ما صرف دلگشائی شد

نشان درست نیست که بستن گره بپایش
نصیحتی که گرفتار کدخدائی شد

چنان فشرده مرا عشق آهنین بازو
که سنگ بر سر دیوانه مومیائی شد

اگر چو شمع نشینی دلش سیاه شود
چو شعله هر که به آمیزش از خدائی شد

نشد ز شهپر توفیق هیچ ره او را
گشاد سینه که مرا از شکسته پائی شد

[illegible]

ندارم بیم از کشتن مرا این درد میسوزد | که چیزی مرا از قرب قابل باز میدارد
بیادن نتوان برداشت از پروانه خرمنها | بکشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
ز توفیق رای بر روی خود دانسته می بندد | ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه افتاده است حباب از شکستن موج مانع | عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هم سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگرچه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد | چراغ از چشم حیران بیشتر پروانه میسوزد
ز بیم بازگشت [illegible] | که فارغ از دویدن میشود تا دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوه عشق [illegible] | بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
[illegible] گره می افتد | چراغ آشنا رویی که در بیگانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری | نهان دارد نفس در تربیت پروانه میسوزد
اگرچه [illegible] | نهان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
ز بر انگشت حیران شمع عالم افروزی | برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولَه

دل از [illegible] چون گرد [illegible] پامال میشود | گوهر از گریه ساده چهره گل میشود
از خودی تا ذره [illegible] | سیر [illegible] منزل میشود
آنچنان کز کاوش [illegible] چشمه [illegible] | [illegible] افزون ز سائل میشود

۲۶۵

[illegible]

یوسف کندش تکمه پیراهن عصمت | هر قطره اشکی که مرا از جگر آید
عاشق بدو عالم ندهد قطره خونش را | دریا چه خیالست بچشمم گهر آید
کاسه دریوزه کند هاله خود را | خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک | با دام همان تلخ برون از شکر آید
آزادی کونین گرفتاری عشق است | از همتیست بیا تنگه ازین گل بدر آید

صائب نشود از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ تو از زیر بر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد | چون نباشد لاله کوهی تیغ از خون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد | تا بدامان جزا از خاک قارون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست دارم حسن را | هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر | لاله کز سینه صحرا و هامون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردمان افتاده است | در زمین خاکساران دانه واژون میدمد
کوهکن هر کاسه خوبی که خورد از دست سنگ | از فرازش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق | سرو گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روزیکه خط سر از لب دلبر بر آورد | از موج بال چشمه کوثر بر آورد

نافهم از تربیت هیچ نگردد کامل | نشئهٔ باده محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هر که را دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود | که خار و خس چو با آتش همزبانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است | شکسته خس و خار آشیانه شود
گناه کجروی تست ناامیدی تو | که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
شه براه روان بال و پر سبکباری | پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

وله

زهی معنی سخن بلبل بستان خود اند | به نظر آینه دار دل حیران خود اند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت | همه در سیر گلستان گریبان خود اند
تشنه لب در ره کوثر ننشستند | این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خود اند
چشم چون لاله بخون جگر خود دارند | نه بان خود و مهمان سرخوان خود اند
در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق | گرم روشنگر آئینهٔ جانان خود اند
فرصت دیدن عیب دگر از خلق کجا | که ببستن چشم و ز نگهبان خود اند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند | مرهم زخم کسان داغ نمایان خود اند
عشوهٔ حسن خود را بجوی نشناسند | غنچه پنهان ز پریخانهٔ گل امان خود اند
همچو سخن سر و په پیشان نشوند | همچو دستار سر پریشان خود اند

برق

[illegible]

آنکه شد گوهر جان دو جهان پامالش / کاش یکبار نگاهی به ته پای کرد
هر طرف نافهٔ چینی بود از [illegible] / هر گره کز سر زلف تو صبا وا می‌کرد
تو سپید از خط [illegible] یوسف را / گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشای کرد
شوق هر چاک که در پردهٔ دل می‌افکند / رخنه‌ای بود که در [illegible] بینایی کرد

مردم از عشق مراد دو جهان [illegible]
صائب از عشق بجان عشق تماشا می‌کرد

ترا که [illegible] گشت بوستان آرد / خط سبلی باغ از خزان آرد
فدای آن لب جان‌بخش [illegible] / که بوسه‌ای نه بهر تو مرا بجان آرد
نمی‌کشد زره از [illegible] / به یوسف آنکه [illegible] ارمغان آرد
[illegible] حرف [illegible] / که هر چه می‌شنود بر زبان بیان آرد

ولَه

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد / موج لطافت اندر در و دیوار بگذرد
[illegible] از خیال گنج [illegible] / هم [illegible] از دهن ما نه بگذرد
تا خشت جای سجده برآید زبان شکر / بر سر زمین که سر و تو یکبار بگذرد
ای کاروان [illegible] فریاد من برس / زان [illegible] که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته‌اند [illegible] این زمان / [illegible] دستار بگذرد
خار است [illegible] عشق که پیدا [illegible] / آتش اگر ز سایهٔ دیوار بگذرد

ولد

[illegible]

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال من افتد — که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بیجا صلی برداشت از جا چمن آرا — مگر ابری به فکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خورده بینی می‌شمارد دانهٔ روزی — گره تا کی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل جهدی در خور کوه شکوه من — مگر سیمرغ عشق و فکر زال من افتد
در این گلزار هر برگی مرا چو ابر از کار بردارم — ز هر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانی حلقه‌ها در گوش کردن سرفرازان را — سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلاب می گلرنگ عالم می‌شود ویران — ز ساقی عکس گر در رطل مالامال من افتد
بجنبانی کف افسوس را بر یکدگر عالم — که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت نیستم در کوچهٔ دیوانگی صائب
به غیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد — غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه بر ید بیضا بود صباحت ختم — نظر به ساعد و صبح ادیبن باشد
به روشنایی دل هر که صفحه خوانده است — چراغ در نظرش بیل آتشین باشد
شود ز طول امل تنگ سنگگاه نشاط — که چون تقدر بلندی در آستین باشد

ولـه

نهال ما با میدخزان بر خویش میبالد

بمقدار گرانی در سبکباری بود راحت

ز خود افزون بعالم استخوان بر خویش میبالد

چو آتش هر که از مراد خسان بر خویش میبالد

پهلوتهی زموجهٔ ریگ روان خود آنند / دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند

چون ره بره شوند بقاتل جماعتی / کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند

آنانکه در مقام رضا ایستاده اند / سر چون هدف بتربیت تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض صبح از نفس پیر برده اند

ولی بیغم نصیب از نقطهٔ سودا نمیگیرد / که هرگز آب شیرین عنبر سارا نمیگیرد

مدارای ناصح بیکار دست از جستجوی من / که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیگیرد

ندارد راه رود ار ایمان خاموشی کلفت / صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد

بشوی شمع نتوان پیش راه از خویشتن بینان / که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد

نکو از بیخودی مغ دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیگیرد

زبار درد من کوه گران بر خویش می پیچد / زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد

مرا از ما جرای شمع موم این نکته روشن شد / که تن چندانکه میکاهد روان بر خویش می پیچد

پر از غارت کشند از اعمال ناشایست فردا / خطای چون تیر آیندگان بر خویش می پیچد

نبرد از شیشهٔ جان دل پیچ و تاب بحران / در آغوش گهر این ریسمان بر خویش می پیچد

ولِه

سبکمغزی که از اسباب جهان بر خویشتن بالد / چه جا لیست کز بار گران بر خویش میبالد

[illegible]

نداند عاشق خودبین در آغوش گل راحت | گر از شبنم خورشید را میخورد با [illegible]
کی من تا زنم در دامن گل دست گستاخی | مرا این بس که خوار [illegible] زمین پایی چمن [illegible]
بپوشد چشم اگر کس پرده بیناه کنعانرا | عزیزی را که از یوسف نظر [illegible]
ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان | [illegible] که ماهی را کف دریا کفن [illegible]
نسازد نور یکتائی دو دل پروانه ما را | اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از مطلع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزند | خون شفق علم ز سر خار میزند
زود آنکه خون چکان شود از خار انتقام | دستی که گل به برگ گرفتار میزند
می بندد آنکه دل به سر زلف شاهدان | از سادگی گره به دم مار میزند
در گلشنی که در گره افتاد بال من | شبنم گره بنکهت گلزار میزند
هر کس صلای باده به پا در میزند | آبی بروی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب [illegible] نشست | رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بما رساند | [illegible] دست خود [illegible] بازار میزند
خط خطا [illegible] ز میکشند | هر خنده ای که کبک به کهسار میزند
در فصل برگ ریز به سیر نو بهار | منصور خواب خوش به سر دار میزند
صائب [illegible] زمزمه آشیان ما | هر کس که ناخنی به رگ تار میزند

[illegible]

[illegible]

دور بینائی که بنقش ره بدست آورده اند | خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند
از لب روپوش وصل کشتگان هیچ بس | نالهای خونچکان در پای محمل کرده اند
کشتگان عشق گردنی بیرون آورده اند | خنجرهای خویش در دامان قاتل کرده اند
لنگری تسلیم از دست تو بیرون بفته ا[ند] | ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
در بهار بیخزان حسن باید شاخ و برگ | سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان
ره نوردان بیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند | مارا از این جهان بجهان دگر رساند
عمر صدف برای ... افزود پیچ و تاب | هر رشته که رشته با آب گهر رساند
یاقوت آتشین نژاد از آب شد | لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
مارا رساند بی پر و بالی بکوی دوست | پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد | این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی | شد سبز حرف هرکه بطوطی شکر رساند

ولهم

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود | چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
شهد بیت شاهنشه خود آرایان را | که برون ساز جهانیست درون ساز شود
تماشای یک شهر بامید خرابی معموره | تاکرا جلوهٔ او خانه برانداز شود

[illegible]

[illegible]

چه سان فریاد نالد کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشهٔ فرهاد از کهسار نمی‌خیزد
نشو زد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
به پاکی کردن دلها نقطهٔ سودا نمی‌خیزد
شرر از دل به صد بال ... بیرون ...
به خوی زنگار مهر گیا از دل مینا نمی‌خیزد
نگردد کلفت ... ز سینهٔ عاشق
با فشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد
نفس چون راست سازد تیغ ...
که از خاک چمن او سپند از جا نمی‌خیزد
رود در زیر دامان صدف بیهوده اصائب
که بی آب گهر ابر من از دریا نمی‌خیزد
به فریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او
به های و هوی کوه قاف این عنقا نمی‌خیزد
ندیده است از ره انصاف تعظیم خرام او
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمی‌خیزد
چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید سرو از چشمهٔ مینا نمی‌خیزد

چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود
کوه طاقت بر نمی‌آید به موج حادثات
پیش این سیلاب بنیاد خود داری چه سود
زخم شمشیر قضا از شیشه میروید چو گل
از ره پیشی چه حاصل از سپرداری چه سود
میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
سر کجا باید و زنگی کرده هموار چه سود
چند بتوان ساخت روی خویش چون ... قضا
چون نمی‌گردد جوان دل زین سبکباری چه سود
نیست حرف تلخ را تاثیر چون ... مردگان
کو چون شد چشم ... خورد افشاری چه سود
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

[illegible]

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند
بالین و بستر از گل بیخار کرده اند

از سایه اش سپهر زمین گیر میشود
قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند

یکسان بچشم زشت جهان پیکر نظر
آنرا که همچو آینه هموار کرده اند

بسیار غافلان خود آرا بسان شمع
سر در سر علاقه زنار کرده اند

بگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع
سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد
خاطر ز سیر سبزه و گلزار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار میکشد

با زاهدان خشک نگو حرف عشق بلند
منصور را ببین که چه از دار میکشد

در ماله ملامت من شد سپند خصم
اینجا ز سوختن بیشتر آزار میکشد

خواهد بسینه بودن برق دماغ من
این گل سری بگوشه دستار میکشد

از زلف مشکبار که یادش بخیر باد
یا رب چه دود از آن گل رخسار میکشد

از چشمه سار آبله ام آب میخورد
خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین باغ و روزه چند
صائب چها ز [illegible] میکشد

عمارا که دید که زیر و زبر نشد
این رشته را که تافت که بی پا بر نشد

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

۲۷۹

پنهان مکن چو بی جگران روی در سپهر	از خنده‌ی [illegible] ببین چه سپرها همی نهند
برگ است سنگ راه تو ای نخل [illegible] ثمر	ای بی‌خبر شنو ببین چه کمرها همی نهند
در پای تخت عشق که تاج است بی سر	بیرون شو از میان چه کمرها همی نهند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن	خواب گران بوقت سحرها همی نهند
زان پیک بی نشان که خبر داده گم است	یکبار نشنوی که خبرها همی نهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است	امسال بلبلان چه خبرها همی نهند

وله

یک عمر از دل افگار بدنمی خیزد	بآب [illegible] آتشه زنگار زسینه بر نخیزد
چو ملایمت از مردم [illegible] بنیاد	اگر بوی گل از قفس و خار بر نخیزد
گر شود جوهر فساد زین قابل [illegible]	ز خاک میکده هشیار بر نخیزد
شکسته گوهر عمارت زبنیست چو [illegible]	فتاد تو چو دیوار بر نخیزد
کدام سر دلفش در میان تیغ نیست	که هم از لب گفتار بر نخیزد
بمحفلی که خوش آمد شنانه پرواز	ز خواب دولت بیدار بر نخیزد

اگر نه سرمه خوابست نیرنگ صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نخیزد

خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند	این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان خط بپشت لب او کجا رسد	کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند

[illegible]

دولت سنگدلان را نبود استقرار
سیل از کوه بتعجیل روان میگردد
نفس گرم و نصیحت نه ازین پای براه
تیر کج راست ... از زور کمان میگردد
گرد کلفت ز دل صاف ... نمایان میگردد
هر که در میکده از درد کشان میگردد

ولہ

از روی آتشین تو دل بیتاب میشود
کوه شکیب چشمه سیماب میشود
اشک ندامت است مکافات چشم شوخ
تا میرسد بزخم نمک آب میشود
... آخر بیاض دیده ... گرد ... شبهای انتظار
... در مقام رضا ... میشود
... دست ... دل ... بیتاب ... میشود
... ز ادای شوق ... وصل ...
... صد ... میشود

گویند هرکه سود دگران را برد زیان خود
با اندک فرصتی صائب زیانش سود میباشد

اهل همت جنس خاری را بهمت میخرند — خاک ره را از نه پستان بقیمت میخرند
با کباب تر نمک التیام دیگر است — سینه مجروح و جان مجانا در قیامت میخرند
ناامید از آبروی خود بخجلت میخرند — این متاع ناروا را در قیامت میخرند
این گرانجانان گران ... — بیسر پا از چشم خواب غفلت میخرند
از کساد ... انگشت ... — موم از کام مگس بهر حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد زین دلمردگان — شمع کافوری پی گرمی صحبت میخرند
تیغ بیدردان درد بار عشقبازان راه — هرکه مرد اینجا بهای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر بنرخ خاک بفروشی بغنیمت میخرند

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد — با همه رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
صد زبان از خوشه پیدا گشت ... — دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد
در فضای خاک صحرای قناعت تا نبود — بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکوان را چهره ... پرده بیگانگی است — محسن خوبان نشد آیینه تا حیران نشد

ولہ

راست آزردگی از زخم زبان میگردد — تیر کج باعث آرام نشان میگردد

[illegible]

اقبال عیدگان گنهکار و بیکس است | با چهره گشاده چو محراب تیر خورند
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان | شاید به آفتاب جهانتاب تیر خورند
تشنگی بطالع همیشه آماده است | در چشمه شراب بگرداب تیر خورند
جمعیکه از یگانگی نور آگهند | هر جا که شمع نیست ز خوبان تیر خورند
هرکس دعا کند باجابت قرین شود | در هر کجا بیکدگر احباب تیر خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو سیلاب تیر خورند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد | که با دست تهی صد میوه از زیر پر دارد
تلاش عشق داری عقل را از سر جدا کن | تهی سنگی که را پیش تراز هر که سر دارد
بپا مالش نیاورده‌ام ریا مان که آورده‌ام | همین عیب است در عالم که آهی در جگر دارد
نگاهش مردم بیدار دل [illegible] | چراغ آنجا امید بازگشتن از سحر دارد
ازان جوش تماشا از سینه‌ام [illegible] | که از سیمای آفاق نشستن زیر سر دارد
اگر از سینه سودا نفس بیرون پرده برداری | هزاران کوه غم در دل زبان موی کمر دارد
صدف از تنگدستی شاد باد ار گره در دل | [illegible] آب گهر دارد

ازان پیچیده ام بر زلف جانان چون گره صائب
که اندک زینت دوری از آن موی کمر دارد

از هیچکس سپهر خجالت نمی کشند | آئینه گرفته کدورت نمی کشند

[illegible]

۲۸۱

ازان

از آن چو کوزهٔ سربسته ام خموش که خم | هر که لب بگشاید شراب ناب دهد

ولـه

از گرمروان خار مغیلان گله دارد | اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
نشتر رگ گرفتاری ما عاریتی نیست | از موج بخود آب روان سلسله دارد
[illegible] | پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد
این تو دل را خواب گران است و گرنه | فریاد جرس تا نگذرد زین مرحله دارد
از دست تهی راهروی عشق ننالد | پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد
زابلیس خطر بیش بود همرهروان را | از گرگ جگرخوار خطر بر گله دارد
خون میچکد از شعلهٔ آواز هوس را | تا چشم که سر در پی این قافله دارد
بر هم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف | حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهان گرد دو گام است دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نو بهار است سرانجام زری باید کرد | بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
بیش از آن کین دل صد پاره پریشان گردد | فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد
[illegible] | نقد جان صرف ره بی‌سپری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسد بی‌سیلاب | سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد | سالها خدمت سنگ گهری باید کرد

فکر بالی و سرانجام پری باید کرد
نقش این طفل ... [illegible]
زندگانی ... [illegible]

دیوان صائب

۲۸۳

[illegible]

[illegible]

آنها که بیشتر ز شنبگیر سپرده کار
پیشتر ز خبر بوی گل از کار میروند

دلبستگی بتبار ز افسر ما
از بهر مصلحت بهرگنار میروند

از آه عندلیب محابا نمی کنند
این غنچها که در بغل خار میروند

چون بال شوق هست ز افتادگی بیاک
مرغان دلیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند لذت ز عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد
بلال روی تو و ارغوان که پردازد

دران حریم که راه سخن ندارد شمع
بشکوه من کوته زبان که پردازد

ز شور حشر محابا نمیکند عاشق
بگفتگوی ملامت گران که پردازد

کنون که بلبلان ذوق خار را شناخت
دگر بکار قفس گلستان که پردازد

درین زمان که بلبلان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند
چون شود معزول حاکم گدائی کند

دست گلچین میشود سر خار زنگانی که هست
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند

شکر قاتل را بجا مستی ادا کردم که نقش
خامه نقاش را تحسین حیرانی کند

منع فرمان روائی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

شعرهای غذای روی جهان داد شمست
اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

[illegible]

عارفان از نظر پاک چو چشم صائب
از آب آیینه دل را صیقل ساخته اند
از گردش افلاک نگه دل نگه دارد
این خانه ویران چه غم از زلزله دارد
با چرخ ز اشکستن پیوسته بال است [illegible]
یوسف ز دل آزادی اخوان گله دارد
از شکوه چو صبح سراپای زبان نیست
دریا ز صدف [illegible] دل پر آبله دارد
این [illegible] کنند از [illegible] روان را
چون شمع [illegible] سر [illegible] دارد

در بزم جهان هر که ز ماکی گله دارد
در سلسله اشک [illegible] گله دارد
گر هست به یوسف خبر از قافله دارد
[illegible] مقصود [illegible]
هر لاله [illegible] سوختگان اند
از [illegible] مرحله دارد
هر کس [illegible] رفت به این سلسله دارد

۲۸۴

در آستین همت گردون حنا بسته است
آیینه اش ز زنگ [illegible] انگشت [illegible]
ما را بجز آینه رویان در آورند

دستی که [illegible] بال هما کشید
چون خضر [illegible] آب بقا کشید
نتوان ز طوطیان [illegible] شکر [illegible] واکشید

صائب [illegible] من از فقر با قم
نازم شکر توان ز نی بوریا کشید

سایه بر هر کس آن سرو خرامان افکند
عشق را لا و بست [illegible] که برگیرد ز خاک
از گلوی خود ربودن [illegible] حاجت نیست
هر که را [illegible] در زیر دامان پرورد
[illegible] بر ناتوانان کند [illegible] شکوه [illegible]
بر ضعیفان [illegible] گردن [illegible]

[illegible] چون لب و [illegible] گریبان افکند
آسمان را بر زمین چون سایه آسمان افکند
[illegible] پیش [illegible] افکند
در دل شب [illegible] پیکان افکند
نتوان [illegible] سلیمان افکند
[illegible] آتش در نیستان افکند

من [illegible] صائب [illegible] خود [illegible]
[illegible] را در [illegible] ز نخدان افکند

محفل [illegible] که [illegible] ساخته اند
دل [illegible] روشن گوهران [illegible] آب [illegible]
آه کین [illegible] دلان [illegible] احرامی [illegible]
[illegible] از فکر [illegible] نظر دیدگان

در میان [illegible] ساخته اند
تا تو چون دلبر [illegible] ساخته اند
[illegible] خویش ز غفلت [illegible] ساخته اند
چون حباب از تن خود [illegible] ساخته اند

[illegible]

سباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد
سراپا دست شو چون سرو در تمکین با ناصح

ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد
که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

امن در بزم وصال از بیقراری نیست من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از میان تیغ بر آور که زمان میگذرد
میشود در نقش و رنگ روز قیامت محشور
آه از دل محجوب که در پرده شب
گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
سبکی خواب بفراغت ز شبستان عدم

وقت بر آتش گلزار جهان میگذرد
چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد
روی پوشیده ز آئینه جهان میگذرد
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد
هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آ که درین گلدسته
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
قطره ما چون صدف رو نیک کشاید ز هم
صاف کن آئینه دل ادرین بستان سرا
محو شد در روی او هر چشم بینائی که هست

فلکها در گوشه گیری آسمان پیما شوند
دل چه پردرد شن گشتند تا بینا شوند
تا چه دریا از دین یک قطره پیدا شوند
تا سر سبزی گلها چون طوطیان گویا شوند
اختران از پرتو خورشید ناپیدا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای فکر مولانا شوند

[illegible]

مرکز دایرهٔ حسن مصور گردید / خال مشکین که بران چهرهٔ زیبنده زدند
این صدف‌ها که خموشند درین دریا بار / نتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که به تقطیع پریشان نظری / نشتر خاری است به چشم بیننده زدند
صائب آنها که گره بر دل به غم‌ها [illegible] عشق / دست بر سینهٔ غم‌های پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آینه اسرارند / که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
نقطه‌ها یکسره درین دایره فرد آمده‌اند / همه حیرت‌زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
آنچه از دایرهٔ فیض درین نه طبق است / رزق جمعیست که در پیش [illegible] بیدارند
سینه‌ها زود به معراج فنا دست به دست / هر کرا خانه برانداختگان معمارند
خاکساری نه بنا نیست که ویران گردد / سیل‌ها عاجز کوتاهی این دیوارند
من گرفتم چو [illegible] آزاد ز چمن بیرون رفت / [illegible] این باغ اولوالابصارند
صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند / دانهٔ سوخته در شوره زمین می‌کارند

هنوز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند / ز مردمان سیه‌کار احتراز کنند
شهید عشق حقیقی در انتظار شماست / گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند
ز عجز آینهٔ سیل صیقلی گردید / معاشرت ز حریفان پاکباز کنند
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است / ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

[illegible]

از خود بیرون شدن نتوانند عاقلان | پای بخواب رفته بهامون نمیرود
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط | از صد فسانه و از صد افسون نمیرود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد پا شکسته با فسون نمیرود

صحبت بکبر پیشگان سیه کاره مدارید | بر روی سخن آینه تار مدارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف | در پیش نفس آینه تار مدارید
چون میچکد از غنچه سربسته این باغ | کاری بسراپرده اسرار مدارید
با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع | راحت طمع از دولت بیدار مدارید
بازیچه امواج بود کشتی خاکی | دل را ز غم و درد سبکبار مدارید
در گوشه چشم است نهان فتنه دوران | با گوشه نشینان جهان کار مدارید

چون صائب اگر سوی تماشا فتید درین بزم
دست از کمر رشته زنار مدارید

کسیکه شیب ترا پیش چشم نگاه دارد | بجوی دیده او را که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش | کسیکه دامن شبها ز دست نگذارد
بجای خون ز رگ ریشه‌اش تراود دود | بدست درد دلی را که عشق نفشارد
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه | که غیر اشک دگر دانه‌ئی نمیکارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر | چنان رود که دل مور را نیازارد

۲۸۶

فیض لب نیست که از خوی سحر میگذرد
[illegible]
عارفان از سخن [illegible]
چون صدف [illegible]
سخن صائب [illegible]

[illegible] دل رخنه [illegible] صائب
[illegible] درین نه حصار نتوان دید
[illegible] چون دیده [illegible] شرم و حیا [illegible]
[illegible] آلودگی بر دامن مردم [illegible]
[illegible] استادگی [illegible] ناکسان [illegible] میکند
کیمیای سازگاری خار را گل میکند
[illegible]

همان در دیده باد اریم خورشید	چو برگ بید میلرزد ازان درد
اگر هر موی صائب را بکاوند	فتاده کاروان در کاروان درد
محتسب امروز دفرداکه راحت میشود	اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
کمی بیداری شبهای این نخشت سرا	در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس راکه میگیری درین آشوبگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان	خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود
هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان	خانه دل روشن از نور عبادت میشود
برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید	درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط غبار تو تا ریست بر دل عشاق	که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بباده [illegible] و وقت صبح را دریاب	که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مراد خمار خود مشکن	که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد	که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست	بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانیها	که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
[illegible] از روی آتشین دیدم	در آفتاب قیامت دو بار نتوان دید

[illegible]

من کیستم [illegible]
[illegible] ازمن شود
[illegible] ازمن شود
[illegible] ازمن شود
[illegible] ازمن شود

[illegible]

[illegible]

پیچ و تاب مژگان گیرائی که من دارم ازو | رشته تسبیح بیرون آینه دل میکشد
حسن عالمگیر لیلی نیست در خیال نیستم | از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد
زخمها در چاشنی دارد تمناهای خصم | سنگ بهر دوستی دامان قاتل میکشد
نیست با دریا دلان غبار از قطع بیابان موج را | تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل میکشد
میکند با شوق کامل خود را آشنا بیگانه‌ای | رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقه فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی عرق خورشید اثر تاب ندارد | بدیده عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب چشم قیامت | بیاض گردن او خیال انتخاب ندارد
اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف | ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین | وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرات صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

ز وعده‌های دروغش امید اضطراب ندارد | سیر نکند فریب سراب ندارد
در آن محیط که من میروم بجستجو بر آب | سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
شکسته‌اند چشم زبیدگانی غیب است | که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرد قطره شبنم | خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

[illegible]

صائب [illegible] که دریاست [illegible]
[illegible] امید بیاری چه میشود [illegible]

با شبنمی چو سر دست و گریبان گردد	رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
قدم از جای اگر گردد [illegible] نبرد	یوسف مصر به صد قافله تنها باشد
ور شود [illegible] جاده [illegible] طوفان	شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
خالی [illegible]	نقطهٔ نیست درین صفحه که بیجا باشد

تا نشد سر بگریبان حیات صائب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح بآن طره تا چه کند	بصد هزار گره یک گره [illegible] چکند
ز تیغ [illegible] دل [illegible] کجا دارد	[illegible] سپرداری حیا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود [illegible] باز	بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
گذشت روزی ما را بپارهٔ دل ما	سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز چشم منتظران میکشند [illegible]	نسیم پیرهن مصر ما صبا چکند

وله

دستی ز روی لاف بیاری چه میشود	[illegible] نگاه داری چه می شود
یک عمر [illegible] در دل ویرانه آرمید	یک شب درین خرابه سر آری چه میشود
ای [illegible] درین دستگاه حسن	این یک دو بوسه نثاری چه میشود
[illegible] عمر داده	در عذر لنگ پا فشاری چه میشود
دل را بچهره عرق آلود تازه کن	تخمی درین بهار بکاری چه میشود

۲۵۰

بسکه پیکان ترا وجای دل دزدیده ایم | در نگاه تحت جانان بیشتر خم میشود
نیست صائب آفت باران بجانم زبرق
فریع ماشکان زین اشک دادم میشود

تقدیر قطع رشته که تدبیر میکند | تدبیر ساده لوح همه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کن | زین بیش قرص شمس [illegible] میکند
چون از وداع او نرود دست و دل ز کار | زور کمان ثابت تیر [illegible] میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار اینقدر | حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از جهت اگر خنجر بسمل نمیگردد | بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
[illegible] | کرا بین صبح و [illegible] ساحل میگردد
[illegible] | نگردم گرد مشوقی که گرد دل نمیگردد
[illegible] | ببین ابر رحمت گرد این قاتل میگردد
[illegible] | که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد
[illegible] شیرین خوب می آید | نیا شد تا خرد کامل چنین کامل نمیگردد
چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم است ما را
چرا صائب بجرم خویشتن قاتل نمیگردد

روی در قبلهٔ عشق است همه عالم را
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

ز شرر لنگش جگر بوته سیل ز بهر جا خیزد
تیرگی از دل سیلاب بدر یا خیزد

گر به بالین من خسته دل آید صائب
رنگ از چهره ز سیمای مسیحا نپرد

داغ هر لاله که در سینهٔ هامون باشد
آنچه از چرخ به ارباب سخن میگذرد
هرچه در دست ستم خار بلند افتاد دست
خوشدلی نیست درین دائرهٔ چرخ کبود

جگری از جگر سودائی مجنون باشد
سیاهی رحمت باران به سر مجنون باشد
گفته از دامن عریانی مجنون باشد
وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چه قدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل به یکبار چون صاف گشته صدف ا
با اهل دوست صحبت ...
خیره بیگانه دید نظر از خال رخش
این قدر کیفیت دیدار ...
از خزان بیمروت باد ...
بود ... کار ما را در گره ...
... بیرون نه باغ آن ...

سنگ با آتش ... گردید ...
... غیرت ... عاشق که تنها ...
ذره این ... خورشید ...
تا عرق از ... گل ...
... بیسوز ...
قطره چون ... دامن ... از ...
گل به دامن ... ز گلچین ...

[illegible]

صائب بپای خویش زند تیشه بی‌خبر
آن بی‌ادب که خنده باستاد میزند

ز غفلت هر زمان گلرویی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از ناله‌های بی‌جواب خود
که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم
که صیقل تا بگیرد سبزهٔ زنگار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلستانی دارد
که چشم شبنمی گرمی برد بیدار میگردد

اگر سنگینی داری ترازو را فلاخن کن
که آنجا کفهٔ سبک پیوسته زربار میگردد

قدم از خار می‌دزدیم از کوتاه‌دستی‌ها
ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

در آن محفل که صائب میکند بیگانه‌پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوقی تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن سیه‌گوهرم
که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محروم‌تر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

بآیین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگیرد گشادن صاف اینم گردون
که این آیینه صیقل زنگ جوهرم دارد

دل معموری نشد مجروح از تیغ زبان من
چه دارد پیچ و خم گردون حسن چون جوهرم دارد

چه جوش‌هایی نظر در خم واکرده‌ام صائب
کی از دست شکسته چشم نو آرش ساغرم دارد

۲۹۳

[illegible] عقل ست آسمان بر پای
دگر [illegible] پروای این و آن دارد
[illegible] بلبل همیشه آیا در دست
[illegible] که در روز آخر آشیان دارد
[illegible] حالت ست [illegible] را [illegible]
[illegible] دل خود [illegible] زبان دارد
[illegible]

چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
[illegible] از کمان [illegible] رود [illegible] شود
[illegible] گفتن [illegible] جاهلان پیدا شود
[illegible] روبرآستان دارد
[illegible] پروای این و آن دارد
[illegible] زبان [illegible] فشان دارد

از مقام حیرت و پا از حرف و صوت نیست
طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

دست و پای باغبان پوسیدن از دون همتیست
سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود

زینهار مشتی که پهلو با لب پر شور زن
حلقه گرداب چون ماهی لب دریا شود

بیشتر از روز سیاه از چشم و از خود گرفت
صبر میدارم که جزو کل ز نقش پیدا شود

چون صدف هر گوش و دندان بر لب دندان نهد
سینه ات بی گفتگو گنجینه دریا شود

از بیشتر غمهاش با عیسی چه بیسی با خدا
باشد عیسی خدا غمهاش اگر عیسی شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پایه منبر ید بیضا شود

دست تا زد بر سینه دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق کیسان ... میکشد
این ترانه ... گوهر ما ... میکشد

افتاب ... محشر ... سوز دل
هر که اینجا دود داغ عشق کمتر میکشد

... دل ... جولان ... شوخ ما
اشتعال گرمی صحرای محشر میکشد

انتشار روی که من پروانه او گشته ام
... روغن از چشم سمندر میکشد

هیچ از بیرون ندارد شعله بیباک ما
شمع ما گردن با سپهر ... میکشد

گوهری ... خود ... ابر گدا
ناز دونان را سپهر سفله ... میکشد

نیست ... قابل جولان ما
این رقم را عشق بر رخسار ... میکشد

پاک گوهر از دود داغ عشق اندیشه نیست
در دل عاشق دل خود عود در مجمر میکشد

[illegible]

چون بصیرت نیست باشد حلقه بیرون در | آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یا در روی او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن | دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم مردانه چون خاک نه سر افرازی تماشا کن | با چون گل بچین برگ آسمان زیر پا باشد
چه سان آید برون از زیر دیوار گرانجانی | تن زاری که در [illegible] نقش بوریا باشد
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم | چه دارد آشنایی این قدر کس بیوفا باشد
مقوس کرده ماه روزی ما آسیا را | دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

توانی سبز شد در پای سرو و جانبان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا دارد

از کوچه که آن گل بنگار بگذرد | موج طراوت از سر دیوار بگذرد
تا چشمه های سبزه برآید زبان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
پیدا ز خیال گنج که خاکش بفرق باد | از هم تلخی ای از دهن مار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود | آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
بسکه کار ساز خلق بفریاد ما رسی | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان آخر زمان | کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

۲۹۵

[illegible]

از آن نخل حسن ... وصف ... فردوس ... شنیده اند
... نسبت ... خضر ... شنیده اند
از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند
این کور باطنان که ز حسن تو غافل اند
خورشید را به دیدهٔ خفاش دیده اند
تا لعل ... بدار ... نقش ... دیده اند
آنها که عقیق و خون ... بسته اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا چشم نیم خواب ترا ... دیده اند
از ... قامت بلند ترا ... دیده اند
از نرم ... غزالان شوخ چشم ... دیده اند
در ... ساقی ... تیغ برده اند
این سینه ... چاک گریبان ندیده اند
... صبح قیامت ... اند
خالی ... گردن ... ندیده اند
این ... گردن دعوی ... شنیده اند

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد | گریه چند سر شام و سحر باید کرد

یک جهت گر نشد که در سفر تنها ...
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که محو قامت او شمع این کاشانه بود
طرهٔ شوخ تو آموز کشاکش نیستم
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد
صائب ... نگشتم تا ... دم زیاد
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد
شیوهٔ عاجز کشی از ... ندیده ...

تا سحر گریه سر گریزان بر سر پروانه بود
عمر با از گردهٔ پشت نهنگم شانه بود
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
سو زمین تا دست و پائی داشت ... دانه بود
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
با تکلف حبابه ... نامردانه بود

شمع این راه در ویرانه صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه کجا لست که سیراب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت ...
تخم امید سر ... نگردد ز نهار
خار در پیرهن غنچه ان گل گردد

گر عقیق لب او در دهنم آب شود
هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
سبز وقتی شود این ... انه که دل آب شود
... فسردهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

[illegible]

واقف نمی‌شوند که گم کرده اند راه / تا رهروان براه فنائی نمی‌رسند

هیهات کز چون قلم سیه گفتار میروند / چون طفل نی سوار بجائی نمی‌رسند

داد زمین سوخته تا کجا دهند / زین ابر با دو گیاهی نمی‌رسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا / صائب بنور عقل بجائی نمی‌رسند

بیشتر گل که در آرزوی نثاری باشد / تحفه سوختگان مشت شراری باشد

باغ من دامن دشت است چه باک / من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب / تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که از سینه بدر دست امروز / در شبستان تو فردا لاله عذاری باشد

نفس و خاری که نه بر دگران برداری / در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا / بر دل مور اگر از تو غباری باشد

بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص / بر سر روی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر بیت ادا ارد / صائب آن نیست که شایسته کاری باشد

آنانکه در لباس هی ناب میکشند / دامن کشان بچهره مهتاب میکشند

تنها اگر ز توبه خود منفعل نیند / خود را چرا بگوشه محراب میکشند

جائی رسیده است رطوبت که میکشان / دست و دهان خود بهوا آب میکشند

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید
موج پیشانی الف بر سینه کوثر کشید
این که گرد ماه تا پایان ... بالا نشست
ماه از شرم جمال او سپر در سر کشید
تشنگی مرگ را در کام شیرین میکند
بیرون از پیاله ... بر خویشتن خنجر کشید
رنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی
گرد ما آخر ... خویش در دل محشر کشید
تا سر و در لوزه دریا صدف ... گرفت
هر کجا مژگان صائب رشته ... کشید

حسن آن روز که ... [illegible] ... پوشید
عشق پیراهن یک رنگ وفا را پوشید
بال پروانه ... [illegible] ... پاس ادب ... پوشید
[illegible]
... صلح ... [illegible]
[illegible]

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند
خساره اش ز سیلی دریا سپید شده است
از برگ ریختن چو آزاد کرده اند
نو میباشند تراز وی عدل حق
دم را شمرده دار که مردان خود حساب
روشندلان بجز من خود برق گشته اند
شوخی ز حاصلی که ترا سر نداده اند
این اعتبار رفعت بعبیر نداده اند
هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند
زان سر دهند که ازین بر نداده اند
دامن بدست ... محشر نداده اند
فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند
صائب بجو اب امن تا یام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان دل ما را عجب مستانه دارد
اگر سیل پریشان گرد و اگر بی تاب می آید
بخود ... [illegible] ...
در اقلیم قناعت نیست ... [illegible]
ز اسامان کاوش نیست از کوتاهی بیش
سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
دل خوش مشرب ما گوشه میخانه دارد
چه ... کودکی سر در پی دیوانه دارد
گره در کار ... هرکه ... دانه دارد
وگرنه هر شراری در دل آتشخانه دارد
ز کنج آشیان تا چند خون دل خوری صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

ز خاموشی ز رگ ... [illegible] ... این
چو توسن گوش خوابانید ... دارد
قوی ... دولت دو روزه دنیا مخور صائب
که آخر هر ورق گردانی بال هما دارد

حرف الیاء

[illegible]

عمر رفت و غبار خاطرش در دل بیتاب ماند | مشت خاشاکی در این دریا ز سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از پاس نفس | رشته عیشم ز چندین گوهر نایاب ماند
تن به پستی فرصت البدن چشمی نداد | روی مطلب زیر نقاب پرده‌های خواب ماند
دل ز بی نشئه‌ای درون سینه افسرده شد | داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل گمگشته سر بیرون نکرد | در دل بحر وجود این قطره نایاب ماند
زان گهر پاکیزه پیش چشم عقل از و | در سبا از زندگی گرد کف خوناب ماند
کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی | دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
از لب دریای صائب گوهر دریا نشد | در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند | جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهرشناسی این بیغمان کجک دارد | که خون دیده ما را به آب بردارند
ز شرم چون شدم آب دوستان چه شدند | که نخل موم من از آفتاب بردارند
جهان بیکس که مجال خورت گذار شفق | نه بر ... که وقت کباب بردارند
ز چشم شوخ تماشاییان مشو غافل | که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر به مجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک‌ها جگر گون چه تر داشته باشند | پیداست که طفلی چه جگر داشته باشند
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت | یک خانه محال است دو سودا داشته باشند

۲۹۹

آنکه سالک ز خود کند یکباره مینشیند ... | گرد دامان بهار عیش را صحرانشین دارد

ندیدم تا بجایی که افتاد نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با من چه کین دارد

گره باز از دل چون باده گلگون کند | نی شکر دست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد | ریشه ... بیابان ست ... در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بهر دهقان حاصل است | نیست ممکن ... خود را ... افزون کند
گرد ... چنین ... حرص ... کاران ... | پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

ولہ

هر سبکمغزی که غافل شد دلش باطل شود | کاه چون بیدانه گردد درخور آب و گل شود
... | ... چون ... شود
در بیابان ... | وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
... گر از انقلاب روزگار | نیست ممکن هر که ... دگر غافل شود
... پیشانی ... | بید مجنون ... هر طرف مایل شود
آه گرمی میکند پرواز بر افلاک را | آنچنان کز خط ... باطل شود
سیل را ... باغبان ... | ره نورد شوق ... در منزل شود
از ... | ریشه ... زایل شود
دیده پوشید ... | ... سر ... مشکل شود

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی	عجب ما را گر اقبال بندگی در کار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیماب شد	بلبل بیطالع ما تا درین گلزار بود
شب که لیلی [illegible] تو در پیمانه می ریختیم	خنده مینا بگوشم ناله بیمار بود
گفتم از گردون گشاید کار من [illegible]	آنکه [illegible] در گردش رخ نگار بود
تا فکندم بار خلق از دوش افتادم ز پا	کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب کسی [illegible]
طوطی ما در حریم سینه خوش گفتار بود

تا نکرد از دیده چشم خویشتن را چون سفید	از نگهبانان نشد مهر بلند اختر سفید
عقل سودا [illegible] اگر شد از فروغ عشق محو	[illegible] درخشان گشت چون اختر سفید
از غبار [illegible] صفا یافتش	نامه آیینه [illegible] از غبار گشته سفید

دفتر ایام از [illegible] رنگین ساده بود
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

بگذر ای ملاحظه از آه [illegible] بهشت و چون	که نبود [illegible] آزادگان [illegible] دود
ز خاکساری به طفلان فریب مخور	شود دگر [illegible] گشته خاک آدم
بسته دزد [illegible] خویش سینه بر باد	[illegible] شکسته مسدود

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که در هوای [illegible] آفتاب [illegible] کبود

۳۰۱

بجان اگر چه گران است زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار سر بزند | بنای صبر و شکیب و قرار سر بزند
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل | بپای سرو تو خون بهار سر بزند
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق | بچشم آینه عکس غبار سر بزند
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا | ز تیشهٔ من اگر چون شرار سر بزند
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را | شکوفه برگ خود از بهر بار سر بزند
بگرد پای [illegible] خار و خس ببردم | ز [illegible] آتش نفس من غبار سر بزند
اهل جوهر فلک پیش میکند کاوش | که تیر بر هدف پایدار سر بزند
کدام دیده بود [illegible] این باغ | که بی نسیم گل از شاخسار سر بزند

رگ کدام گیاه است شانه صائب
که این قدر گهر شاهوار سر بزند

ز [illegible] خود لاله تر سینه گردد | ز شب سیاه درونان سحر سیه گردد
دلیل راه است [illegible] | که هر که رفت بآن راه بر سیه گردد
[illegible] اقامت ز دولت دنیا | که آفتاب ملول از سفر سیه گردد
ز شست صاف تو صید یکه زخم [illegible] | کجاست تا [illegible] سیه گردد
ز کین [illegible] به بیگناهان خنجر | که پیش تیر [illegible] سپر سیه گردد

[illegible]

تو هر قدح از صاف دلان تنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم چه رو داد
شغلی که ندارد ثمری دوری از آن به
هر شیشه زدن چشم کبود تو [illegible]

آیینه گوهر خبر از زنگ ندارد
در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
[illegible] رنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه زند شیشه [illegible]
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

سر و عشق چه پروای مغیلان دارد
این همان عشق غیور است که صد [illegible]
تا ز [illegible] نفس سوخته آورد [illegible]
صفحهٔ خاک کجا و رقم خاک کجا

[illegible] در تیر پا تخت سلیمان دارد
از فراموشی جا [illegible] زندان دارد
سر [illegible] با زلف پریشان دارد
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مژده خواب سحر [illegible] صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوش الحان دارد

[illegible] از آزادمردان [illegible] میگردد
[illegible] ندارد اضطراب عشق اگر [illegible]
سرایت میکند در سنگها [illegible] چشم [illegible]
[illegible] اگر مکتوب [illegible]
[illegible] هر که [illegible] دیگران را بر زبان [illegible]

ایاز از حسن [illegible] عاقبت محمود میگردد
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
زمین [illegible] میشود شیری که خشم آلود میگردد
که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
[illegible] فرصتی صائب [illegible] میگردد

۳۰۴

[illegible]

ز جوش بیخبری کرده ایم گم خود را / وگرنه تو دستهٔ ما به میان ما بستند

جماعتی که بافتادگان نبرد آیند / اگر بعبرش برآیینه بحباب بستند

خوشا آن گروه که بر خود شکسته یا چون حباب / ازین محیط دل یک حباب بشکستند

ازین به حکم حیائی حباب ها نیست / چه شد دو روز اگر باد در گره بستند

سنان ز برگ اقامت که مردم آزاد / درین ریاض ز پا چون سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند / دران جهان ز حساب و کتاب وارستند

مکن ملامت عشاق بیجگر کین قوم / ز خود نیند اگر نیستند و گر هستند

جماعتی که به عهد وفا نه پیچ و الست / چه تیر آه زنند چوشن فلک خستند

هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرگار / که طوق عشق ترا بر گلوی جان بستند

چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت / که در زمین که چو خم سر ز جوش ننشستند

گمان بری که ز جنت پلنگ می آیند / زبسکه مردم عالم بزرگی ها هم خستند

ز آشنایی مردم کناره کن صائب / که از سیاهی دل بیشتر سپید هستند

ساده لوحانی که درد خود به درمان داده اند / دامن یوسف ز دست از مکر اخوان داده اند

ناله زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال / تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گر دیدیم در چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند

از دل پرخون آه آتشین اشک گرم / آنچه می باید مرا صائب به سامان داده اند

[illegible]

آتشکده خانه ایست خموشی که بهر بیت | بی گفتگو تمام در و جمله گهر شود
سر آرزو که بشکنی امروز در جگر | فردا چو این قفس شکنند بال و پر شود
دولت گزین که قطره با بحر پیوسته | در دامن صدف چه نشسته با گهر شود

سرسبز در بهشت نشین اگر باغ جنت است
صائب اگر ... تو جا سوی دگر شود

روی او در دور خط دلکش گر باشد | از خود ... از خون ... باشد
شانه از موج طراوت کشتی دریا نیست | ابلک در زلف تو دلها پریشان باشند
از بندگان رند دل پاک را ... | چو آن منزل ... ز خوش ... باشد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران | بادبان برگشتی با ... خواب باشد
از قد گل ها بر پشت خموش دلها ... | بی سخن خاک مرا در حلق چون محراب باشد

هیچ کس را دل نمی از دوستان صائب نشد
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل به سر ما خار می آید | بپاس خود سر عاشق به دار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرما نیست | که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشا سایه اندازی | در آفتاب قیامت بکار می آید
غرض تهیه آغوش خاکساری ماست | ز بحر موج اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان من نیایدم صائب | کلام بی غرض من بکار می آید

٣٠٥

[illegible]

نه سیل نه دام

[illegible]

ره نوردان را سبکباری بود بال مراد	کف بساحل زود رخت خود ز دریا میکشد

کشته‌ام چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

پیمانه چار رگ همره شود نیست کند	آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محروم بیم زکعبه دلیل گناه نیست	حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی بنفس اهل دل یکیست	منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال	عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بتن زند	رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمی‌رسد نمک بر کباب من	طالع همین شراب مرا شور میکند
از حسن مشاطه رونقی که زیر لب نیست	آبی که صبح را شب دیجور میکند
بیبا پیش بخوبی دار فنا نشست	اظهار عشق کیه چه منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشاپور میکند

هر کو ز دو از انگشت نشیمان دارد	مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست	پاسبان بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت	سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خوردن سوفار ندارد پیکان	چه اثر در دل غمگین نمکدان دارد

[illegible]

[illegible]

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن	
این فیض از کلام ظهوری بما رسید	

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشی که با من دیوانه رام شد

صید حرم نیم که ز خونم ای فرشته ها
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

هرچند عشق دشمن کاست از آن ولی
قانع نمی‌توان بجواب سلام شد

گردید طوق فاختگان خط بندگی
روزی که سرو قامت او در خرام شد

نه جرعه که لعل تو بر خاک ریخته
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

در دامگاه حادثه بال شکسته ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

نتوان گسست زود ز هم دام
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
کار گهر بقطره آبی تمام شد

دل خورد نیست قسمت کاهل که داد
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

زین بیش شغل عشق نخاهان نمی رسید
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان ببند	
کین عمر سخره تر از دست رام شد	

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
ور نه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

[illegible]

[illegible]

اگر ز خویش برآیی تمام بازیچه — سفر بعالم بی منتها توانی کرد
برون چو سوزن عیسی شوی ز [illegible] — اگر ز راستی دیوار عصا توانی کرد
بکشته قطره توانی رسیدن آنروزی — که هیچ موج بدریا شنا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان ازان کردند — که درد دل جهان را دوا توانی کرد
جوابیه آن غزلست اینکه گفت عارف روم — تو مانده ای جهانی کجا توانی کرد

وله

عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند — با خود هزار قافله تشویش میبرد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب — با خویشتن ز شاخ عسل نیش میبرد
از بوته گداز زر نقد را چه نقص — از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد
آنرا که تازیانه زر گهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

سنگی که تیر راست شود از قریب راستان
صائب اگر ز تیر سبک پیش می برد

گردن کشی لیسر و سرفراز میرسد — آن زنده دل که با لب الماس تا ز میرسد
هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر — از رفتنش بگوش سخن آواز میرسد
همت بلند دار که زین خاکدان پست — شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد
جوبای نامهای سیاه است ابر فیض — آئینه گر گرفته شود باز میرسد

[illegible]

۳۰۸

از لحد خاک کشاده است بغل طلبش — خواجه از بیخبری رنگ لبسر میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بخاره ما سیر یزد +

جام می چهره اندیشه نماسی دارد — سینه دردکشان طرفه صفائی دارد
کشتی دل بخرابات مراره نماست — خانه کعبه اگر قبله نماسی دارد
در مگوی جرس ناله خونین گره است — کاروانی که زپی آبله پاسی دارد
اینکه از لغزش مستانه بمی اندیشد — میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
جگر اگر بصدف گوهر خود ننازد — دامن بادیه هم آبله پاسی دارد

کعبه و دیر شد از خامه صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافله ما دل روشن باشد — گرد ما سرمه بیداری روزن باشد
چه حیات است شود روزی یا شادی وصل — گر غمش را نگذارند که دامن باشد
جلوه ضائع مکن آئینه دست کرینای — آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
قالبی را که بیا تکده ظلمت خشت — تا چو نو ناخته دیده روزن باشد
دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس — خس و خاشاک شرار رگ گردن باشد
حسن هر جا که بود در نظر من باشد — مهر را آئینه از دیده روزن باشد
هر که چون رشته زبار یک خیالان گردد — روزنش تنگتر از دیده سوزن باشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
درمانده ملامت تیاس شده است خصیم	اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ماه و دیوار میکشد
این زنجیر داند توان شد بهیچ حال	خط بر زمین رفتن خود مار میکشد

خار است نیست گل بغبار بسته‌تر
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید	باز آورد از خمار این نافه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید	شد دل ما تیره‌تر از غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف	ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون شد دل افسرده	صبح میرویند دلها غم گیسوی سفید
با سیه روئی بود خوشتر بداغ روی غنچه	قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تار و پود زندگانی را پریشان کرده است	جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبرفشان برپشت آن سیمین بدن	هست چون خط سیه برپشت آهوی سفید

هرکه صائب روی گردان شد ز اقبال روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از نیشتر رگ خاک چه پروا دارد	اگر سر که شود تاک چه پروا دارد
شود زخم زبان گرم روان الخ	دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

چه باد غنچهٔ این باغ در سبو دارد
که هر نواطلبی برگ عیش از او دارد

نمیتوان با ثر از بهار قانع شد
دگرنه سنبل و گل آب و تاب از او دارد

وضوی عشق بهمین دست شستن از دنیا
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چه شکوه است ترا کار لب بیان با دست
دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بیشتر به سینه رسد
دگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

ز خود برون شو و تن زن بحال خویش ای نشتر
ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد

چه معمور است سلامت بود برون ز نظر
به آستان قناعت کسی که خو دارد

مرا بحلقهٔ دام است هر نفس سر و کار
خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد

بآفتاب مرا افتادگی توان جست
دگرنه شبنم ما پای جستجو دارد

در آب تلخ حدیث تلخ کلام ازان نشود
که رشته نفس از خامشی رفو دارد

بصدق هر که گذارد سر به پای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته نگه بیان نمی‌گشت
این بلبلیست که تا ز شبستان نمی‌کشد

معنی بی‌نصیب از تو دگرنه کدام خال
از گرد هزار لطافت نمایان نمی‌کشد

خون نیست دل مرا بوس تاج لعل نیست
از لاله تا ز کوه بدخشان نمی‌کشد

بی چشم زخم در قفس نیست حاصل عشق
آن را که دل به سیر گلستان نمی‌کشد

از سبزهٔ خط تو چکید آب زندگی
این خضر تا ز چشمهٔ حیوان نمی‌کشد

دلی که آتش روی تو آتش کباب کند — ز اشک شادی خود گریه گلاب کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که تو به دهد — علاج بیهوده‌ی بلبل از گلاب کند

فغان که باده مردافکنی نمی بینم — که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
از آن گذشته که اندیشه صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد — غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی بهتر است — بید مجنون سر به پیش انداخت و بار آورد

لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار — پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

سنگ باران کرد ما را کز زلیخا دیگر — این سزای آنکه یوسف را به بازار آورد

از دهان یار صائب سیر باید زهر را
هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند — عمر دوباره یافت ز راه گداز قند

بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب — صیدی که هیچ تاب نپیچید از کمند

ما را چه نسبت است بمجنون که چشم ما — نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند

از روی گرم شکوه ما نیست ناتمام — یک ناله گشت سر آواز این سپند

چون گل شگفته باش در این انجمن که هست — تسخیر کرد روی زمین را بخوشخند

در آتش زوال بود لعل رنگ بند — زنهار دل بغنچه این بوستان مبند

۳۱۴

چشم حقیقت نگر ... | مرغ آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر امسال که یاد ... | که در ایام ... پیدا ...
یاد ایام جنون ... | کودکان ... کسی آزاد کند
چون خط سبز که فرمان سلیمان دارد | آدمی را که ... یاد کند
بگل بهتر ز ... | ... که فریاد کند

... شود ... صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبه گوشم اگر ... پیدا گردد | مستی باده ... بالا گردد
گرد بادش ... | که غبار دل من دامن صحرا گردد
از خط سبزه ... | ... پیدا گردد
تا نه بندد ادب عشق زلیخا چشم | چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهره مقصود ...
هر که را آینه سینه مصفا گردد

آنکه شمع مست ... میکرد | لب میگون ترا ... تماشا میکرد
دل ... اگر ... | ... پیدا میکرد
آنکه میگفت که در پرده ... | روی تو خط ترا ... تماشا میکرد
گرمی بود تماشای غزالان ... | گرد ما را که ... پیدا میکرد

[illegible]

شور عشق ز ما خاکیان غریب مدان		که ابر پاره سیه برق در وجود آید

دل گشاده من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهره تو نگه داغدار برگردد		نسیم سوخته زین لاله‌زار برگردد
ز بیم شست دو نان نمایان گردید		خوشا کسی که از روزگار برگردد
هر بی رنگ اقامت درین تماشاگاه		که گل پیاده در آید سوار برگردد
نمیشود ز نرگس خیرگی بر انار دور		ز منع سفله کجا اشتر سوار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر صبر و قرار برگردد

دل خام مرا خساره آشنا کی میسازد		که عود خام را آتش ز هستی پاک میسازد
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم		که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی		که تیغ خود بداران قیامت پاک میسازد
صفای روی خوبانست دلسوزی عشاق		که هم آیینه را خاکستر دل پاک میسازد

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

خویش را گر ز خود خواب گرانی گذراند		کشتی خود سبک از آب گرانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید		این نه صبح است که در خواب گرانی گذراند

[illegible]

کسی بصبح امید نمک شود بیداد | بزخم هرکه در فیض از رفو بستند
نژاد گوهر من از نشاط یکرنگی است | مرا بزور چه شبنم برنگ و بو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی | که آب مرده خود را هزار جو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی | که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بناله ما | بخانه دل ما راه رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتارم | چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند +

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوستان گداختهام | عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حباب نیست در بسته عیب جویان را | بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
چو موجه که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کفک دارد | که عیب دار بود گوهری که کفک دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش | که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شده است سفله نواز آنچنان فلک که | امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

٣١٥

[illegible]

در نشئه سرو گم خود را نشمردیم
هر قطره که در میکده شب [illegible] شبنم
فریاد که یعقوب نظر [illegible] ما را

هر چشمه که در جام مینا این باده گلگون شد
چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
پیراهن یوسف دودی بیت الحزن شد

صائب [illegible] دل باید
[illegible] سخن شد

[illegible] گذشت

[illegible] گذشت

[illegible] اگر گذشت [illegible]

افتاده دلی [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible] حلقه هر [illegible]

[illegible] صاحب عالم شود
این تلخ [illegible] چون قلم شود
[illegible] جام جم شود
از باده [illegible] هر کس که خم شود

[illegible]

چون خار پشت میگزدش گوئی آفتاب | دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن بشاهد است فراش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی سر آمد در فن گفتار میگردد | که چون پرکار گرد نکته صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز | که چون پیوسته گردد مورها هم مار میگردد
ندارد هیچ پروا نه دامان این صحرا | که کوه از ناله کبکم سبکرفتار میگردد
حباب از ترک سر دریا نفس یافتی هنر | خوش آن مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد داغ عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد | سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
زرو زعاریت بگذر که شمع ماه تابان را | اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
زخجلت طوق قمری ام زیر خاک خواهد شد | اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین هموار دشمن | ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب | که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با یر دلی ایمن زخصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

فغان زسینه آسوده محشر انگیزد | گره گشتن از جگر گرم گوهر انگیزد

۳۱۷

[illegible]

به دمی تازه نان خشک را برخود گوارا کن — که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چار آئینه میگردد

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
تنور راز عهدهٔ تسخیر طوفان برنمی‌آید — حصاری شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد
نه آتش دستی ما کوهکن سیماب لالکن — اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد
ز شور عشق لنگر یافت چون پای گران صحرا — مگر مجنون بکوه درد صحرا را نگهدارد
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه دارد — که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را — چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد
نگاه شوخ چشمان آب یاقوت میسوزد — خدا از شر زاهد جام صهبا را نگهدارد
ازان ماه تمام از هاله شد آغوش سر تا پا — که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد
ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه — ز طوفان لنگر من آبها را نگهدارد
بآن زلف پریشان می‌بندد خویش را دل — اگر سر رشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

باشت خشک نیستان آتش ار پیدا کند — بغفلت تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد
شکوه‌ی نیست بی برگی ارباب عشق — که آتش دل از چین جبین بوریا ریزد

[illegible]

غبار پیکرم چون گرد باد از پا نمی‌نشیند
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان

سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریف فرومایه نقد فیض احسان مگیر
بید میگردد بس از خشکی برومند ...
جاهل عالم بود از قابلان گر گشت یار
حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار
تیره روزان خوب میدانند قدر ...

روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
از سر منصور دار آخر بسامان میرسد
هرچه از موران بیاد آید به دهقان میرسد
بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
شام زلفت آخر بفریاد غریبان میرسد

ولیه

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
دل را بهم شکن که ازین موج پرخطر
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد

این نقش دلنشین به مقابل نمیرود
بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک مژهٔ او جدا نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

به نرمی علاج خصم بداندیش میکنند

در بزم آن شمع ما را دو به سیا تو دلیده اند — که صحبت گرم از پروانه با میتوانند شد
ز کاف نقصی از پایه خود هر که می نالد — زمین‌ش آسمان خانه با میتواند شد
عنان سیل بی زنهار را هر کس که نگه — حریف گریه مستانه با میتواند شد

سر آزاده داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه چین دانه با میتواند شد

جوهری زرنگ ابر تیغی گردد — از شفق رنگ می لعل تو بالا گردد
یکزمان پرده از آن چهره چون آل را بردار — تا سیه خانه این دشت سویدا گردد
خاکساریست که از درد طلب می خیزد — گردبادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر گام کند سلسله جنبانی را — کوه چون آب روان بادیه پیما گردد
شود از آه پریشان دل خورشید سیاه — خط زرخسار تو روزی که هویدا گردد
کوهکن را سخن کردن شیرین نگذاشت — لاف بیکار پر از کار چه پیدا گردد
تا به تسکین نرسد دیده مشتاقان را — کف محالست که مهر لب دریا گردد
گریه مردم بیدار شود چشمه برین — این نه سیلیست که بی واسطه دریا گردد
گر بدانند چه فخر است تهیدستی را — سر آزاده ز گلزار سبک پا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
هیچ کم کم که درین دائره تنها گردد

دستگاه از شور عشق رو بهامون فزود — چشم آهو پرده های دشت مجنون فزود

برآ از جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی | که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد
مگردان از ملامت روی همت گر عزیزانی | که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمیباشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
بجز آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیباشد

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد | کجا [illegible] از دامان محشر دست بردارد
[illegible] در غمهای عاشق صبر و شکیب از من | که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد
[illegible] تدبیری عاشق | بجز [illegible] از خود شناور دست بردارد
[illegible] از گرد هر جا گرد بادی هست در [illegible] | ز دست خاک [illegible] دست بردارد

نگردد جمع در آیینه جوهر با صفا صائب
صفا [illegible] کسی که میخواهد ز جوهر دست بردارد

[illegible] افکنده بود | شاخ گل [illegible] افکنده بود
[illegible] | [illegible] هر چند در خواب گران افکنده بود
[illegible] | از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوه مستانه اش از طره عنبر فشان | همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
[illegible] جلوه اش | بر سرم [illegible] اوراق خزان افکنده بود
هر کسی مستانه اش از سر [illegible] | [illegible] از زبان افکنده بود
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در | زلف او هر چند [illegible] پریشان افکنده بود

۳۲۱

عنان سوختگان را اگر فلک آسان نیست | ستاره‌ها نه آه از جهان برآمده اند
شکسته‌ست تو هر روز آتش‌نشینان | چو آفتاب بگیر و جهان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف | همین بس است که از آستان برآمده اند

جماعتی که خموش اند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند +

ز حسن شعله طرفی دیده‌های تر نمی بندد | درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی بندد
ز ظلم بر خسته دایم پادشاهان را | چرا ساقی دهان با یک ساغر نمی بندد
مزن چون جبهه بر جبین آسمان سنگ | که در فصل خزان گل رنگ دیگر نمی بندد
ترا روزی که عشاق کمر بست است | اگر کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

اگرچه عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی بندد

ز بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد | که ما را ز استبداد روزگاران اثر پیدا گردد
نقاب چهرهٔ امید باشد گرد ناامیدی | غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان بآن جان جهان دادن | یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبت باگرانجانی | که آهن صاحب بال و پر از آهن‌ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم | که رنگ بی‌دلیش پردهٔ شرم و حیا گردد
بپایان چون برم این دل بیگانه را صائب | که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد

چقدر داغ تو پیوند سکینه با سر		چه قدر هر کس پا شکسته استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستان صائب را
همیشه صدر نشین رو با ستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد		بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد		یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهیچ ذره تا چیز سرسری مگذر		که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ		چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست اینکه عارفی گفتست		ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولـه

شکسته حالی من پیش یار باید دید		خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست		که موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست		که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای نگلم را		ز رخنه زن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه در آن زلف گره گیر ندارد		دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
در دیده آنکس که بغفلت گذراند		زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود | مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان | هر شبی کان مه شبگرد برون می آید
گرچه ما از پرده برگردن دیوانه ما | سالها رفت و جهان گرد برون می آید

سنگ در رشتی خانه است ز بیدردیها
از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از همسفران بیشتر افتم چه شود | پیش ازین قافله چون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست به دنبال دگر | گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود
هر که در منزل رسد پیشتر برود از | اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود
پر پروانه شد از سوختگی شهپر شمع | در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون آمده ام | در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست در پرده دیدار گرانی صائب
از نظر بازی اگر در بدر افتم چه شود

جان بی مغز از سبک تیره و اصل میشود | کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور پا بند گل | قطره نا صاف آخر مهره گل میشود
جای منع نیست آگاهی ازین ... | غوطه در خون میخورد هر کس که غافل میشود
زیر بار منت از بدخوئی ظالم که موج | واصل دریا ز دست ... ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن دل است | موم چون بارشته سازد شمع محفل میشود

دیوان صائب ۳۲۴

[illegible]

دیولاخلیست جهان در نظر همت من ... تا مرا ره به میخانه همت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه ... پشت از چشم بدیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گم شده خود یعقوب ... دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب همی تابش دادم
گر بمن دُرد ز میخانه قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند ... باده از شیشه سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو ... تا درین دایره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق ... تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من ... رغبتی بود که هر دم بکلامم کردند

صائب از لی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

زمین را وحشی رم کرده یک کف خاک میدانند ... قضا سنجان اسمان ا ... خراک میدانند
نگردانند ز عکس لاله و گل آب را رنگ خود ... زخون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند
جهانسوزی کند پروانه ما رحم میجوید ... پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند
مرا از غیرت شبنم درین گلزار و نقش شبنم ... که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میداند
رگ ... خامی کند ... خورشید میگردد ... دل افسرده قدر ... آتشناک میداند
زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد ... غبار آلوده قدر دیده نمناک میداند

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد … بر سرش آفت بلا بال هما میگردد
چه ضرر در دست کشیدن ز مسیحا منت … کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن … مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تماشای تو ای قافله سالار بهار … گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه که خود بصفا میگردد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد … کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بی دست و پایی که از دو چشم رهائی دارم … مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد … که ز خاکستر خود سرمه آواز دهد
تو که از دیدن کف خوصلا را شیرازی … بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش به دشنام میالا هرگز … گوهر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کجا لب ز دل خود دارد … هر که را ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جاداره … شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی دل از نفس باد صبا می آید … میتوان یافت که آن لعل دوتا می آید
بهمت از پیر مغان جو که چون کار فتد … کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید

نور چشمی که ز دلها گذرد پیکانش
هرکه از دامن و دستش مرا کوته کرد
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند

من و دزدیده نگاهی که به مژگان تو رسید
دارم امید که دستش بگریبان تو رسید
تا دل تشنه بآن چاه زنخدان تو رسید

درد چون صبح کند روی سخن اصحاب
کار اهل سخن آن به که بسامان نرسید

ز جوش مغز بستانها البسر دستار میگردد
که در دامان تمکین میتوان پا پیچیدن
در آ در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن
مکن منع از سماع و رقص ما بید سر پا ایزد

که در دریای بی آرام کف بسیار میگردد
دران صحرا که از شور جنون کهسار میگردد
که خار پا چون گل پر سر دیوار میگردد
که خار و خس ببال موج دریابار میگردد

من بخود دیده ام صاحب چون عثمان داری کمتر بود
که با این شان و شوکت شیخ صوفی دار میگردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود کفت فقر راه
حیران تو یکسر عمرا به هرکه نبود
در حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند دین
آنرا که خبر دست برون بیخودی از خود
از زاهد بی مغز مجو معرفت حق

آن بی خبر از ما چه خبر داشته باشد
شوقی که ز دنیا چه خبر داشته باشد
زان جان که ز عقبا چه خبر داشته باشد
گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را | که بر مراد دو عالم توسکلی دارد

دلی که فارغ از فکر عاقبت صائب
دگرنه صورت سبحان تاسملی دارد +

دل سنگ از شکست دانهٔ من آسیا میگردد | ز عاجزنالی من آسیا گرداب میگردد
ز بال افشانی پروانه میرزم زیکدیگر | سرشک شمع در ویرانه‌ام سیلاب میگردد
بآن موجی میان از پیچ و تاب لعبها دارم | که میگردد یکی چون رشتها بیتاب میگردد
منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان | که از خشکی نفش در کام من قلاب میگردد

زبی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌ای خواب میگردد

کدامی آتشین سیما باین ویرانه می‌آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می‌آید
کف خاکستر من آتش تشویش برباد داد | هما تا شمع بر بالین این دیوانه می‌آید
تعجب نیست گر جان فت با تیزش تن بیرون | که با مهمان برون از خانه صاحب خانه می‌آید
سبک برخیز ای خامه ملامت از سر راهم | که کار سیل از زنجیر این ویرانه می‌آید

اگر بر کلبهٔ من چند را صائب گذار افتد
بسجان بی‌نفس بیرون ازین غمخانه می‌آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند | در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند
نیست چندان گه بکلک بیخودی از خانه‌ها | تا برون از خویشتن می‌آیند در میخانه اند

۳۲۹

از دست بازی مژه‌هاست در آزاد
صائب مشبک ز تیر قضا [illegible] میتوان شنید

سزد که خورده جانرا کند نثار سینه | که یافت راه بجانان در حریم یار سینه
فروغ حسن تو بس سرمه میکند در کام | چه دل تهی کند از ناله پیش یار سینه
ستاره سوختگان این اند از دوزخ | نسوخته‌اند بتیغ آتشش دوبار سینه
سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست | که گوهر است صدف در کنار سینه
ز بیم دیده بد با کشتی سپید دیده | شهید عشق ترا از سیم حصار سینه
که بر فروخت تیغ ازمی که می شکست | کلاه گوشه بگردون ستاره دار سینه
ز آتشین رخ او بسیم آب رنگی یافت | که شد چه داند یاقوت آبدار سینه
مدار دست ز بیطاقتی که میگردد | بدوش شعله ز بیطاقتی سوار سینه
ببیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد | که پای که باز ترا نقش کنند کنار سینه
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است | ز آرمیده دلان نشست زین قرار سینه
قیامتست در آن انجمن که عارض او | ز تاب فرو در شود ستاره دار سینه
عیان ز دایره گردی یار حیران شد | که هیچ مرکز گردیده پایدار سینه
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد | اگر بسوخته جانی شود دو چار سینه
ز حیرت تو خبر پاسه و دهنا دارد | بپاس تو چه شوخی برد بکار سینه
چه شد که خاطر اهل دل آرمیده بود | که بحر است زمین گیر و بیقرار سینه

نگیرد پرده بیگانگی جا ... آشنا را | ... طلوع چشم من از دوری پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق یا رب ... صائب
که موسی ... وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
... خون ... که ... خواب
... دامن ... عشق ...
اگر ... طلبی با شکستگان خوش باش

کدام قطره شنیدی که آفتاب شود
... آن گل کزو گلاب شود
... گرفته ... خورد و خراب شود
که ... تمام ... در رکاب شود

... که با بنیاد ... شود صائب
به نیم چشم زدن ... حباب شود

اول تماشای عشق ...
ظاهر شود که خلق چه دارند در لباس
نقش مراد طرح با اقبال ...
نه چشم ...
عالم حریف ... شود
باشد ... مردم خسیس

آری طعام را نمک ... کنند
در کشوری که یوسف ما را بها کنند
جایی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
ما را اگر به بی کسی ما رها کنند
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که به معنی رسیده اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

[illegible]

نمی آید ز ما کاری چو کشتی چون طلسم کم فرصت | دم شمشیر ما از یک نگاه تیز می‌گردد
یکی از چشم بید بیباکی عشق است ما مشتاقان را | که هم زانو بود با یار و دوبال خنجر گردد

نمی دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان در پریشان گردی نظاره شد | از ورق گردانی آخر مصحف سی پاره شد
روزی شستی کشتان از سنگ می‌آید برون | کی غم ما را که خورد [illegible] آتشخواره شد
سینه چون پیمی نگرفت باب خون دریکدم | [illegible] آن [illegible] خواره شد
در تماشاگاه او چون بید قربانیان | [illegible] ایام [illegible] یکسر نظاره شد
آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت | شد [illegible] این طفل [illegible] گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینه صبح از شکوه آن پاره شد

تا یکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نی‌سوار | در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
ایسکه نازک کار تا ساز آن طلسم ساخته‌اند | دست بیالم همی تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر | آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد
با خیال او قناعت میکنم من سیم | تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
چون کشم آه از دل پرخون که باد خوش خیال | [illegible] صد کاسه خون از لاله زارم بگذرد

دهان تنگ آن شیرین لب پنهان نمی‌ماند   ندارد دگر چه املی انجیر پنهان نمی‌ماند
اگر عریان شود ورنه چو گل صد جا گریبان گیرد   صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی‌ماند
نمی‌گردد نقاب ظلمت شب پرده روشن   به زیر زلف آن رو وانز لطف پنهان نمی‌ماند
فروغ حسن از سیمای عاشق می‌شود ظاهر   درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی‌ماند
ز دزدیده است مجمر شمیم عود پیدا شد   هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
نسیمان اظهار از عشق گستم گره پیدا هم   ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی‌ماند
ندارد آتش سوزنده طرف خود نهان کردن   غبار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند
نهان تا تخم تا پیدا شد از بی رونق قارون   وگرنه دانه در خاک آنقدر پنهان نمی‌ماند

حدیث اهل دل مشهور عالم می‌شود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

به جز شوریش خاطر عالم فانی نمی‌داند   جهان دارا لا مانی غیر حیرانی نمی‌داند
نشد هیچ پیدا دستی ز سیل حادثات امید   بغیر از خانه بردوشی که ویرانی نمی‌داند
سکندر خضر را آب زندگی پیدا نمی‌گردد   که دست از دامن شبهای ظلمانی نمی‌داند
گرفتار تر از چشم ترحم نیست از مردم   که امید شفاعت جز قربانی نمی‌داند
جهان از دور چیدن سم نه پیچ باز می‌گیرد   که دربان گریبان جز پیشانی نمی‌داند

ولـه

اگر چه خاکسارم بر جهان پا می‌توانم زد   لطیف خاکی همان بر چشم عالم می‌توانم زد

۳۳۳

نیست در آب حیات دم جان‌بخش صبح | این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
خود شیشهٔ دل از سنگ خطر بی‌ترس است | در ره دیوانه چه پروای قیامت دارد
بوسه از دهن تیغ شهادت نربود | خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم | عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک بیرون نیست | وسعت پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه‌اش از ملک سلیمان باشد | مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزان قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد | زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
نگر مدار ز عزیزان لشن نشسته دلش | کسیکه زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار | که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدل خورش | کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینهٔ بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند | رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران | شیشهٔ سمعم ترشد انگور ویرانم کند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من | از مروت نیست بیرون زین گلستانم کند

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نمود | نگر ز گردون او اعتبار پیدا کرد
غریب بود قیمت درین جهان خراب | چه دید گه جگر روزگار پیدا کرد
اگر به آب رسانید خاک عالم را | نجابتی بمن خاکسار پیدا کرد
چه داغها که رسیدن بخاک کرد آهو | که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دود تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند | شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت قتل | چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچید دست و پای چو زنجیر ناقه را | از بازماندگان چو جرس یاد میکند
از حاضران بغیر نکردند خلق یاد | از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد | لنگر از سیل روا قامت زهد و امیطلبد
هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر | ساده لوحیست که از درد صفا میطلبد
کشتی را که شود گرد یتیم من لنگر | ناخدا موج خطر را ز خدا می طلبد
هوس دیدن رویست مرا ور خاطر | که لقایش دو جهان روی نما میطلبد
ساده لوح گرفتست بدل دریا را | دامن دست جنون آبله پا میطلبد

٣٣٥

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره کس آید

مشکل دلِ رمیده هوای وطن کند
چشمی غزالان نرفته که یاد وطن کند

آنها که دیده یوسف از اخوان خویش تیز
خونش بگیر ز بست که یاد وطن کند

دل میکند بسینه ز بیابان رجوع
گر نافه باز گشت بنافه ختن کند

دلهای جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

بسیار ده به دل عشاق رامیاد
زلف تو را گرانی دل پرشکن کند

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

بال ملک ز باد خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد ز دامان انجمن کند

صائب مرا ز دیده خونبار خواب نیست
کو عاشقی که چاره درد سخن کند

مکتوب من بدست جانان که میبرد
برگ خزان رسیده به بستان که میبرد

اشک من توقع گلگونه از قفس
طفل یتیم را به گلستان که میبرد

دیوانه تازگی از بند جسته است
این مژده را بحلقه طفلان که میبرد

هر مشکلی که هست گره فهم کشود عقل
ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون جگر کرده
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون خود بر آرد خانه را ‌ ‌ ‌ نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رود تازه پیدا در اصفهان شود

تشنه‌لبان که خون شهادت چو آب مینوشند ‌ ‌ ‌ کجا ز ساغر و مینا شراب مینوشند
چو رسته اند بخون حباب خرابانی ‌ ‌ ‌ که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
چه کشور یست محبت که خاکسارانش ‌ ‌ ‌ ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن ‌ ‌ ‌ اگرچه از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی ‌ ‌ ‌ که آب تلخ بجای شراب مینوشند
برگ شستهٔ نگردد دل محبت می ‌ ‌ ‌ بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

نگر ز روز حساب اند بیخبر صائب
جماعتی که می بی حساب مینوشند

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم میدهد ‌ ‌ ‌ غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان تو دامان کسی ‌ ‌ ‌ زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنگ ‌ ‌ ‌ از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پرخون من هر غنچهٔ ‌ ‌ ‌ هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میدهم ‌ ‌ ‌ هر چه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل ‌ ‌ ‌ صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

ز دل‌ها می‌برد چشم بلا جو این چنین باید
نگه در دو مخمور تا ام آهو این چنین باید

نگه می‌افزود از روشنی چشم بسیار ...
شکفته برفرق ره آن جهان هم این چنین باید

تجدد کرده سست ره کی پرده عالم ...
تصرف در حرم محراب ابرو این چنین باید

برآرد از خماری کو بیرون عزیزان را
بلی هم چشم با هر سو بیا این چنین باید

تو چه داند زمین و آسمان از شور عشق ما
سگ آشنایان سعی را بیا چه این چنین باید

ز خود بستید اختر باتیره روزان کی جلا گیرد
چه پرتو خورشید روزن از چراغ آسیا گیرد

ز هر کلخ تیره نیست بی برگی نوایان را
چراغ تنگ بستان خامشی را از هوا گیرد

ز ار با طبع آزاده مردان بستار ...
اگر پهلوی اهل نفس نقش بوریا گیرد

نهاده را که آب خیل شایسته ...
ز آسیب چاه کنعان تا یکی نشود جا گیرد

ز جنت تا نگیرد باز سیر حشمتش ...
پر کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد

چه دل شد آب از تاب ... کی گردد
که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد

امید دستگیری دارد از مستغرق دریا
مخلوق آنکه از خالق زغفلت التجا گیرد

زبس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
زیا افتد اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید

تا حشر محالست که از سینه کشد یاد
هر دل که به تیر نگه دلدار برآید

۳۳۷

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر — سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می‌آید
دست بیحاصل دل برون نهان گشته‌ام — هر چه میگوئی از آن موی کمر می‌آید
این چه دریاست که از کاوش آن سنگ ملال — اشک تلخیست که از چشم گهر می‌آید
لاله دارد خبر از برق بیاک سپهر بهار — که نفس سوخته از خاک بدر می‌آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت — دیگ حوصله زان زود بسر می‌آید
ای خوشا عالم رندی بروشندی او — نخل این باغ بیک روز ببر می‌آید

صائب از سیر گلستان سخن می‌آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می‌آید

عیش جهان برندی آشام داده اند — خط مسلسلی بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در ایام میزنند — با خود قرار تلخی دشنام داده اند
نقصان نکرده است کسی از بلاغت — قند از زبان چرب بیادام داده اند
تیغ فسان کشیده میان حیرت اند — آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشهٔ حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا نه نشیند — این گرد بهر واسطه از پا ننشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم — از باد بهار آتش سودا ننشیند
در کوی مکافات محال است که آخر — یوسف بسر راه زلیخا ننشیند

[illegible]

مستی نازیی که دل را چشم ما گردد شکار / شاهبازیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد / از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد

کم نشد چون غنچهٔ گل برگ عیشم از خانه‌ام / هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد

بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زد ند / صبح از نقش کواکب ورق اساده کرد

خاکساری سایه انداخته خاری عافیت / چرخ نتوانستم با مردم افتاده کرد

دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا / از برای سربلندی خاک را سجاده کرد

پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که چرخ / از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد

میشود صائب بانگ فرشته پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

یاد درویشی چه غفلتیست که خاموش کنند / بهتر نیست لب اگر فراموش کنند

تکیه بر باده ز روشن سخن‌های ضعیف / آنچه حیشمان سیست تو با هوش کنند

کار صهبای رطل گران میکنند از شاد لبی / گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند

دایم از غیرت خونابه کشانند کباب / ما توانان که شب روز قدح نوش کنند

قدر بر افراز که سیمین ذقنان نقد مراد / همچو گل صرفت خمیازهٔ آغوش کنند

عشق بالا تر از آنست که پنهان گردد / شعله رعنا تر از آنست که خاموش کنند

۳۳۹

[illegible]

با قفس هست آنکسی که از فیض جنون گل کرده است | در شکستن [illegible] بیابان هرکه عاقل مانده است

سیر در عشق از زمین تا آسمان [illegible] | [illegible] آسمانی هرکه غافل مانده است

راه پیمائی نگردد جمع با آسودگی | هرکه او در [illegible] دلها منزل مانده است

تشنهٔ آغوش با ما تیغ آسانی بلاست | چون صدف هرکس که در دامان ساحل مانده است

نیست ممکن نقش پا از زمین [illegible] | هرکرا [illegible] که در دنبال محمل مانده است

فرصتی تا هست بیرون [illegible] | در بیابان تخم بیدردی که در دل مانده است

هر دلی کز بیم آتش [illegible] | چون سپند خام در بیرون محفل مانده است

سیل بیتابیست تا دریا کند [illegible] مقام | یکقدم هرکس که از همراهی دل مانده است

چشم قربانی نگردد [illegible] | دیدهٔ هرکس که در دنبال قاتل مانده است

[illegible] هردم عجب نقش [illegible] | هرکرا از [illegible] اینجا دست بر دل مانده است

[illegible] خضر راه بیابان عشق | هرکه در [illegible] منزل مانده است

[illegible] از آغوش [illegible]
هرکه صائب [illegible] شیرین شمایل مانده است

[illegible] | خار در پیراهن آتش گل [illegible]

[illegible] | تا درین بستان [illegible] دست و دلم از کار [illegible]

[illegible] | طوطی ما [illegible]

[illegible] | [illegible] بی طالعی [illegible]

۳۴۱

ز فیض عشق دلها با هم صاف و مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع با هم همزبان گردد

یکی صد شد ز [illegible] تا [illegible] گرمی عشقم
که بر دل [illegible] سنگ دکان رطل گران گردد

تماشا [illegible] نقش [illegible] که از چشم [illegible]
مباد از [illegible] آیینه دان گردد

مکش از تیغ خود [illegible] داران را
سر وحشت [illegible] طفلان نهان گردد

[illegible] از [illegible]
کز آن ابرو کمان را استخوان [illegible] نشان گردد

ز دنیا [illegible] سامان [illegible]
ز برق ناله [illegible] در [illegible] آتش [illegible] گردد

گل از [illegible] دل [illegible]
که [illegible] ناله [illegible] خوان گردد

[illegible] غبار [illegible]
چو [illegible] که تا [illegible] شور روان گردد

[illegible] عافیت باشد
[illegible] از کمان گردد

قناعت کن که رزق [illegible]
[illegible] که صد قرن [illegible]

اگر همراه [illegible] عالم کن
که [illegible] دل [illegible] روان گردد

ندارد [illegible] زبان [illegible]
که [illegible] خاکساری آسمان گردد

چنین [illegible] احوال [illegible]
عجب [illegible] نشان گردد

ز [illegible] سینه [illegible]
که این [illegible] ناودان گردد

بجز زخم زبان رزق [illegible]
که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زبان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که [illegible] زبان گردد

[illegible] نیست [illegible] را [illegible] گذارد

[illegible]

صائب سخن از مهر بهان چه کند نگه بید
هر کس که اثر با دل او کینه گداز دید

عنان آه حبیبان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

باه و ار سرشتم امید نشد انسخم
که این فلاخن زده هم رنگ آسمان گیرد

زشرم خویش همان حلقهٔ برون در
اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد

بجوی دولت نرگیس چشم و دل سیر
که این هما زه ران سنگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از خس اول پرسیمان گیرد

اگر نه خویش تو بیهوده نیاری کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چه احتیاج کمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

چنان که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از غنی افزون تر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

گوشه‌گیری آبروی دولت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

عشق بی پروا نگردد آرزو است
خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

پیشوایی را بلا سلسله در قفاست
وا سبک فروتنی که سر دفتر شود

[illegible]

ز نوبهار چه گل چیند آن نظر پرواز | که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند
قرین صافدلان شو که بی ضیا نبود | هزار سال اگر آب در گهر ماند
ببر ز نامهٔ طومار عمر سطری کنید | که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد | ز نقش پای چراغی به رهگذر ماند
کجاست گوشهٔ آسوده که چون تعلیم | خیال لوح دو عالم برون در ماند
اگر به خضر رسد میشود بیابان مرگ | به راه هر که به همسایه ناهمسفر ماند
درین بهار که یکباره زیر خاک اماند | روا مدار که ... بی ثمر ماند
فریب گوشهٔ دستار را مخور | که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
بخنده زندگی خویش داده بر باد | که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر که هی ماند | که روز ما و شب ما به یکدگر ماند

ز فکر بیشی و کم رزق مور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

به افسون پیر و طول امل هشیار کی گردد | ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
نگردد تا حق خورشید تابان آفتاب خود دل | دگر نه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی از عصاب بی تعلق ... را | کسی که خود جدا گردد به بر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم رهروان را میکند یکسر | اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فرو آید به عرض لشکر شوکت مهر سلیمانی | ز خط عنبرین یار ... خال ... کار کی گردد

۳۴۴

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیر تویی | که همه بی‌جگران از تو جگردار شدند
رشته عمر ز مقراض دو لب قطع شود | بیشتر خلق جهان بیهده گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
[illegible] و همه خلق [illegible] کار شدند

ز تبسم با بیدلی [illegible] | [illegible]
شوق [illegible] از افتادگان راه عشق | [illegible]
تا امید [illegible] اول امید [illegible] | نخل [illegible] خشک شده [illegible]
همت مردان [illegible] کار [illegible] کند | [illegible]
[illegible] هرگز نماند عنکبوت | رزق [illegible] روزی رسان [illegible]

[illegible] چون خانه [illegible]
هر که [illegible] راه [illegible]

هر کس که گرم از باده [illegible] | [illegible] چوب خشک [illegible] نخل [illegible]
[illegible] از دم [illegible] | که آن [illegible] کافور [illegible]
[illegible] افتادگان [illegible] | [illegible] نصیب [illegible]
[illegible] گاهی که [illegible] | [illegible] دیوار [illegible]

[illegible] بزم بی کیفیت گردون [illegible] صائبا
که جای جام می آنجا سر مخمور میگردد

دیوار پشت بود هر سیل میزند	با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغ است	محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بپرده دل خویش واگذار
بیمار بستر ناز تسلی دست چه میکند

آسمان تا بود بر ما بیسر سیدا بود	روزی ما دو انگشت بظرف سیلی استاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلوده می آید بچشم	بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان شو غافل که من	بر خشت پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
از قبول خلق دل بر رشته آنکم کرده ام	دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

ولہ

رمز من بصهبا خشکی غم بر نمی آید	رسائم گر بآب زین خاک انجم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف	عزیز مصر گردیدن از ذکر هم بر نمی آید
ازان مغلوب میگردی که چون برخود نمی تازی	اگر با خود برآئی با دو عالم بر نمی آید
بجوش نتوان زدن تیغ شستن خط جوهر را	بزور باده از دل ریشهٔ غم بر نمی آید
غبار بی گهر از صحبت نیکان نمی آید	بدست راست نقش جبههٔ خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطرهٔ اشکی	زگلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
کجا آسان زقید جسم با گل بر نمی آید	نیوشد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون	نگه لیلی بجنبیدن ناز محمل بر نمی آید

[illegible]

پیچیده‌تر ز جوهر تیغست راه عشق
خونش بگردنست که این ره بسر کند

معراج تخم سوخته پامال گشتن است
آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند

در منزل نخست دل خویش بگذرد
چون راهرو تهیه توشه سفر کند

طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد
گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند

گشتیم چون صبا سراپای لاله‌زار
داغی نیافتیم که دل را خبر کند

چون عاملی که دل ز در خانه جمع کرد
حاجی ستم بخلق جهان بیشتر کند

در خلوتست دل ز تماشای هر دو کون
صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

هر که پشت پای چون شبنم بآب و رنگ زد
در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد

چون می انگور صاف بیخودی بی‌نماز نیست
میتوان میخانه‌ها زین باده بیرنگ زد

نامه سربسته از تاراج مضمون ایمنست
چون حریم بیضه می‌باید ره آهنگ زد

خال لیلی جا بدرد دل مصیبت میزند
تا کرا این سنگ دل یا رب بمجنون سنگ زد

نیست امید رهائی زخال نوخطان
صائب افسوس باشد دانه را چون رنگ زد

درد پنهان را بزبان زه عرض مطلب کی سزاست
بوی می از شیشه نتواند برون چون رنگ زد

از شبیخون حوادث لشکرش درهم شکست
هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

بسکه بر چشم تو جان گشت دشمن را چه کار افتاده
نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

[illegible]

وله

[illegible]

۳۴۷

باریکه گران تر بود از کوه بتمکین
سنگیست که در پله میزان تو باشد

نظاره دلان روی به بهبود گذارند
بوسه اگر از سیب زنخدان تو باشد

ترتیب ده چرخ چو دیوان قباست
شیرازه اش از زلف پریشان تو باشد

در کام و دهن آب شود میوه بهشت
در دل چو خیال است که پیکان تو باشد

برقی نگه گرم تو جا شاکه گذارند
کاین تیره دلان را شبستان تو باشد

زیاد که خون در دل شیشه چو نشست
مشکل خبر از تشنه پیکان تو باشد

از فرق فرو منده تر ابال فشانان
چون راه تماشا بگلستان تو باشد

در دامن پیراهن یوسف ننهد دست
خاریکه بدیوار گلستان تو باشد

از نعمت الوان جهان کاسه بیرا
تا روزی جا بها ز سر خوان تو باشد

این آن غزل خسرو معنیست که فرمود
خوبان عمل فتنه دیوان تو باشد

وله

غرور نوخطان افزون ز خوبان گر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

بسبزی تو ان شد کامیاب چهره خوبان
از این گلشن گل آن را چیند که دستش نیشتر باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
در آن گلشن که [illegible] مستانه جلوه گر باشد

در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق
که چشم شیر گیرانش حلقه بیرون در باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زود ترا را
عمارت چون شکست خود نماید بیخطر باشد

بشیرینی بسر آرد نو بهار زندگانی را
چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

[illegible]

تا بکی در پوستین بیگناهان افگنی / این سگ نفسی که از بهر شکارت داده اند
سر مپیچ از سنگ طفلان چون که خشت دیده / گر برای دیگران این برگ و بارت داده اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده / ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر بنشین خاطر شکارت داده اند

بعشق لاابالی کو طاقت بر نمی آید / علاج شورش آن تیر از لشکر نمی آید
بشیشه پاک کردم آئینه تیر آن پیرو / خیابت فتح ما پائی ترا سکته نمی آید
نگه با تربت سیر الیش بیاد داده / علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
دل گردون فسوده باده تسلیمن / با بود تلخ آب از دیده گوهر نمی آید
چنین کز عالم آب با آن سرو روان / نهال طول از سر چشمه کوثر نمی آید
بیشواری ترا آن سر از بیاس بخشم کرد / بپای خود ز بندی بدون شکر نمی آید
بداغ عشق وارد محرم و بیگانه یکسا نشد / ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
شکوه حسن او مهری بلند شعر را از آن / که آواز سینه از تیغ جگر بیرون نمی آید
خموشی پیشه کن تا دامن عصمت نیابد از / کلید باب نفس از تیغ گوهر بر نمی آید
کدامین عنبرین مو سیکند در سینه ام جولان / کز او دریای دل یکموج بی عنبر نمی آید
بمنزل میکند قطع تعلق کاروانی را / ز رهزن آنچه می آید ز همره بر نمی آید
چه بگشاید ز راه شیب این همرهی قدرا / ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی آید

کبودی نخ خود راز سیلی اخوان
امید هم ز نور شید طلعتی است مرا
ز هیچ کام لشکر دروغ نتوان یافت
سفینه که بگل در کنار نشسته است

عزیز مصر به از رود نیل رسیده اند
که خون شبنم گل سلسبیل رسیده اند
که راه حیله سائل بکنبیل رسیده اند
چه قدر با دمراد رحیل رسیده اند

دلیله تحسیم اسد از عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل رسیده اند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
سعادتی ازلی سیه بحاجی تا به
ز هر شکست تراشهپر نشسته چه هیچ
ز راه مصر بزندان و چاه ساخته
باستنائی بیگانگان برآمده
زیستنش چیست در روز گشاده
بخواب نازروی همچو چشم تربانی
علم شود دل او چو نرگس بیار
بهشت نسیه خود نقد میتوا
بلند دار نظر را مباد چون نرگس

بجوی شیر چه طفلان چرا شوی خورسند
بآب گینه ز آب بقا شوی خورسند
چرا بسایه بال هما شوی خورسند
از آن بحکم روان قضا شوی خورسند
اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند
تو آن نه که بیاس آشنا شوی خورسند
اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند
اگر بطرح جفا شوی خورسند
بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

[illegible]

هم روزی نخورد صائب اگر از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب چشمهاست سیر افتاده

جوش درون کم از دود سپند [illegible]
دریای چشمه غربال چون شود

پیوسته دریای گهر تا [illegible]
شبهای صید [illegible] آمال چون شود

شرط وصول از دو جهان [illegible]
این راه دور قطع بیک بال چون شود

برج فلک سواد [illegible]
[illegible] سودای [illegible] اقبال چون شود

دل را ز ننگ [illegible] عقل [illegible]
سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود

داغ جنون نمیرود از استخوان ما
از نقطه پاک قرعه آمال چون شود

تا کشته است [illegible]
تا در ضمیر خاک سر احوال چون شود

نقش ونگار خواب پریشان [illegible]
دلهای ساده محو خط و خال چون شود

از شرح درد [illegible]
یکسر ترجمان زبان [illegible] سوال چون شود

در پیش [illegible] شب [illegible]
ادبار پرده رخ اقبال چون شود

صائب فروغ مشعل شوق من از دل
آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

[illegible] تو با گلستان که پردازد
بناله دهن واخوران که پردازد

درین چمن که سیل [illegible]
باب دیده خواری کشان که پردازد

نسیم در سکرات است و گل پریشان حال
بعندلیب درین گلستان که پردازد

[illegible]

۳۵۰

آشنایان سبزه [illegible] از [illegible] | تا [illegible] گریبان [illegible] گرد [illegible]
از [illegible] صحرا [illegible] افسرده [illegible] | آه اگر [illegible] گلهٔ [illegible] گردد [illegible]

[illegible] دل [illegible] از [illegible] بیرون کند
از [illegible] گل صائب [illegible] گردد بلند

[illegible] دهان لعل گهربار تماشا دارد | آب [illegible] هر [illegible] تماشا دارد
گرچه در آینه [illegible] خود را | خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هر دم از [illegible] دگر [illegible] | گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
[illegible] خوش [illegible] تماشا [illegible] | حسن [illegible] دیوار تماشا دارد
[illegible] آینه [illegible] | عرق از شرم [illegible] یار تماشا دارد
[illegible] | لاله از [illegible] دل افگار تماشا دارد
هر کجا لاله رخان [illegible] جلوه [illegible] | اضطراب [illegible] دل بیمار تماشا دارد
[illegible] | سیل [illegible] تماشا دارد
از [illegible] شیشه فرهاد [illegible] | کار [illegible] تماشا دارد
در [illegible] زلف [illegible] دیگر [illegible] | دل [illegible] عالم انوار تماشا دارد

[illegible] از جلوهٔ دل [illegible] صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر [illegible] میکند | [illegible] هر برگ گلی [illegible]

۳۵۱

[illegible]

٣٥٢

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا	این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
بیهوده دست در دل طلب هر کرا بهم	دانه که گرد باد صبا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر	در تنگهای سینه ما رقص میکند
آنرا که مطرب از دل پرجوش خود بود	داریم چه سپند بی سر و پا رقص میکند
ما مانده ایم در ته دیوار در ره کاه	از اشتیاق کاه ربا رقص میکند
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش	از خود به جسم خاکی ما رقص میکند
پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق	اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
بی اختیار نام خدا میبرند خلق	هر جا که یار نام خدا رقص میکند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص	در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب حال صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان مزور بسر کنید	خود را بیک پیاله جهان در بدر کنید
چون تاک سر ز خانه بسی بر آورید	با دست حلقه در کمر یکدگر کنید
دیده بپشت دره درقهای آسمان	یکبار هم در آینه دل نظر کنید
شب را تمام گر نتوانید زنده داشت	چون غنچه دل به نیم تبسم سحر کنید
هنگامه سخن دل آماده کرده ایم	معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
در وقت خوابش لب بگشائید چون صدف	ز احسان چو ابر دامن خود پر گهر کنید

[illegible]

شد جهان کان نمک از خنده پنهان او — سوزش محشر چه باشد از نمکدان کی شود
پرورد چون موج از آب گهر این گشتگان — دیده با جای آن گشته بیابان کی شود
تند شد بی‌هیبت برق گرم رو را خار و خس — کعبه دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق پیچد ضعیفان اسباب — در بهار این انده زیر خاک پنهان کی شود
عاشق پر دل نیندیشد از زخم زبان — سیل از دریا بجاری روی گردان کی شود

پیش مردان می‌کشاید عشق صائب خویش را
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نه هنگامه ز بیداری خویش عنا چنین باید — نیر دارد بکس آیینه سیر را چنین باید
شکفته خنده آتش چشم را رنگ شکر شد — شکفته بی‌طرف لعل شکر خا چنین باید
فلک را سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنایش — تماشه جلوه گاه قد رعنا چنین باید
نشاند دیدهٔ فرهاد و غائب صورت شیرین — بنا سی بی‌سفر زان کارفرما چنین باید
ز گردش باز ماند آسمان چون چشم او باقی — عیار جلوه‌های حسن افزا چنین باید
ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد — خطابگاه ز دریا آتش چنین باید
به بلبل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی — عروس مصر را خسار زیبا چنین باید
ندارد داد بالا زاری غیر بوی خون — ز خون در گریه بادامان صحرا چنین باید
نهادم دست تا بر دل چنین باید — ز آتش می‌شود شوریده دریا چنین باید
نگه را از خواب حیرت خوش دل بیدار صائب را — نگاه عاشقان محو تماشا چنین باید

۳۵۳

[illegible]

شود ز دوست ... | گر آفتاب شود روز و شب ستاره شود

نگیرد این نور خورشید طلعت صبا ... | که هیچ صبح ... دو پاره شود

هر که گفتار ... شود | پایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود

دل آگاه درین ... گشاده شود | که ز هر ذره او ناله حسرت شنود

[illegible] | نغمهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود

[illegible] | نگشا ... آوارهٔ جنت شنود

[illegible] | اگر از هیچ کسی حرف صداقت شنود

[illegible] | باش تا ... شنود

دل آگاه ... | مرده دل از دهن ... شنود

سخن ... | [illegible] شنود

[illegible] | ... آوازه ... شنود

[illegible] | سخن ... ملامت شنود

[illegible] | گوش معنی ... حقیقت شنود

قصهٔ عشق ... دل مردان ... | نیست افسانه که این طفل ... شنود

برگ ... یاران ... راه | از دم ... شنود

[illegible] | که ... دل سخن اهل حقیقت شنود

غرض از اهل دلی ... است
... دامن زان خاک که دریا نرود

یاد ظلم از دل ... که ... شست
تا قیامت اگر جانب صحرا نرود

در قفس زخم دل آینه تا سور شود
درد با عشق قفس ... سازی ... نرود

... اگر با خبر از ... گردد
هر که با ... به پی ... نرود

...
... سیاهی ... دریا نرود

گره از کار جهان وا نکند ...
دل شب هر که ... دلها نرود

چشم بنیاد ... زخم ... ۱۵
... که از دیده بینا نرود

جلوه موج سراب ... است
صائب از راه ... دنیا نرود

تا بکی گرد ... دیوانم ...
عشق تا ... از غم عالم ...

با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
بر ندارد سر ز بالین هر که ...

...
... با آینه ...

هم رگ ...
... دوران عجب دارم که ...

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیماری مگر صائب ... کند

... افکار افزود
شربت تلخ ... بیا ... نرود

عشق از روز ازل ... شود
هر که در دل گرهی داشت ...

۳۵۵

شکست شیشهٔ ... عشق را بر هم آورده	بزن به هر آنچه بر آید بزور نتوان کرد
ز خال ... کشتم ز سوختگی	که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
... روی زمین بهشت خاموش است	بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگر است اینکه مرده دل را	چه مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد	نه خیالی است که از موج ز جا بردارد
تشنه که سیراب شود ...	هر که خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همرهی ما نکند	کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است	به که هر آبله آب جدا بردارد
منفعل رفته از این میکده ما سیلاب	کیست آن گره ملال از دل ما بردارد
از ... آینهٔ ظلم صاف نشد	مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد
... از نفس صبح ...	که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین در سیلاب
اینه اگر آب ز چشم تر ما بردارد +

تا بهانه محرم گر آن نگار شد	دست نگار در قفه ام امید وار شد
نگه ... چشم ... باغ و الها	هر گاه آن نگاه ... نگار شد

۳۵۶

[illegible]

صحبت گردنکشان گر دست ندهد منقلب	کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد

صحبت چون برگشته بر گرد یاران سر به سر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یار اند	چون کعبه روان روی به یار از دل زار اند
گردن نکشند از خط تسلیم به هر حال	گر بر سر شمشیر نشستند اگر بر سر دار اند
در دامن یار اند چو آیینه شب و روز	هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبز چمن سیر به هر گام	هر چند که چون نقطهٔ مرکز به قرار اند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت	با آنکه شرر در جگر سنگ شمار اند
پوشیده به ظاهر نظر خود ز دو عالم	از داغ درون لاله آتش لاله عذار اند
آزاد است درین باغ نهالی که ز نشو و نما	اشکست درین مزرعه تخمی که به کار اند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند	حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یار اند
آیینه چو با خویش کم از خود ضعیف اند	در بی‌خبری پشهٔ سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر سیم گداز اند	در دامن گل از نظر شیر سوار اند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع	بی دیده بنا قوا آهوی تتار اند
جمعی که بان گلشن بیرنگ رسیدند	آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند
قانع به شکار خس و خار اند نه گوهر	چون موج گروهی که طلبکار کنار اند
جمعی که باین نقش و نگار اند نظرباز	محروم ز رخسارهٔ بی‌پردهٔ یار اند

[illegible]

[illegible]

چون به تیغ خورشید که در آئینه افتاد | از عکس همین سبزه من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود | ... نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست در زلفش که به دل از هر سو | باده رنگین نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خراشش که فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان ... شود | چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست ... قیامت ... | هر که از گردش چشمان تو بیهوش شود
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت | چون ز خط آن لب جان بخش سیه پوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیده ... شعله ز سوز جگر | آب دریا چه خیالست که از جوش شود

وا گذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود

وله

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد | آئینه ما جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر | حاجت به تنک ظرفی اظهار ندارد
تا چند به موی دلم آویخته باشد | واپس ده اگر زلف تو درکار ندارد
واعظ چه شوی گرم لب بی نمکت | بتخانه از گرمی گفتار ندارد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ز کلفت تو به پرده نشسته میل حنا / غبار من سر ره کاروان نمی گردد
قدم ز جای بره آشتی برون نگذار / که تیر دست خجل از نشان نمی گردد
نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد / هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
شکایت من از افلاک اختیاری نیست / ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
محبت است چنین پیشهٔ جوانمردی / گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
ز سنگ تفرقه خالی نشده است دامان / بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که بستگی دل از گشایش بود / دگر چه دل نگران بهار عید بود
بیان ز صبح شکرخنده تو روشن شد / که دیده دست نگار انتظار سفید بود
اگر سپهر به سیه‌دلان ندارد لطف / نبات بهر چه پهلونشین بید بود
نیفتد از نظر پاک دامن هرگز / برنگ آئینه نرگس که پاک دید بود
اگر دو عید بود فلک را بسال دارند / مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیا تبسم در دیده صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه ناامید بود

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد / خرابی دل ویران ما چه فایده دارد
بگیر دامنش ای اشک چاره‌ساز کن / چنین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

[illegible]

تا بفرد ای چیز از هر طرف دست میخورد — هرکه امروز انتظار عیش فردا میکشد
ابر چشمم چون بمیدان جگر داری رود — قطرهٔ اشکم مرا بر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشتهٔ افسون بسودا میکشد

یاد لم آتش نگاهی دست بازی میکند — برق با عاجز گیاهی دستبازی میکند
شکوهٔ گل را بدیوان جرم تا کی میبرم — سخت با طرف کلاهی دستبازی میکند
درمیان قمریان چون طوق برگردن نهم — سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد مگر — باغبانش دادخواهی دستبازی میکند

ولـه

آن شوخ چگونه گم که دل از دست چه سان برد — تا عشق بکنار من و دل از میان برد
دل خون شده آن ترک جفاکیش نیامد — در خاک هدف حسرت آن سخت کمان برد
در رشتهٔ جان تا فتاده ست غیرت — تا دست تصرف که با آن موی میان برد
کیفیت چشم تو اگر دید لبها — غماز خبر راه با اسرار نهان برد
از برق حوادث نکند باک گهر هم — رنگ از رخ یاقوت با آتش نتوان برد
چون سیل گران سنگ که از کوه تواند — صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد
از سطر شماری قدمی بیشتر که — سیلی زین ره تا ربک بمقصد نتوان برد

ولـه

ز سوز عشق رگ و ریشه‌ام چنان گرم است … که برق رخس و خاشاک من کباب کند

غبار خاطرش از گریه آشنا نشود … چه خاکها که ز تشنه کاسه حباب کند

چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح … چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولہ

کسی که بود دل بسر که تو ستار شود … گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود

عجبی نیست که از طالع وارون گردم … موج صیقل به دسایهٔ زنگار شود

پای در دامن زنجیر جنون پیچیدم … چه ضرور است کسی خونی صد خار شود

رو بهم بر سر دیگر نه این بالش نرم … تکیه گاه سر منصور سر دار شود

شبنمی رنگ ندارد ز گلستان خورشید … غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سری در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

ولہ

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌پرد … در دل آزار زخم چشم سوزن می‌پرد

شعلهٔ آتش اگر بی‌پا خورد خونت نیست … از چه رو داغم چراغ از چشم گلخن می‌پرد

داغ تا سودا [illegible] … آتشش با کی ز بال طرف دامن می‌پرد

فتنه دستی ز آستین برکرده کاندر شهر کو … بیم کی [illegible] از جنگ فلاخن می‌پرد

بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن … آب و رنگ [illegible] از روی گلشن می‌پرد

صائب از نظاره است گل را اگر شد دور رنگ … در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌پرد

غنچه سر او مرا آه به ناخن وا کرد — خنده چاک گریبان مرا رسوا کرد

زخم او پهلوی من طرفه نمایان تر است — داغ در سینه من چشم تماشا وا کرد

گریه تلخ مرا خنده او شیرین ساخت — شعله آه مرا قامت او رعنا کرد

برد ای زورق بی‌طاقت حباب آن شش سر — موج لنگر نشود بسته درین دریا گرد

شعله حسن جگر سوخته می‌طلبید — عشق در پرده پنهان گشته مرا پیدا کرد

بهر ای باد صبا مژده بلبلان ببر — که در باغ نوی سبزه خط پیدا کرد

در هواداری آن زلف کم از شانه مباش — که به سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را تو هر کس که شنید
از سویدای دل مجموعه دل انشا کرد +

جواب نامه ما را صبا نمی‌آرد — به چشم کاغذی از تو تیا نمی‌آرد

زمانه‌ایست که باد بهار با آن لطف — به سبزه مژده نشو و نما نمی‌آرد

به پرسشی نکند یاد تنگنای ما را — لب تو حق نمک را بجا نمی‌آرد

از آن سبب دل سوزن به جامه چسبید — که تاب دوری آهن ربا نمی‌آرد

چرا نسیم سر زلف در دل شبها — مرا بخاطر آن بیوفا نمی‌آرد

جواب نامه جانسوز شکوه ناکان — به دست برق بده گر صبا نمی‌آرد

به ترک فقر کلاه کسی سزاوار است — که سر فرود به بال هما نمی‌آرد

نسیم برق عنان ای چه پیش آمده است — که رو به کلبه احزان ما نمی‌آرد

عرق ز شبنم گل خشک نا نگشته است هنوز	نگذارید که گلچین بشتابش ببرد
بهار اگر زگهر شوخیش نجوشش نگذارد	طفل اشکم بزبان آید و آبش ببرد

صائب این بار بعید است که گر خواهم فدا
دل آن شوخ اگر جان ز عتابش ببرد

از شعلهٔ رخسار شمع شرر دل ربای می‌برد	پروانه که گرد تو یکبار می‌برد
ز دل بیدار موی باش که سر سیاه نشنا	هر کس بیال طرهٔ دستار می‌برد
تا در بغل کشید کمر نازک ترا	از شوق چشم حلقهٔ زنار می‌برد
از رشک بیکر تشنه ز خم کیست	گر شوق بوسه اش لب سوفار می‌برد
از دست پرشنگ عادت چه غافل است	هر غنچه شاخ شاخ نگار می‌برد
بر قطره نه دوخته ام چشم چون حباب	موج دلم لباس سرشار می‌برد
حسن بخود درار نگهبان گره بیست	چشم گل از پی مژه خار می‌برد
روزیکه هست آئینه ساغرم در دست	چشمم بروی سبزهٔ زنگار می‌برد
کم فرصت تشنه که تماشای نا قلمه در دست	چشمم شباب از پی رفتار می‌برد
بال و پرش اگر دل پرخون ...	رنگم بهانه جوی ز رخسار می‌برد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می‌برد

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد	سپهر سوختگان فحطی سپند افتد

۳۶۳

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ / از زخم و داغ من نمکدان که میبرد
چون دست جمع شده پایم ز آبله / این خرده را بجا مغیلان که میبرد
رنگ شکسته شیشه پر دلم شکسته است / پیغام من بباده فروشان که میبرد
چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید / غیر از جنون ز راه بیابان که میبرد
ما را بگو چه غلط انداختن چشم / دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

وله

تا جدا از پای من در خار شد / کاسهٔ زانوی من هموار شد
گر دخواری پیش خیز عزلت است / خار تا خواهد گل دستار شد
حرف حق بگذار بر طاق بلند / زین سخن منصور و حیب دار شد
عشق اگر چه کار بیکاران بود / هر دو عالم بیسر این کار شد
قبضه ساقی از سر مینا گرفت / رنگ عقل و هوش چون منقار شد
کهکشان را آه ما اندام داد / این کج از سوهان ما هموار شد
بلبل ما خیره با شد در قفس / گل بسر اسیر گرد هر بازار شد
زلف پهلو کرد خالی از رخت / روزگار حرف پهلو دار شد
تا تو در واکنی ای باغبان / حسن گل خواهد از این گلزار شد
یک نظر روی ترا طور شکسته دید / صائب مژگان آتش بار شد

بر دل هر کس اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب از آن افگار شد

در عشق شو چو سرد شو بر تمام دل — کین کار دل خورست به یکدل نمیشود

عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد — از آب شور گوهر گل نمی شود

چون قبله گاه حاجت عالم همین در است

صائب چرا گدای در دل نمی شود

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند — وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافر کیش را دگر چی که از دامان فشاند — خاکساران عمارت کافرستان ساختند

در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت — آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

لب شستند از حیات خود به آب زندگی — نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند

هر کجا دیوانه را دید از جا میبرد — شیشه دل را نگه از سنگ طفلان ساختند

میزند موج قیامت سینه‌های زخم دار — زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند

خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان — تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

دم لباس فهمی کردند با دوستی — شوخ چشمانی که داغ نمایان ساختند

میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد — واسه(؟) فهمی که وقت خود پریشان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان — همزانوی شرار خود پریشان ساختند

همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم — تا مرا همچون چشم گریان ساختند

غافل انداز دستگاه سر(؟) قانع زیر خاک — تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند

اهل دل چون ناامید از درمان طلب شدند — همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

٣٦٥

خوشا رندی که در میخانه پیش آن پری باشد
که چون زنار بالینش به دست بیخود باشد

گهی زلفش [illegible] تنگ [illegible]
گهی پیمانه [illegible] ساغر [illegible]

بیا ای [illegible] فکری [illegible]
سر [illegible] خالی چون کدو باشد

ز [illegible] طراوت [illegible]
میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد

سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی
که زخم سینه چاکان تشنهٔ خون رفو باشد

پریشان گفتگویی کز خط تعلیم سر پیچید
[illegible] از رگ گردن [illegible] در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار خستم صائب
که می‌ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان به عنبر سر سرکشان به دام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

[illegible] صبح [illegible] آفرین [illegible]
که گرد ماه [illegible] خط مشکفام کشید

[illegible] گل خمیازه [illegible]
اگرچه [illegible] ماه را تمام کشید

[illegible] سینه تلخ روی [illegible]
سیاه روی عالم [illegible] نام کشید

[illegible] انجمن [illegible]
که کاسه از سر [illegible] جام کشید

ز فیض عالم بالا چه در [illegible] یافت
ترا که [illegible] بر [illegible] بام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز [illegible] که طفلی مرا به کام کشید

[illegible] توان [illegible] عشق [illegible] یافت
به یک نفس نتوان [illegible] کام کشید

از این مصاف سر [illegible]
هزار تیغ به یکبار از نیام کشید

[illegible]

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد / نه ز آه جگر ما شرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

عشق از خویش رود در ره افتادگی تا / آنقدر رفت که از جا خبری برخیزد

گه برد ماتم دل مردگی خویش بدار / هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

نام بلبل به هواداری شفقت باشد / در ره بید است چه اندیشه بری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب / که به باد نفس سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد / دیده تشنه خورشید [illegible] گیرد

مست عشق تو چه پروای ملامت دارد / گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دیگری مهر اگر از لب ما برگیرد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا / که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد

خلوت عشق کجا لقمه منصور کجا / کیست کین لقمه پریشان شده را برگیرد

جلوه گاهش خم چوگان حوادث بادا / صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

گر ز قیس نشود نام آن محمل موزون میکند / سرو را بار تجلی است بید مجنون میکند

وصل هیچ جا اضطراب عشق را نتواند گرفت / سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست / دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

۳۶۷

گردیده است آبله دل رهروان عشق	تا از دل شکسته مکان گذشته اند

بیگانهٔ سلامت افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکفته از افق شاخ تر کشید	جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از دو تیغ تکبر میکشم	بیتابی تنم همه را پاره دگر کشید
جگر پاره تر ز چنگل باز است خون ما	خون بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار	بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد	هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر	سر که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می آرم	سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

ولہ

پرده بردار ز رخساره که جان برخیزد	زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس	تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج و قامت راست	بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه برخاسته بودی تازه نهالان چمن	بنشینند که آن سرو روان برخیزد

[illegible]

رشتهٔ تک سال است به بند شمعها	پیر سازد رزق هر کس که زبانی دارد
چرخ دل زنده ما کم صحابی خورشید است	پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید	که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند	برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است بتان پیر عقل عنوان را	درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود	برای رفتن دل کاروان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است	گل عذار ترا دیده بان نمی باید
سگ پیر آن هوس را نظر به منزل نیست	برای تیر هوائی نشان نمی باید
شکست گرد یتیمی لباس گوهر من	مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجت است تحصیل علم عارف را	ز خود بر آمده را نردبان نمی باید
شکست نامه پروانه بوی سوختگی	پیرهن حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نکته صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

بستی از ته دل آدمی خرسند میباشد	نشاط هوشیاران تا ته اندوه میباشد
ز فیض ره روی حق بیابان نیست حیرانم	که آنجا هر گیاهی کعبهٔ مقصود میباشد

۳۶۹

[illegible]

نه ز بخت دهر می تابد

نه ز باغ افزون گل از شمع

در اقتضای محبت نیست جرم عشق بازان را / صدف آئینه از فیض گهرداران میگردد
حذر بسیار کردم از خیال خوبرویان ندادم / کبوتر مرغ زیرک آخر قفس شهباز میگردد
باندک روزگاری میگشاید شهپر شهرت / تهیدستی که [illegible] میگردد
غبار تن نگیرد دامن ارباب قدسی را / قفس [illegible] وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشست از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد / نگاه ابری ز کیسر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد [illegible] خاک مرا [illegible] / نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
کرا داریم ما افتادگان جز گریه ویرانی / به پیش پای سیل از جا بسا که خانه برخیزد

ولـه

صراحی که گل صبح قلقل دارد / چه بلبلیست که در نظر [illegible] دارد
زبان شانه ز وصفش بلند گردید / کجا بهشت چه آن زلف سنبل دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چه دود میگردد / نگر دلم [illegible] پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است / گل چراغ چه پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب دلخسته تو چه می پرسی
نمیرسد [illegible] دستش تو سگی دارد

عمری گذشته نامهٔ جانان نمیرسد / دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد

[illegible]

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود	این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود
پیش طاق شهرت از شهر بلندم زینه یافت	اینچنین زلف رخ این صفحه را در کار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازه زنجیر من	پای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود

[illegible]

صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای
هر کرا دیدیم داغ طرز این اشعار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد	صبح از آن چاک گریبان گل بدامن میبرد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید	این زمان از گلشن او گل بدامن میبرد
یک سر از سر رفته در گلزار تحفه دل [illegible]	طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد
عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن	گل ز خاک طالب آمل بدامن میبرد
از سر کوی تو لاویزش صبا در بوستان	خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

ولیه

چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز میگیرد	تا در رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد
ز چشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید	نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
خیال زلف عشق و کرده سبزه [illegible]	تدرو دام دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین از سر نوشت پیچ و تابم میشود ظاهر	که دل را از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا نسیم بوستان آرد	ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد
ببین در سیر مقامات محبت [illegible] بلبل	[illegible] ساز میگیرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند
از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند

از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش
شیشه‌ها از شرم هوا گر بر سر مینا نهند

این عزیزانی که بر من در مصر [illegible]
در ترازو جنس یوسف را به استغنا نهند

کشتی آن را نگه دارد که توکل بادبان
[illegible] در زنجیر [illegible] زورق را در دریا نهند

[illegible]
زود باشد شعرها [illegible] پا نهند

غنچه چندانی که بر سر پیچد از اندوه نگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

شکوه دارم که گلم بر سر بالین ریزد
قطره چندانکه ز دیده به خونین ریزد

حیله هر گاه کند بر کمرش دست دراز
رشک [illegible] سینه من ناخن شاهین ریزد

با امیدیکه [illegible] گرسنه دستار رسد
گل از رخ و همه در دامن گلچین ریزد

بوی پیراهن یوسف [illegible]
هر غباری که ازان طره مشکین ریزد

ما رسانیست [illegible]
از کمند تو محالست که یک چین ریزد

[illegible] صائب
که زبان قلمش [illegible] ریزد

[illegible]
[illegible] میکند

[illegible]
[illegible] میکند

[illegible]
[illegible] میکند

۳۶۲

[illegible]

دو لعلش چه شوی گرم لب لب نمکت	بتخاله از گرسے گفتار نه دارد
بگذر ره وفا را به و عالم نفروشیم	هرچند درین عهد خریدار ندارد
بیجو صائب را که بود شیشه متاع عشق	آن به که با آتش نقصان کار ندارد

وله

گردش پیاله بست می ساغر عشرت کنید	گوش مینا را تهی از پنبه غفلت کنید
سوره یاسین چه میخوانید جبل لو بیتها	تا پریشانی بدست آرید و صحبت عشرت کنید
آفتاب مروز در برج شرف پاسبان	دست پیش آرید و با جام صبوحی بیعت کنید
شب نشین با مهوشان چشم روشن میکنید	همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید
آسمان از سنگ انجم سنگ لوح نقره است	تا به سر بستا میی حباب جمعیت کنید
پرده از دیدار نگاهش چشم اگر دارید پاس	گوشه چشمی کنید ادراک کیفیت کنید
یوسفش را در ترانه چند باشید همچو سنگ	ای که هست از زلیخا کمتران عشرت کنید
ریزه غزل را تازه صائب قلم آورده است	در نوشتن دوستان بر یکدگر سبقت کنید
کار ما از ساغر می بسامان میشود	میکده ما از گل ابر گلستان میشود
تا خمار ما را زکار رخ بیرون نکرد	مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود
یوسفا تا چند داری از عزیزان وطن	هر شبش خاکستر شام غریبان میشود
تنگ ظرفی را که همراز چو مینا کرده	گر بدست تاک از دوستان میشود
این حباب تنگ ظرف این پیکر باد	تیغ موج از سینه دریا نمایان میشود

صائب ٣٧٣

تا بچشم مور گشته‌ام دیده قانع گشته‌ایم — روزی ما را چرا تیغ ستمگر ببرد
مست به لیموئی قناعت کرده‌ام از روزگار — تا فیت صحرائی مرا گردون لشکر میبرد
در قیامت میشود شیرین زبان در کام ما — تلخی یا دام ما را شور محشر میبرد
از شهیدان یکسر گردن نباشم خون بلند — تیغ او دیدم من زانفه هر می برد

هر که چون صائب دوئی را از میان برداشته — میکند پیغام قاصدان را خامه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید — با نفس سوختگی سرمه به آواز آید
از غریبی بوطن میروم و میگویم — وقت آن خوش که بغربت بوطن باز آید
ذوق کاوش اگر اینست که من یافته‌ام — سینه کباب بعد رفتن باز آید
ساده دل را نبود بند خموشی بزبان — پرده پوشی که از آئینه غماز آید
رگ جانم بحدیث نیشتر الماس شود — ناخن ریش اگر بر جگر ساز آید

ولہ

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند — ز جوش فکر چمن ارغوان یکدگرند
نمیزنند لنگ شکست گوهر هم — پی رواج متاع دکان یکدگرند
یکیست گرمی رفتار باد و پروانه — چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرند
ور آدم چه بمجلس سینه جا سیه نشود — شراره سوختگان قدردان یکدگرند
بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلید — دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست
شمع از تیز زبانیست که سر میبازد

چون ز فرهاد نگیرم سند جان سختی
سنگ از تاب غمش کوه جگر میبازد

خوان هیچو خضر آب به تنهائی خورد
تشنه با لب بحر جگر میبازد

آنکه بی چشم و چراغ است نظربازان را
که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با شاه
عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

لب خوش بوسه دشنامهای حیرتم دارد
میان از نازکی پیچ و تاب حیرتم دارد

عجب دارم که کار من برسوائی بانجامد
نگاه دشمنه ریزی در کمین طاقتم دارد

مزن خود را ز رشک بوالهوس بر تیغ اغیاری
که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد

تعبابه هیچکس امنیت بر من دست بالائی
همیشه خاکساری بر سر عزتم دارد

اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم
که بال لامکان سیر تماشا همتم دارد

ندارم رنگ و بوئی که خزان خجلت رانهی سازم
چو سرو آزادی جا حاصلی بی آفتم دارد

حضور گوشه عزلت بعنقا باد ارزانی
خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون
سمندروار غبار دل ز رشک حیرتم دارد

فغان از چرخ ظالم کر فرستد یا بیند صبر را
همیشه زیر تیغ دشمن ظلم و ستم دارد

جهان شکر ظفرخان را بنازم درد خود صائب
که حق عرش پروازی بال همتم دارد

[illegible]

گل عذار تو از درد سر نگاه مباد
شکفته‌ٔ تو ز تبخاله جای تنگ مباد

مباد نبض تو چون برق مضطرب هرگز
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

پی علاج تو گشته چو آفتاب شود
مسیح را ز فلک فرصت درنگ مباد

سبک گرانی خود برد از سرت بیرون
چو آفتاب به آئینهٔ تو زنگ مباد

به چهره است عرق سرد و گرم و تر برود
غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

ز جام صحت جاوید اگر نه گوش باشی
بهار عافیت در خمار در تنگ مباد

امیدوار چنانم به لطف حق صائب
که آه سرد فلک پیش از این به جنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله‌ات اثر برود
رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود

رگ تو جاده نبض معتدل گردد
از آن گره که به پای کوشش بیشتر برود

تبی که به نبض تو سرگرانی بست
ز پیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برود

لب تو عقدهٔ تبخاله وا کند از سر
ستاره سوخته چند از شرر برود

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
سفینهٔ تو از این بحر پرخطر برود

حرارتی که گرفته است گرم چشم ترا
ز برق گرم ترا زبان زود تر برود

شفاعت که کند آه صبحگاه تو
امیدوار چنانم که صبح برود

و مسیح صبح چه خاموش نشسته صائب
بگو به آه به ریزد اثر برود

[illegible]

٣٧٧

این خنجری که برق تجلی فشان دست | موسی اگر مسیح شود جان نمی برد
بیهوده حاتمه برد دل سیر از تبسم | این غنچه ره بخست که پیکان نمی برد
حسیب ه آه درد زلیخا بباد مصر | زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیبرد
طوفان زلف یار که نکشش درباز باد | دل را ز دست من بچه خون نمیبرد
آنرا که ذوق تنگدلی در بغل گرفت | لذت ز سیر چاک گریبان نمی برد
بیم تماشای عشق بدل پای می نهد | سیل انتظار رخصت دربان نمیبرد
ای بوسه لب بگو که خوز از هجوم شرم | راهی بغنچه دهنش پایان نمی برد

صائب سخن به بزم ظفرخان چه می بری
حکمت کسی بخطه یونان نمی برد

خط تو سایه خود مشکناب ساند | کند زلف تو خود را بآفتاب رساند
نگاه برق تجلی ز شیشه آب زند | رخ تو تازه آئینه را بآب رساند
چشمهای خمار تو لعل لب گذشت | که دیدن تماشای او شراب رساند
بگو که غیر سبک چشم کرد گاشن | بیک نفس گل شبنم بآفتاب رساند
هزار کار خون آب حوالت کرد | چه تیغ تا من ایام پیام آب رساند
درین محیط ز خون نوح گذشته | بیک گذشتن ورق حباب رساند
از گذشته بهر که ته لی وجود | دگر که دست بآن گوشه نقاب رساند
زمان چشم تو ذره کم عیار شده ام | اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

گل عذار تو از درد غیر رنگ مباد / بجز نه تو ز تبخاله رجاست رنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب گردد / میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد
پی علاج تو گر نیست چون آفتاب شدی / مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد
نباب گرانی خود درد از سرت بیرد / چو آفتاب به آئینهٔ تو زنگ مباد
بچهره است عرق سرد و گرم و تر برود / غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد
ز جام صحت چاو بدلاله گون باشی / بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود / زبیخ تو در عرق سرد و گرم تر برود
رگ تو جاده تا تب ز معتدل گردد / زبان گزیده تب از گوشه بیشتر برود
تبی که بهشت رگ از غوالی است / زبیش شعله خوی تو چون شرر برود
لب تو تبخاله دو اکثر از سر / ستاره سوخته چیها شرر برود
مباد از عرق گرم اضطراب ترا / سفینهٔ تو ازین بحر بی خطر برود
حرارتی که گرفت گرم چشم ترا / زبرق گرم تر از باد زود تر برود
خوش است کز سخن آه نیمه نگاه تو تب / امیدوار چنانم که نیمه برود

دمید مسیح چه فاش نشسته صائب
بگو باه بدریوزه اثر برود

این غنچه‌ای که برق تجلی فشان ازوست / موسی اگر مسیح شود جان نمی‌برد
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم / زین غنچه بسته [illegible] پیکان نمی‌برد
پیغام آه و درد زلیخا به باد مصر / زان بوی پیرهن سوی کنعان نمی‌برد
[illegible] در [illegible] زباد / دل را ز دست من چه خط [illegible]
آنرا که ذوق تنگدلی در [illegible] گرفت / لذت ز سیر چاک گریبان نمی‌برد
بی‌اختیار عشق به دل پا نمی‌نهد / سیل انتظار رخصت دربان نمی‌برد
ای بوسه [illegible] هنوز [illegible] / راهی به غنچهٔ دهنش [illegible] نمی‌برد

صائب سخن به بزم ظفرخان چه می‌بری / حکمت کسی به خطهٔ یونان نمی‌برد

خط تو [illegible] خود [illegible] رساند / کمند زلف تو خود را به آفتاب رساند
[illegible] برق تجلی [illegible] / [illegible] آئینه را به آب رساند
[illegible] / که [illegible] تماشای او [illegible] رساند
[illegible] که از گلشن / [illegible] نفس [illegible] به آفتاب رساند
[illegible] حوالت کرد / چو تیغ [illegible] ایام [illegible] آئینه رساند
در [illegible] محیط [illegible] / [illegible] ورق [illegible] رساند
[illegible] گذشت [illegible] / دگر که دست [illegible] رساند
همان [illegible] ذره کم عیار [illegible] / اگرچه شهرت ما را به آفتاب رساند

۳۷۷

[illegible]

بی دمی کجاست بدرد سخن رسد — پیش از دم هلاک ببالین من رسد
دانی چه زور دست دعا میرسد بعرش — روزی که این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پرده فانوس بیش اوست — اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته — گر تیشه تا بدار درسر کوهکن رسد
چون شمع آبهای گلوسوز کشته‌ام — تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی حد ماست دست درازی بشاخ گل — ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود — بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشرب رنگین تو — طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود — نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا — شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب — محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید — سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود — دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردیده وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

۳۸۹

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت ست
که خون گل از سر انگشت خار میریزد

درین زمانه که رسم گرسنگی عام است
چگونه رنگ ز دست نگار میریزد

چه باک سرزده هرجا که حرف او گذرد
سرشکم از مژه بی اختیار میریزد

مرا بزخم زبان خصم میسپارد بهار
بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامه صائب بلند چون گردد
ز آبگینه دلها غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد
کجا نزاکت آن نونهال را دارد

در رستخیز خزان رنگ را نمیبازد
دعای من بدو دست آن نهال را دارد

شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
سر بریده ما زیر بال را دارد

بهار رفت و خزان آمد در آتش گل
هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوه انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون او را فهمی یا بر داده‌اند
دلربائی را بچشم آن سخنگو داده‌اند

در تمنای لب او بوسهای آبدار
می پرستان بر لب جام لب خود داده‌اند

او کسی پروا ندارد دیده گستاخ مست
در دیار حسن چون آئینه ام رو داده‌اند

بی ضیائی بعیت گل نیست وسعتی در چمن
عندلیبان را اگر بیهوش او رو داده‌اند

وله

خاک میالود تیغش تا که خون دل از و
شوق چون باد در رکاب بیقراری اش رود

آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
کاروان چون شبنم از دریا به بیابان بگذرد

با یک روحان حریف یار مرهم نیستم
دوستی دارم زخمی را که از جان بگذرد

دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را
شیره واسکند چون از نیستان بگذرد

چشمه زمزم نمک در دیده خود ریختست
تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچه مستور برآمد
صبح شد از چاک دل طور برآمد

از دیدن رویش دل آئینه فرو ریخت
این لاله نگر از شجر طور برآمد

با مرهم افسرده کافور بجوشید
داغی که بخون گرمی ناسور برآمد

هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت
این نغمه نه از پرده منصور برآمد

آن روز که از داغ من افتاد سیاهی
خورشید ز جیب شب دیجور برآمد

ولـه

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند
قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند

بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را
بکند جذبه عاشق دگر چکار کند

ولـه

هر که لبت بخنده تبسم ادا شود
هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

وصال شعله ... در نظر دارد
درین دریا که ... دل ...

عبث پهلو ... نمی‌بارد
که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمی‌سازد

چنان افتاد از طاقت دل ما بیجان صائب
که وقت رفتن آیینهٔ چشم تو نمی‌بارد

دلارا از ... خاطرم خوش ... می‌آید
زبان اندیشه دارد ... [illegible]
اگر ... [illegible]
... چشم ... [illegible]
... [illegible]

که داغم از سواد ... می‌گردد
... [illegible] ... می‌گردد
... [illegible] ... می‌گردد
... [illegible] ... می‌گردد
... [illegible] ... می‌گردد

چنان ... [illegible] ... صائب
... خاطر ... می‌گردد

قدم ... گمشته ... نشانم داده‌اند
آب ... در جگر ... [illegible]
ظاهر و باطن آیینه ... یکرنگ است
آفتابی که جهان ... بود ... پرورش
چشم ... اما ... می‌کردم
دل ... زنهار گرفتن از من

پای رفتن ... نشانم داده‌اند
جگر تشنه ... داده‌اند
سینهٔ صاف ... داده‌اند
سبو جای دل ... نشانم داده‌اند
... تقصیر ... چشم ... داده‌اند
... آنگاه نشانم داده‌اند

۳۸۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز
تو چنانی در که صد کوه گران سنگ تر است
آخر کار من و بیدهی دست مگیست

تنگ چشمان حوادث ببرا کم داده اند
دست دادند بهم پاسه شبا کم داده اند
که لیلی نه خشک شدن آب شبا کم داده اند

چشمم هرچند درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکا کم داده اند ❊

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند
نوای زهره در رقصا گردون مکرر شد
محبت غیرتی در عاشقی دارد گر خواهم
که این ذره ام که سبکباری سخن گویم
شنیدم که نوای آتشین من ز زیر لب دارم

درفشهای پروبال هوا شهباز گرداند
چه خوش باشد که مطرب پرده این راز گرداند
نباخن بیچون را تیشه شهباز گرداند
تجلی بی ستون را آسمان پرواز گرداند
نیم بلبل که در هر ناله آواز گرداند ❊

دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل
ز گل را آبگینه ما را شعله آواز گرداند ❊ ❊

چشمم که بروی نظر باز ندارد
دلبر با شکایت چه به نقش پری بدل
هر کس نتواند تو چو شیشه دل خود گفت
یاران روبرو شوق گذاریم که از ضعف
اهل دل و حرف گله آمیز محالست

چون شسته که از سرمه نظر باز ندارد
پیروست سر زلف خود از ناز ندارد
هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
رنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد
در قافله ما جرس آواز ندارد

[illegible]

[illegible]

به هر طرف که روی نهند این سیه دلان	در آب روی رنجیدهٔ خود آشنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن	هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است	این کوردباطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشه‌ای ... که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود	رنجیده‌ام ... ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر سیلاب غم کنم	دستم دو چاره ... نمیشود
هر قطره ز شهپر جبریل میکند	... بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است کاینه در قفس	این تیغ بی شکستگی ... نمیشود

صائب چه رفتگی از بوسه اش بخوان
دارم زبان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد	تا هست آتشی ... باد میرسد
ای تیشه کار خسرو زحمت کشیده	... بازوی فرهاد میرسد

وله

روز یکه زخم کاوشان را رفو کنند	بر روی چاک سینه ... رفو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده‌اند	بالین ز دست کیهٔ خود ...
در روی کشان ز آینه ... دیده‌اند	روزیکه در حقیقت آن گفتگو کنند

[illegible]

[illegible]

آنچنان رو که بگرد تو رسد برق چو ما | رو به دنبال نکردم که فغانی نرسید

صائب امروز سخنهای تو بی قیمت نیست
این متاعی است که هرگز بهایی نرسید

ردیف دال

از آه من نیستون شیشه سیماب میگردد | دل آهن برق تیشه من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سرگردان با شیدا | زبان موج هم چون پیچ سرگرداب میگردد
به آب روی قناعت کن که با گوهر رسیدن | بخاک گر اگر پهلو تهی سیماب میگردد
کم بسست ته گردون بخون بروی من | بآب روی من بنیاد این والا میگردد
به قیمت بی نیازی نیست در گنجینه شاهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
اگر داری تلاش وصل بست زجان تشنه افتاده | دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

بپرهیز دست شو صائب که از ساحل فریبنده
بخاکستر اگر پهلو تهی سیماب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد | از آن ره که گل رو به بهار باید کرد
کجاست توبه شکسته قرار باید کرد | درآمد که دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است | تا ابد به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمند ش از سر زلف نگار باید کرد

خنده ها است را چاشنی از شیر و شکر کرده اند | پیشتر است از خوش نمک ای شور محشر کرده اند

[illegible]

کمان کهکشان از آتش آهم اماں شد — کمان چنین ابروئیم قوسکی کم زو میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم — بچشم چار دیوار عناصر کوه میگردد

تلاش شعرم بے کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام مے انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد — حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد
مکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد — بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد
بود مصاف قوای چرخ با شکسته دلان — عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد
چه طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من — خراج از ره پشت نهنگ میگیرد
بچشم جوهریان آب خون بگرداند — ز آب این گهر آئینه رنگ میگیرد
ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد — اسیر ز کلفت اهل فرنگ میگیرد
دلیر باش که سیماب وادی جرأت — عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فگنده صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل درد مند ما نخورد — اگر هلاک شود بازیچه دوا نخورد
تو کی که از دم عیسی فسانه پردازی — بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت بینست — کسیکه ره بلقفا سپرد و قفا نخورد
بلاله طعنهٔ مستی چه میزنی صائب — میسر است قدح خورد لش [illegible]

ما را چه احتیاج که ضبط نگه کنیم / سررشتهٔ نظاره که این طور داده‌اند
زان باده که میکده پرداز آن منم / نه جرعه‌ئی به انجمن طور داده‌اند
در دست عشق ملک سلیمان عقل را / رندان باده دوست به یک مور داده‌اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من / مغز سرم به آن نمک شور داده‌اند
با چرخ پر ستاره چه سازم کجا روم / عریان سرم به خانهٔ زنبور داده‌اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس / هر کس نشان آتش از دور داده‌اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر / خط مسلّمی به لب گور داده‌اند
چشم ترا نه میکده قسمت ازل / بر روی بیکسی و دل نگران دو در داده‌اند
این کارخانه را دل ما بیسر و پا / زنجیر فیل را به کف مور داده‌اند
نتوان به اوج فکر رسیدن به بال سعی / این منزلت به صائب مشهور داده‌اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد / تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد / که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
ازان خورشید رگ در جان گسسته میگردد / که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که می‌ترسم / گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوانست بردارد / غبار آلوده خود را در گلستان تو اندازد
الف بر سایه داغش بر صفحهٔ الماس می‌افتد / که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد

۳۸۷

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید ... قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
ریخت در دامن صحراست جنونم یاد ... نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب زمین مشکل بود

قطره گریه نظری از جگر ما افتد ... شعله حشر بود در دل دریا افتد
خون فرهاد سر از خوان عدم برد ... آتش لاله چه در دامن صحرا افتد
عذر زندانی بجرم چه خواهد گفتن ... چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم اشکار تمنا دارد
که نه هست آید و در خاک بهاوا افتد

دل ز پهلوی جنون ... فراغت میدهد ... عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
گر نهانی را دهم از چشمه آئینه آب ... همچنان از بخت ناهموار کدورت میدهد
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی ... خنده گل بلبلان را بال جرأت میدهد
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن ... باغبان اهل گلشن را ... میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوائی را فلک در خورد همت میدهد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد ... لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد
آسمان سست ... مرد شکوه عشق نیست ... رخش بیباید که رستم را بمیدان آورد

سنبل زلف ترا یک سر مو بیست که نیست / گل رخسار ترا رنگ حیاسی باید
بسر زلف تو نتوان ز دو صد را / دست گستاخ مرا بند قبای باید
نتوان رفت بیکبار فتادن از دست / یا چو از کار فتد دست و عصای باید
نتوان دست بیک کاسه بیکسان کردن / کاسه و کوزهٔ زهاد جدای باید
خنده بر سی بره عشق چه دریا / تیشه بر فرق سر خاره ببیای باید
برگ کاهی حیثیت سر راه نوردی / جذبه از طرف کاه ربای باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب / جنبش ابروی از راه نمای باید

دل می طپد نگه خبر یار میرسد / جان در تردد است که دلدار میرسد
از چشم خانه رخت برون برد غبار / گویا که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان تو نیز برون کن وصل گل / یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون در دمن سیه باد اگر بهجوم شوق / دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش / از آفتاب فیض بدیوار میرسد
شب زنده دار باش که با فیض آفتاب / از آسیا روی دیده بیدار میرسد
رزق آنچنان خوش است که کم کم قند بدست / زهر است روزی که بیکبار میرسد
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد / بار درخت اصر که یکبار میرسد
از کار من گره نگشود دست هیچکس / گاهی بداد آبله ام خار میرسد

گدائی در دل سنگ کنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پرآب می‌باید

ز دل در سینه غیر از آه گرم پرده نمی‌ماند	که چون دود سپند از عود در مجمر نمی‌ماند
این رونقی که دارد داغ خورشید قیامت	لبی دارد که از بس چشمه کوثر نمی‌ماند
تو چندان سعی کن که دل بیاید بر زبان تو	زمینا چون برآید باده در ساغر نمی‌ماند
اثر رفت از سرشکم تا شکسته آه در دل	علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی‌ماند
به روز تیره ما صبح شکر خنده دارد	نمیداند که این شادی دم دیگر نمی‌ماند
چون مجنون کرد رام خود غزالان یقینم شد	که اقبال جنون در هیچ کاری نمی‌ماند
سر هر خار مژگان نامه بیعت فرستادم	کنار چشم من از دامن محشر نمی‌ماند
بهر خون جگر دل را صفا دادم نه دانستم	که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی‌ماند

کشش دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در مجمر نمی‌ماند

صبا از هم جدا از طره جانانه می‌گوید	سخنهای پریشان را بهم پروانه می‌گوید
سر هم کرده ابرو پیوسته چشم یار الهم	که حرف گفتنم با زلف مستانه می‌گوید

ولہ

غبارم را نسیم ناتوانی در بادیه دارد	غریبی کشته طالع چه پروا می‌دارد
غبارم گرد هم از بزم او چون گشتم نه نشستم	خمار باده لعلش چو علم در سر دارد

[illegible]

رحمت آنست که طاعت نکند پیدا را	سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که هر دو و نظرها باشم	درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقم دل روشن بکف آید	لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بپایان آمد	طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند	میخورم گر همه خون شیشهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند	عرق از بس ز خجلت خوی تماشا باشد
هر که را درد طلب نیست نگیرد رزق	رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد

دل صائب نکند با گهر شوق زدگی بسم
روزئی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید	نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینه گرمم	که از قطرهٔ ترکش برون نمی آید
ز خوی سرکش خوبان طلب	که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای گفتن همنشین ... صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

اگر دوا ز آه نگردون نمیرسد	از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
هر جا ... دل شوی کام دل نگیر	هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد
تا ... سلطان تاک باده	خشت سر سبوی خم افلاطون نمیرسد

[illegible]

این دوست نمایان سیه دل که تو داری
از سودگی خسلق فرو مایه بصد عیب
گوش توگران خواب بانداری خبرنیست

چون نی که بصد قلب ناله قلم چهره در هند
زالست که مینوی بفریب دگرانند
ورنه در دو دیوار ز صائب خبرانند

صائب نفریافت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان نوشش قرانند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند
خیابان فسرده دلی اهل بزم را دریافت
ز زلف سنبل و خط بنفشه کی بیچم
چه سیل بود که از کوه سار حادثه ریخت
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس
دگر کسی ز کریبان چه طرف بر بندد

شراب در قدح و نور در چراغ نماند
بغیر آب روان هیچ کس بباغ نماند
که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
که در فضای زمین گوشه فراغ نماند
که یک نظر ز مستی از چشم شور داغ نماند
درین زمانه که دستی بدل ایاغ نماند

در آن حریم که صائب چراغ کلک افروخت
زبیر فشانی پروانه یک چراغ نماند

نگو عاقل کجا در خشت ایام می افتد
نباشد کسی در حلقه سودائیان دارم
بحرف تلخ خود را در نظرها سکه شیرین

که هیچ از رگ اینجا نیشتر در دام می افتد
که در مغز آتش از روغن بادام می افتد
بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می افتد

۳۹۱

چشم تعلیم رم کردن به آهو می‌دهد | غمزه‌اش تیغ بیباکی به ابرو می‌دهد
در دل شب می‌توان گل چید از گلزار او | آفتابی شد چو فیض گل کجا بو می‌دهد
دیده رسوا نگاهان پرده از کار کشید | این فریب است آنکه هر آیینه را رو می‌دهد
منع کردن لب ز دشنامم [illegible] | [illegible] را چنین [illegible] می‌دهد

این غزل در جلوه برقی لب [illegible] جلوه کرد
این چنین شوخی ز فیض موزونان کرا رو می‌دهد

تا حیا سرکش نرگس جادوی تو بود | شبنم خلد [illegible] باز گل روی تو بود
شعله [illegible] ملاحت زرخش می‌تابید | نو [illegible] صباحت همه در جلوه تو بود
چشم بر سر [illegible] سیه مژگانت | وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود
سرو در جلوه بستان [illegible] بود | شاخ گل دست فشان [illegible] دلجوی تو بود
برق با این همه شوخی که جهان می‌سوزد | شرر مرده آتشکده خوی تو بود
لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست | [illegible] که به بازوی تو بود

وله

چون ز انشا [illegible] هشیاری این [illegible] می‌گیرد | زلف [illegible] آیینه دل زنگ می‌گیرد
هلال عید در لب شفق دانی چرا ماند | چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ می‌گیرد
چو مجنون ملامت روز [illegible] | به هر کو می‌روم طفلی پی [illegible] سنگ می‌گیرد
ز نالان [illegible] | که تا در [illegible] با کدام آهنگ می‌گیرد

[illegible]

وله

پناه لیش از غم عالم چه با خویش آشنا گشتی	وله	که آتش خود از راه خویش خس و خاشاک گیرد
شبا شاه در حریم حسن ره چون خاکسار ازرا		که چون گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتاد		تماشا بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد
در این دریا بزرگ هر سعادتمند از اختر		با آن مانده که موی واز او موی دگر گیرد

یا اهل حق نبرد از نه صاحب باطل آرایان
که هیمه [illegible] از خاک برگیرد

اگر شسته سفر چون نظر تو انسی کرد		ز هفت پرده [illegible] گذر تو انسی کرد
خانه خویش برون آی او اشاره موج		حباب وار سیاحت که سر تو انسی کرد
ز قصر گلشن هستی برو باوج فنا		که خنده از ته دل چون شرر تو انی کرد
به بلبلان چمن ای گل آشیان سر کن		که صبح حشر [illegible] تو انسی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون		که همرهی [illegible] تو انسی کرد
ز چاره تیره هستی که خاک بر سر آن		[illegible] تو انسی کرد
	وله	
مروای سایه بپر ام که عاشق فرد [illegible]		اگر یاد می شود [illegible]
گذارش سرزنش مردم که [illegible]		چو شد معشوق [illegible]
	وله	
بکعبه رفتم و کافر زکعبه برگشتم		ازین کرشمه غرض عاشق [illegible] بود

وله

۳۹۳

[illegible]

وله

درین غم که [illegible]

وله

[illegible]

	ولہ	
با سینه مجنبان اگر فرزند آدم نیستم		وصل آن شیرین بکنادم گران قیمت است
	ولہ	
تا چشم بی چشم سیه چشم تو دیدم		چشم چشمی چو چشم تو نشنیدم
	ولہ	
بیچه مشغول کنم دیدهٔ دل را که مدام		دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد
	ولہ	
گرد باد عشقم و سی آیم از صحرای جنون پای تا سر درد دم افسرده تر شود ای صبا گرد ره داری شرح عالم را بگیر		بهره گرد آمده ام سر آشفته از سودای درد از علوی مدعا سر میزنم دریا سر درد در ره دم در کشم که سینه زنی از بتیلا کی درد
	ولہ	
با بلبل آشنا نباید بگل می کشد تا خدا ذکر صبر ترند دریا مینباک		در ریاض داغ دست جبر کم گل میکند بناید کشتی حسب از تنزل میکند
	ولہ	
گه خنده تنگ غمزه خونریزه نازم میکشد گر به عصمت جان هم پی روی او بگذرد		گه فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد بلبل عشقم که هر لحظه بهارم میکشد
	ولہ	

[illegible]

از سر شاک چشم خونبار خسرو زینها		سیل خون بگرفت لا بد چشم خون بار این کجا
	وله	
محبت را چون تو علم را تحصیل میباید		بر همین افسون تو شیخ را تکمیل میباید
	وله	
این کیفیت را باده ساغر نیافتم		کیفیتی که در نگهی نیمه‌ی مست بود
	وله	
عشق است مطربا که انا الحق سروده است		بیهوده تهمت است که منصور میکشید
	وله	
مست شوق تو چه پروای سلیمان دارد		بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
ذره نیست که تپش نبود در آتش		نه همین درد طلب ریگ بیابان دارد
اینها همان عشق غیور است که هر سو		از فراموشی حیا و یه بزندان وارد
خط بر رویش چو سنبل پریشان گو		نه همین با سر زلف مور سلیمان دارد
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نما		آنچه رنگ است گران بهایی تخت الحق دارد
نا فه از همین نفس سوخته آمده است		سر پیچیده که از زلف پریشان دارد
صفحه‌ی خاک کسی درست علش کجا		این سفال به نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب است رفیقان صبا است
کیست تا گوش این مرغ خوش الحان دارد

۳۶۵

[illegible]

[illegible]

رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش / چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
روی دست چرب شبنمها مرهم ... / آستین موم را دایم بی نشتر نبود
خاطر وحشی سر آشفته ... / بیش از این آشفتگی تنها بموی سنبل نبود
تنگدستی قسمت صاحبدلان ... / غنچه در این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که مستعد نظر شد باز نگردد / چون دیده که آیینه سخن‌ساز نگردد
آغاز ترا نیست به انجام کلانست / انجام تو چون شهپر آغاز نگردد
من حرف ز عشاق زنم او ز من لعنت / طالب سر و عشق بهم باز نگردد
هرکس شنود نغمهٔ داودی ... / پروانه به هر شعله آوازه نگردد
ای وای اگر طائر رم کرده جا ... / جانش گره رشتهٔ پرواز نگردد
هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات / تیری که گشایم که به من باز نگردد

هرگز نچکد از الفت خامهٔ صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعی که قطع راه به مژگان تر کنند / چون نارسته دست در کمر صدگهر کنند
عشاق را به برگ گران نیاز نیست / چون کوهکن به تیشه راه سپر کنند
در بحر ... فلک پاک گوهران / شهر است در عیار ... سپر کنند

[illegible]

[illegible]

چون پسته دهان در دهنم رنگ شکست آورد
آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

دریای خزان بخت گل لاله این باغ
رنگی که بر خساره بخون جگر آورد

در کام تو زهر از کجی شست وگرنه
هر کس که چو نی است شد اینجا شکر آورد

با سوختگان طالع مکتوب ندارم
ورنه که از آن آه چه رحمت خبر آورد

فریاد که با طوطی باشد طرف زاغ
هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد

تا لیح زبونی مشو از نفس که اینجا
گردن کسی افراشت که از خصم بر آورد

معراج وصال تو نه اندازه ما بود
این مور با اقبال شکر بال بر آورد

صد شکر که بنشست ز ما صحبت صائب
تا درد غریبی بوطن از سفر آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار می آرد
تماشایی را که چون آتش سر بازار می آرد

دگر کی حلقه زلف تو کام طبع می آرد
کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

بخورشید درخشان می رسد آهم ز صد مژگان
بآن گلزار هر کس دیده بیدار می آرد

چه افسون کرده در کار چمن این بوستانی را
که هر جا میوه نیست لیلی بار می آرد

چه آمد بر سر من [illegible]
که شاه [illegible] آخر ز همت بار می آرد

چه [illegible] هر کس [illegible]
نهال آرزو پیش تنگ شکر بار می آرد

چرا [illegible] چون چراغ [illegible]
باین بازار هر کس چشم چون [illegible] می آرد

[illegible] آئینه دل [illegible] روشن [illegible]
که از یک قطره او صد چمن گلزار می آرد

۳۹۰

[illegible]

[illegible]

خوشا افتاده‌ای کز خاک چالاک برخیزد	کند در خاک دشمن را خود از خاک برخیزد
گناه ما غبار خاطر رحمت نمی‌گردد	فروغ مهر از دریای پرخون تابناک برخیزد
مبادا از فشار می سر خود بیستی را	که در ایام بی‌برگی ز پای تاک برخیزد
چراغ دیدهٔ عشاق وقتی می‌شود روشن	که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد
ندارد اعتبار خاک خون مشک بی‌دردان	به یک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن درک سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعلهٔ ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود	آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من	تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
آب حیات آتش افسرده در نشست	مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود
ما را بسر بکعبه که مستان عشق را	خود پای خم بجای دگر پا نمیرود
ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست	یوسف چنین به پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی دهر فراق وصل	رنگ از سرشت شیشهٔ صهبا نمیرود
زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست	دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم جبهه زلیخا برباید	بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشاید

[illegible]

۳۹۹

نگه چون پرتو خورشید در شبنم آب گردد
چه از نظاره آن آتشین رخسار برگردد

زجان سیرست هر کس سر نهد انگشت بر حرفش
بگردد راه گردد بخت چون از یار برگردد

مرا بیمار دارد بهای چشم ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

دران کشور که حسن من نشاند گرد راه خود
غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد

سیل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
چه زین بهتر که از آیینه ام زنگار برگردد

دو رو تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش
برات خط نشد زان صفحه رخسار برگردد

محبت سینه شیرازه بست اوراق گلها را
برید گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب آبروی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب می جوید

باشک روی مرا شسته طفل خودسر
که هفته هفته تیغ خویش را نمیشوید

بجز حسن پرده نگس گرغنان ... دارد
زرخنه دهن مور دانه میروید

کسیکه بی لب میگون هوای نالش کند
چه اکیست که گل در زکام می بوید

دران دیار که با هم ... کفرست
هوای ابر ز دل سیل باده میشوید

میان خواب سخن گفتنست حیرانم
که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید

کراست زهره که از آستین بر آرد دست
صبا درین چمن از شرم گل نمی بوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی
مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید
مرا گرد کسادی پیشتر از کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانسوز یاران را
کسی اینجا سخن گوید که مهرش بر زبان باشد

دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور می‌سوزد
چرا کس با شکایت اینقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ازین غافل
که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر سیل از مردم آگاه مگذر
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور می‌پیچد زمین و باز می‌گردد
در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوق تا صبر محالست عنان‌گیر شود
که شنیده است نیستان قفس شیر شود

زاهد کعبهٔ مقصود ثبات قدم است
قطع این راه محالست که شبگیر شود

از عنان‌گیری خاشاک چه پروا دارم
سیل را چین کشش بحر عنان‌گیر شود

ناتوان در قدم خم چو فلاطون گذرد
چه ضرورست کسی آلوده تقصیر شود

هر که در کیش وفا راست نباشد چو خدنگ
دیده‌اش چون گل عاذر هدف تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آینه از عکس ندارد سیری
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم گل برگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از شب مهتاب گیرد
فروغ ماه می‌باید رگ خواب گران گیرد

[illegible]

در زلیخا تا امیدی روی امید باشد
تیغ امید یعقوب چشم سفید باشد

بیمار ز سیر نظر بسته وصلی نیافت در شب
عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد

در روستای شهر بیمر روز زنده [illegible]
در شهر بند شهر سالی دو عید باشد

هر خانه وجودم از دل زده ست گردونها
نقطه که آه و فریاد از کلید باشد

عاشق بمیدان گفت ایام شهر یارش
هر کس بچون تقاضا اینجا شهید باشد

از جوی شیر چشم بسته امیدواری
تا چند تا سپید باد و این سفید باشد

دوران نا امیدی بر خاسته امید است
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل بردن تا این همه تب سنبه ندارد
این راه بیک حاجت شبگیر ندارد

در هر دو جهان کیست کز و نیم گره عشق
نقاش حیا از رخ تقصیر ندارد

اطوار من از ما مژه عقل بر [illegible]
خواب من سودا زده تعبیر ندارد

هر شهر یک باسیت ادراک جاده جنون
چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد

شیراز که نکرده بر مکنی بیگانه خوان [illegible]
مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد

تا بلبل باغ فتح آباد نوان شده
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سرگشته با تیغ را پرکاری بنام
گمرد خدمت این نقطه پرکاری نیامد

حیا پرده بی گل نظارگی را آب [illegible]
عنبش این گلستان را پرده در گلزاری [illegible]

[illegible]

از دست و پا زدن نشود کار عشق پیش
سر رشته و تقدیر گردش پرگار نیست

اینجا به دست بسته شنا می‌توان نمود
گلها به رنگ و بوی حیا می‌توان نمود

از راه کعبه با عجب گشته آمده است
یک بوسه نذر صائب ما می‌توان نمود

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد
رفت از میان چو گل گره خویش وا نکرد

چندانکه تاختیم به دنبال عمر را
این آهوی سپید نظر بر قفا نکرد

جز من که راه عشق به تسلیم سر نمود
با دست بسته هیچ شنا در شنا نکرد

رنگ سیاه گر شکسته شود از بهار کم
ما را عبث فلک به دو عالم جدا نکرد

موی سفید سبز شد از دست شانه را
از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد

با آه سرو من چکند صبح پرنجوم
هرگز نسیم صبح با دزد گل وفا نکرد

تا اقتدا به کارگذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بال زنگ خضر می‌ریزد
شوق از خانه برون رخت سفر می‌ریزد

صدف از تشنه‌لبی مشرق تبخال شده است
ابر در کام نهنگ آب گهر می‌ریزد

با سبکدستی ابر قبا حوادث فلک
جرأت کشتی ما زنگ خطر می‌ریزد

بسکه از سبزه آن طرف بناگوش شکر
خط ریحان چمن خاک بسر می‌ریزد

برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد
داغ بر چهره خود را به جگر می‌ریزد

[illegible]

سرنوشت چه چراغ آینه خواندن مشکل است
از خط یار رنگ قلم را چون آب روان پاک کرد

ابر رحمت در دل تاریک هر بی‌سعادت
چون چمن ... پاک کرد

سر برآورد از زمین ... صلوات
... پاک کرد

با چنین ... که در آئینه دل ...
دام ... خاطرم ... پاک کرد

منزل ... داغ دارد ...
کهربائی ... خویش را پاک کرد

وله

ما اگر بیدل علاج جان محزون میکنیم
گرد ... میکنیم

... در بزم ...
... میکنیم

کوه تمکین ...
دل ... میکنیم

پر کجا آتش شود ...
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکنیم

از غبار ...
خاتم از دست سلیمان ... بیرون میکنیم

قفل ... آتش ...
... میکنیم

عشق میباید ...
جغد را ویرانه هم صاحب همایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد ... شود
چون حباب ... قالب تهی دریا شود

قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست ...
سنگ ... سینه ... شود

گر بسنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه
چشم بد ... سنگ و آهن چون ...

[illegible]

[illegible]

خوانا نیست هر حاجت که می‌خواهی بخواه	نیاید رنج جان [illegible] از میان [illegible]
ز بیداد خوبان [illegible]	[illegible] برگ [illegible] خوان [illegible]

نفس [illegible] [illegible] گاه [illegible]
ندارد [illegible] بلبل در بوستان [illegible]

شدم آسوده [illegible] ز دیده [illegible]	نهادم [illegible]
کم عالم [illegible] با مشتاقان [illegible]	[illegible]
[illegible] صلح [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible] گلستان [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

۳۰۴

[illegible]

شکایت اگرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هر کس از دوربان چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد

سر سوداز دگان را سبک از جای مبر
کین کدو چون خم می پشت پناهی دارد

دست ارباب دعا را مکش از دولت دو[illegible]
کین چه جانیست که از دست پناهی دارد

برق نازان بصحبت خرمن ما می آید
هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد

همه یار [illegible] گرفتن ز جدا [illegible] نیست
ورنه هر چشم [illegible] دل [illegible] نگاهی دارد

[illegible] نظر باز [illegible] افتاد است
داغ [illegible] که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
که از آن چشم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان در [illegible] کم بدل افزود
ورنه ارباب رضا از [illegible] کم آسوده اند

[illegible] که در [illegible] می کند
این [illegible] از غفلت [illegible] آلوده اند

هر که دید اق خالها بر گرد چشم یار گفت
این غزالان [illegible] که بر گرد حرم [illegible]

[illegible] تا بگرد محمل لیلی رسم
برق با [illegible] دامان [illegible]

با [illegible] که [illegible] کاری بمن آید دریا
کار [illegible] را [illegible]

این جواب آن غزل صائب [illegible]
بر پیا [illegible] شال [illegible]

سفر به از سفری بیخودی نمیباشد	بمصر هر که ز کنعان رود زیان نکند
کسیکه در سر زلف بتی بسر نبرد	چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند
برای تیر حوادث نشانه می خواهد	چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره کرد دیار محبت آنکس	که در میان بلا یاد دوستان نکند
ز خون صید جهان لاله زاری میبیند	چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد	صبحدم بر صادق زن دعوی گواهی میدهد
ما ندیدیم بالا ایم زیر چرخ نیلگون	می باد سردی کشان از گوشه ماهی میدهد
هر که میداند که در دوسر لقید سرو دستست	کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
نیل مهتاب پریشان کرد بیرایم و دار	فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد
قهرمان عشق بیبالیست در خون زیستن	این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

نقوان بخاک شکوه ز بیداد قضا برد	از شیشه باده نشاید این سنگ خدا برد
صبح قفس این بخت بر دمیده ندارد	باد سحر این در من گل را بکجا برد
در خدمت استاد بیاد ارمغانها	سهلست اگر قطره ما قطره ربا برد

نیست سرگشتگی عشق بهم صائب مخصوص ما
کشتی نیست درین بحر که طوفانی نخورد

برات سهم که بشنویم ز دیده نقش سواد
چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد

نسیم اشک و دماغ پلنگ سی چو بید
ز گیتی‌ین نقطه هر که دست نقش مراد

نباسی شعر بما قلم که دست جوش زدم
سیاه روز از ازل خط سواد

نظر بطالع ابروی تو انم کرد
ز بس که بر دل ... ز بخت بیاد

چنان ز مصرع موزون قلم گزیده خند
که زلف در نظرم گشته ... بیاد

چاید سایه طوبی کند گزیده ...
ز آب خضر کند ... دل دیده سواد

خس از رهی که مژگان ... رفتم
که ... یکبار ... دلم باشد

ز شوق ... انجم و قلم ... باشید
که هیچ سوخته را ... بیاد

از آن زمان که مرا غنچه گردید پیش ...
دگر گشاده دل آغوش و سیاه ...

بدست خاک قلم دید نجبه خود را
کسی که برده ز ذوالفقار دست ...

پی شکست سپاه خودم جوان دوم
نه کور ... که ز الزام خصم گردم شاد

مرا بگوشه عزلت دلیل گردید ...
خدای ... ادبان ...

همشا کسیکه درین کارگاه بینا ...
چو عکس آینه پنهان شده ...

یقین شناس که در طینتش خطای هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

۲۰۷

[illegible]

مژه برهم نزند آنکه ز اندیشهٔ چشم … خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف ساختهٔ ما سر و به بلبل … هر نفس گوشهٔ و هر گوش نوائی دارد

ولە

مهر را سوختگان تو بکارے گیرند … ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند … ابرو چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند … در ره عشاق محالست قرارے گیرند
مرکز از دائره بیرون نتواند رفتن … عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر رنگ روان نیست بسین قحط آباد … که اسیران نتوانند شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است … که درین خیل حصاری بسوارے گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می خورد … این باده عاقبت سر ما شیشه میخورد
خون دلست روزی غم پیشگان فلک … بیچاره آنکه روزی ما از پیاله میخورد
نخلست آسمان که دلها ست ریشه اش … این نخل سرکشی آب از ریشه میخورد
جائی که خون ناخن خورشید میچکد … فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
پیمودهٔ اندیشهٔ افلاک … بیچاره آنکه غم از شیشه میخورد
… یک پیاله … از خشکسالیها … از جسم شور … میخورد
… کرده ام … جام سنگ … دلها … شیشه میخورد

[illegible]

هر از نقش صفا دل به پیش افتاده است / کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفائی که هر دل در قبول آزاد است / که مهر روشنی از خاک بال میگیرد

ز هر کجا که سیه پاسی در رکاب آمد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

هر که سایه چشم سایه گمر باشد / چه احتیاج بسر سایه دگر باشد
گمم درست که این شکسته بود را / هر که دست دل از هم شکسته تر باشد
عطای دست بود بید ریغ بخشش ریا / سری کجاست که لایق بدرد سر باشد
ز سیل حادثه از چاره نیست بیساران / کشند و حدت ما موجه خطر باشد
همیشه عشق نه نزد و امتان در آزار است / بلای چشم بود هر سیاه تر باشد
سرا از ان سفر بی هوده پیش افتاده است / که بی نیاز ز تهیه سفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که چون رگ / ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده که تا کمین آن تلخ زبان کام شود / تلخی من نمک تلخی بادام شود
بوسه در دالقه ای باده لب شیرین / تلخ کامی که بد آموز به دشنام شود
ره خوردان ترا مرگ نگیرد دامن / بر شهید تو کفن جامه احرام شود
لب جام از هوس بوسه من غنچه کند / چون زمی صفحه رخسار تو گلفام شود

[illegible]

هر غنچه وا شد ز نسیمی درین چمن / مفتاح قفل جود ز دست گدا بود

بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش / هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم ز تردامنان اله / آئینه را بچشم چو لخت حیا بود

در آتشم ز کشمکش عقل خام بود / آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود

پیکان دهن گشوده چو سوفار باز کرد / تا کی گره بکار من بی نوا بود

آمادهٔ شکست شدم زیر آسمان / چون دانه که در دهن آسیا بود

روزی درین بساط به بخت است اتفاق / ورنه شکر نوشت که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن / کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید / نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

رزق چون دود به دستانم دود / نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بیابان ز گل تر ندهد / چون برون از گل لغزیده بتقدیر آید

هیچکس راه به سر رشتهٔ تقدیر نبرد / چون سر زلف تو در دست تدبیر آید

دل رم کردهٔ ما را به نگاهی دریاب / این نه صیدیست که دام به سر شیر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن / قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان طاقت اندیشه مکن / نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

[illegible]

گه سازد تیغ و دشمن را اسیر خون تست
بحر در شورش در آید غرقه دست و پا زند

دامن دشت قناعت باغ و بستان منست
سیلیم گر گل کسی بر خار این صحرا زند

چون قلم با دو سر فرهاد سنگین دل فتاد
این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند

سر به پای بالین فرو ماند عمو را آنها آگهی
بر بنا یاید دوزخ سوزان که بر سودا زند

گلاب گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند
گریه ما در رکابم شهر را هامون کند

در این فکر بلند آسمان آید بکف
سرو می گیرد تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را غرور حسن او دور نگاه
پنجه شیران اگر دیدی جنون کند

پای ما از خار صحرا بی جنون را ساده کرد
وای بر وحشی که خار از پا بیرون کند

کار ما را همه دور شکم افتاده است
جم در این محفل بزرگیها با فلاطون کند

شعر را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

زهم عشاق محالست ز تشنه گذرد
چه خیالست که محمود ز ساغر گذرد

زاهد خشک ز سر چشمه زمزم بگذشت
دست از وی چه شود خون کعبه تر گذرد

عشق و اندیشه آزادی …
رنگ این قوم ده … که گشته گذرد

کند طول امل را اجل …
رشته هر چند دراز دست زمی گذرد

٣١١

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می‌شود

آه مشتاق سیه روز اثرها دارد
شب این طایفه در پرده سحرها دارد

پی سر زلف تو چون بید دلم می‌لرزد
شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد

دل از آن موی میان چون کمر تنگ کند
از کمر وحشی ما کوه کمرها دارد

ادب عشق زبان بند طلب‌ها است
ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد

سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید
نفس سوختگان طرفه اثرها دارد

خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است
شمع از آه سحرگاه شررها دارد

گل فشاند است بچشم تو لطافت ورنه
خار در پیرهن انگشت هنرها دارد

مرد از راه بآوازهٔ دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور می‌برد
فیض نمک ز مرهم کافور می‌برد

پیمانهٔ مرا جگر آفتاب نیست
موسی مرا بانجمن طور می‌برد

اکنون که هیچ بر سر انصاف آمدم
فیروزهٔ مرا بنشابور می‌برد

زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست
غیرت مرا ز میکده مخمور می‌برد

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم
این آرزو مرا بلب گور می‌برد

گر دستی از جهان خود فشانده‌ایم
دار فنا چو خرقه ز منصور می‌برد

لاله شبنم فریب برگ گل را آب کرد	در مذاق لعل آب زندگی را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد	طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
دست زین پاک من یک دامن عرض نیست	عشق تا شبنم گشت مرا سیراب کرد
کعبهٔ مقصود را اینقدر دوری نبود	راه ما را اینقدر خوابیده چشم خواب کرد
هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد	دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد
میتوان گردن با تیغ او سفینه صاف	آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
چون زغیرت در وجودم دست زین میبرد	تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد
فعل وارون سلوک بندگی [illegible]	کعبه او بر آنکه اینجا نیست محراب کرد
این جواب مصرع توعی که خاکستر باد	سایهٔ بر بهار کشت مرا سیراب کرد

ولە

ره مقصود قطع از آبله پا نشود	گهر از رشته بدندان گهر وا نشود
محفل آرای سخن را طرفی در کار است	طوطی از آینه بی آینه گویا نشود
عشرت روی زمین گره دل تنگ است	غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهبر بادیه عشق تامل هیهات	میل هر کرگره از سینهٔ صحرا نشود
دل زاندیشهٔ فردای قیامت [illegible]	صحبت خلق بهمان به که با خرمی نشود
پاک گردید داغ کلفت آئینه ما	صائب سینه تا نیست مصفا نشود
جوهر آئینه ما موج شکست صائب	هیچ کس تا ندیدیم که رسوا نشود

[illegible]

لازم حسن فتاده است پریشان نظری	حفظ بر تو نتوان کرد که ساطع نشود
حسن هر چند که در پرده در آغوش آید	ادب عشق محالست که مانع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است	کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لبی بوسه فریبی که ترا داده خدا	تو بسم آینه بد بدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ صبح نه دیدیم که ساطع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه دلی دارد	همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی	که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه لاله داغم کم عمارت افتاد است	غریب دامن صحرا است خرمی دارد
مکن ز زندق شکایت که کعبه آن میدا	ز تلخ شوره ببین آب زمزمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد	که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم	ز مینی میکده خوش آن شب بینی دارد
ز راستی ست تهیدست رشته میزان	کلید گنج لب دارد چون سخنی دارد
مباد نخجب جرأت در آشیان داری	کمان چرخ مقوس نه بی خمی دارد

تو مرد عالم فکر خودی ست میدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشکم من لباس سبزه را پامال کرد	گوشمال ناله من بلبلان را لال کرد

[illegible]

اثر بجز ز دعا تا دلت درست بود
تو گوش چون صدف از سنگ کرده در ته
چنانکه از سبب خاموش راه رو تر

که در شکستگی این بیضه بال پرواز دارد
زبان موج خبر ها از آن گهر دارد
ز آرمیدگی زلف دل حسد دارد

دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست
وگرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب در جوی سحر می افکند
آن لب نازک آفرین خون من گرم [illegible]
گر تبسم شیرین به لعل او زند [illegible]
پسته [illegible] از شرم میان [illegible]
گر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار شو
من که ام تا [illegible] دعوی کشاید بال من
هرچه با ما میکند عقل سبکسر میکند
بنده باد بهارانم که از شبنم گهر
دور دستان را به احسان یاد کردن همت است
هرکه زد خلق میگردد قبول خاطر است

ناله من شعله در جان اثر می افکند
آتش یاقوت بنیاد شرر می افکند
لرزه بر آیینه من گیر گهر می افکند
خویش را در کوچه [illegible] سنگ گهر می افکند
سینه در [illegible] زبالی در خطر می افکند
در بیابان طالب سیمرغ پر می افکند
کشتی ما را معلم در خطر می افکند
غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند
ورنه هر طفلی بیابی [illegible] ثمر می افکند
دولت آنرا فروش که ما را از نظر می افکند

هرکه چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افکند

۴۱۵

[illegible]

نفس آن نیستم که برآرم بفراغت از ته دل | که غبار هستی من به هوا رسیده باشد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم | که دل رمیده من بکجا رسیده باشد
بکسی بجز وصالم سفر دیار و درست | که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
به جبرئیل اینجا گره شکست دارد | به دلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
همه حیرتم و حشتم ز شکوه حسن جانان | نبود سبکتر آنکس که بجا رسیده باشد
اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تا بد | اگر آبگینه دل بغبار رسیده باشد
بکجا رسیده باشد که گرد روی گل نفس | چه بگنه راست کوری ز غبار رسیده باشد
دو سه روز بیش نگردد از شیفتگی اثر | بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

ز سماک است صائب ز نهیب نوای من
که بعرش استغنا چه بهار رسیده باشد

حجاب پرده چشم چرا آب می گردد | ز گرد چهره بی نقاب می گردد
چه عارفست که از دیر تو مشتاب اثر | بچشم چهره آیینه آب می گردد
اگر نه ساغر خورشید ذره سرگرم است | ز باده کاسه آفتاب می گردد
رسیده دار نیاشم چرا بلجه سیاه است | سبو است آبله پر از شراب می گردد
بیاید گر بخوردانه لطافت است طبع لطیف | ز بوی گل عرق از این سراب می گردد
بجز قسمت من خاک آشیان شکسته است | که شیر در رحم ماهتاب می گردد
ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت | چگونه دود جدا از کباب می گردد

موری که روزی از قدم خویش میخورد / مانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین در کمند زلف فگندن ترا چه حاصلست / سنگ فلاخن تو گریزان نمیشود
جان داد بر سر یک خنده که تو بخشا / غافل هماز خنده پشیمان نمیشود
در وادی فتاده مرا کار در گره / کز زخم خار آبله گریان نمیشود

صائب کلاش صحبت دربان بهشت
ورنه آدم از در که رمان نمیشود

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد / آه گردیست که از رفتن دل میخیزد
دم جانبخش بهر تیره درون نه بینا / این نسیمیست که از گلشن دل میخیزد
در حریم دل اگر راه نیابی نگهیست / این چه نوریست که از روزن دل میخیزد
هر کجا سبحه که بعلم نظر بینش نخاست / بدو پیمانه می روشن دل میخیزد
چشم باده رازان سلسله زلفش دراز / که ز هر حلقه او شیون دل میخیزد

شمع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوا نیست که از رفتن دل میخیزد

همتی بلند دار که آسیب کم رسد / آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند
افکنده دور ناله آتش سپند را / زنهار چون بلند نسازی فغان بلند
امروز نیست داغ جنون پرده سوز عشق / پیوسته بوده آتش این کاروان بلند
زان پیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق / گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف آباد و صبا درهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای بی‌درد کمان
صبر آن دارم که این ابروکمانی کم شود

از غبار غم فلک‌ها چهرهٔ گل گشته‌اند
دل درین ماتم‌سرا چون میشود بی‌غم شود

پا بکش چون کعبه در دامن که در ریگ وجود
هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تیشهٔ کن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادی ما هست سنگ راه ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوهٔ عشق را گردون گردان برنمیدارد
که هر موری زجا تخت سلیمان برنمیدارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان هیچ افتادم
زمین خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد

مگر زین آستان بیرون دهم بر مدعا گریه
تنور خام این بیمایه طوفان برنمیدارد

نگه از طوق خود امروز قمری غافل افتادست
وگرنه گردن عاشق گریبان برنمیدارد

تمنائی یکی زخم از نگاه خونی دارم
که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان برنمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان برنمیدارد

دل صدپاره زان گردهی گلفام میگردد
که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد

ازین محفل که در دانه صائب از رویه بیگانه
صفائی وقت دارد هر که دردآشام میگردد

[illegible]

۴۱۹

طالعی شهرت متاع کاروان دیگر است — ورنه در هر گوشه صد منصور بی‌سر میشود
اگر بنجا طرآورده صد نقش غریب — تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور میشود

نقش پای خانهٔ من سوخته صد شیشه تا دمید
گرم نالان را چو سنگ از نقش پا میشود

کجا داغم من بیدرد را یا درد جا ماند — کدامین دست را دیدیم که دایم در حنا ماند
ز شوق جستجوی یار از گردش تهی ماند — اگر در سنگ پایم بیچو سنگ آسیا ماند
یقین کردم نقش دل آب گردیدم عجب بود — که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند
حجاب عشق که چشم مرا بند دم کشتن — چنان نالم که دست و تیغ قاتل در دعا ماند
به بیدردان شکستن هرزه خند بازی ام — گریبان همچنین حیف است در دست صبا ماند
کدام آینه تنگ خورشید است و بیساز — صفای آن بدن بو قبیله چون برقبا ماند

باشد دست طلب از دامن صدق طلب صفا
که گره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

شوق در آتش عنان دوری منزل میکند — راهرو را منزل نزدیک کامل میکند
همت پستی که در دامان آویخته است — کشتی ما را بپایان مرگ ساحل میکند
تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پا — رقص فارغ بالی اینجا مرغ بسمل میکند
عقدهٔ دل را بدست ناامیدی واگذار — کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند
آرزوی دل غبار آلوده ساز سینه را — جوش اینجا آب این سرچشمه را گل میکند

[illegible]

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست
این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد

از گرد کسادی که بهم چهرهٔ گل شد
رحمت به یتیمی که خریدار ندارد

تا گوشه نشینان چمن آرای خیالم
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

بلبل ز نظربازی شبنم گله مند است
مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

در ملک رضا خانه باران شده بنیاد است
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نرهد چو نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می غرق پریشانی بود
دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

خار در پیرهنم چو پر و بال مرغ شد
بس که چون تیغ مرا ذوق زبان عریانی بود

تا بهوش آمده ام از هوش لغزش افتادم
یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود

شیشه و سنگ به یکدیگر همی سازند
چه صفا بود که در عالم روحانی بود

شوق روزی که بگرد تو مرا میگرداند
آسمان عهد شکن دایره گردانی بود

شهر در حسن غریب تو بیابانی شد
عاشق بیدل اگر یک دو بیابانی بود

از سر کوی تو روزی که بجستم رفتم
توشه راه من از اشک پشیمانی بود

چون قلم ها کمر هستی ناقص بستم
تیغ در دامن بسم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

۴۲۱

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون مشک شد خونش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

مرا این ریسمان در گردن ... افزاید
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد

خرد چشمیست از وحشت ز دامن بیکسی ...
بیابانست سودا با پلنگ و شیر میسازد

تکلف تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب به دندان هر که با تقدیر میسازد

زهم آوازی چه باشد لقره دار نیست ...
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

ولیس در امانیام ایزدیم شده عجب نبود
که چون در روزگاران شکر با شیر میسازد

ولە

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا تاب سحاب میشود

سوخته محبتم غیرت عشق نیستم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

از دم سرد ناصحان گرمی مستیم زیاده
غوره بچشم تنگان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسه هر که شد گران همچو حباب میشود

رنگ نماند در لبش از نفس دیگران
باده بهوا میخورد یا برکباب میشود

با همه چون یگانه ام از همه با غم ...
گرد برآید از دلم هر که خراب میشود

دل مبند بدین عمر که از صحبت تیر — عاقبت خانه خالی به کمان میماند
از جهان گذران نیست که آسان گذرد — ز لطافت موج درین ریگ روان میماند
لب فرو بستم و از شکوه ز خورسندی نیست — نفس سوخته و ستم به زبان میماند
روزگاری است که خواهد که ز هر قطره یار — در عقب چشم خیالش نگران میماند
از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت — که دل تنگ به آن غنچه دهان میماند
خار خاری که ز رفتار در دلها هست — خس و خاری است که در آب روان میماند
پرده شرم و حیا شهپر عنقا شده است — پیر این عهد ز شوخی به جوان میماند

نامه هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست به اوراق جهان میماند

تا الهی نه ندیدم راز هم بیگانه کرد — این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
عشق تا برد از سرم بیرون پری عقل را — چهره ام از رنگ صندل ساغر بتخانه کرد
پیش آن لبها که نی در ناخن شکست — بهر جوی شیر نتوان گریه طفلانه کرد
تا ز خواب ناز مژگان تیغ قامت راست کرد — سینه آئینه را زخم نمایان شانه کرد
هر که دنبال من آید سست گرد دور دو گام — نقش پا راستی رفتار من پیمانه کرد
هر گدا بر خاک پیشانی به جا گشت میکشد — شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال سوزد در خانه کرد

همچو نرگس دیده خورشید عالمتاب را | پرتوی آن روی عالم سوز را مژگان کند
مهره راز نهان پیداست از سیمای من | چهره گل را محبت گوهر افشان کند
تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا | هر کرا نظاره بالای او حیران کند
چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب | تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند
خاک را میدان که فکر دور گردون عشق نیست | گرد باد ما اگر در خویشتن جولان کند
مرد خون خوردن نه همکاسه گردون شود | طعمه این سفره کار سنگ با دندان کند
گرد باد از دشت بیرون رفت تا قدر ... | کیست جولانی بکام دل درین میدان کند
خاک اگر بار ابرون فگنده جای طعن نیست | این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند
بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق | جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند
مور نتوانست رفتن در میان خاک ... | هر که از جوهر درینجا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
اینکه آن روی که ماه و مهر را رخشان کند

کار خوش مژگان او دل را قیامت کرد | خون این بسمل کرم آسوده را بیدار کرد
صفحه آئینه از رنگ کدورت ساده بود | عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد
چون زخم مژگان بکید یک که مژگان ... | حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد
منکه با چشم تا نمایم صورت احوال خود | حیرت رخسار او آئینه را بسیار کرد
میشود پیراهن تن یوسف گم کرده را | هر که چشم خویش را از گریه چون ... کرد

فریب نعمت الوان مخور که چون خلیل
حساب جمله تلخ راز مور می جوید

خوان بسوز جگر شمع کشته را فرخشت
ز آفتاب عبث ماه نور می جوید

تا رسیدگی این بحسرت روز بهار
که سوز عشق دل ناصبور می جوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
زمانه ایست که طوفان تنور می جوید

ولی که ملک سلیمان بود چه بودش ز بود
حصار عافیت از چشم حور می جوید

فلک همیشه طلبگار تنگ چشمان است
که روز و شب چو زحق چشم کور می جوید

نظر بعبادت ولا نیست عشق خونین را
شراب را چو ز حباب بلور می جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب این زاهد
که حق گذاشته حور و قصور می جوید

زلف مشکین است دامان شانه پر عنبر کند
هر که خاموشی ز حشمت زبان آور کند

آنکه میگوید قیامت برنخیزد کو بیاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او
دامن گل را ز شبنم آستین لبتر کند

آتش غیرت سر سر میرود در جان خضر
تا مباد از چشمه حیوان کسی لب تر کند

از عدالت نیست افگندن در آتش جوهر
عود خامی را که چون در دیده مجمر کند

سینه مه عالمی چون صبح صیقل داده ام
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

چون نگردد قالب بیجان ز لب تیغ زنده
کاسه چون افتاد فرد کیسه الا سر کند

فکر صائب این سخن اگر حلاوت میدهد
خامه را بند نبات ترد راست کند

چون آتش دست ما را نشتری کار نیست	در رگ بیتابان چو کار نشتر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پروانه ها	شعله را رقص در پیراهن مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید کمال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

بست ناقص حجاب قرب یزدان میشود	ذره اینجا پرده خورشید تابان میشود
در وصول یار خاکساران عشق میگردد [illegible]	در سفال ناخن خاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا	چون زلیخا بدگمان یوسف بزندان میشود
کوه صحرا آمد از سودای جنون ما به تنگ	تنگ جای سبزه دیبا در نمکدان میشود
در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است	چون شکسته آینه را طوطی سخندان میشود

ولله

گل چو از غوطه خورد چهره چو افگار شود	دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
از پریشان نظری بسکه دلم مجروح است	اشک بر آشفته ام مرهم افگار شود
هر کجا دیده ز روی تو فشاند شبنم	دامن لاله و گل بستر بیمار شود
عندلیبان نفس بیهوده را میسوزند	این نه کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون راست شود پیر نباید صائب
بسترم در شکست همان دست که بیمار شود

[illegible] بسته او قات غفلت چون لب پرواز	داغ [illegible] هست فرصت وقت از دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است / شبنم تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس قید خودآرایی بس است (?) / کیسه با یک جامه در سالی قناعت میکند
شنیده اهل بصیرت نیست دل برداشتن (?) / در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرو شو آزاده باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شبنم گرد دامان سبز (?) ... / دامن صحرای محشر ... تنگ بود
در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است (?) / بلبل گستاخ ما پهلونشین رنگ بود
در بهارستان وحدت سبزه بیگانه (?) / دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود
عالمی از شمع جان کرد با من ... / سنگ بودم تا جواب نامه من جنگ بود
تا غبار خود ... شستم از لوح البصر (?) / ره بهر وادی که کردم خضر مشتاق ... بود

وله

جمعی که افسر از ... خام کرده اند / از بحر اختصار به یک جام کرده اند
در بند ... ایم که مرغان دور بین / سیر چمن ز روزنه دام کرده اند
... ز قید شبنم و ... فارغ اند / رو در پیاله پشت بایام کرده اند
صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است / این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که دریاکشان عشق
عادت بجاشنی چو لب جام کرده اند

[illegible]

ردیف هستی نگشود از دل من بند الف — این گشاد از پی مضمون کفش می آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن می آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد — گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد
دستی که نگار سخن رنگ ندارد — شرط است که بر دوش کسان بار نگردد
کو به بود از سوختگان دست تعدی — پروانه بشمع دگر گرفتار نگردد
در ساغر چشم است می طفل مزاجی — افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم بهوا نیست — چون چشم گران مرا بسته بیمار نگردد

تا صائب را صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پرده رگ رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میکند — شور بلبل خندهٔ گلبوی ریحان میکند
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او — همچو طفلان آستین را پیش دندان میکند
هر کسی اهست بر سینه بدندان تو چشم — تا شکر خندد قبا مست لب پنهان میکند
برق مخمور این تعلیم مینا نیست و به — شعلهٔ شوق مرا تحریک دامان میکند

تا ز کف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهی لب بدندان میکند

نیستم آتش که هر خاری بزنجیرم کند — آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

آنکه ترسانندم از داغ بدن میبایدم | که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گوهر خویش به دشمن چه نمائی صائب
گل چیده از دیده بدخواه داغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد
شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد

نمیتوان بوطن ناله نابرده کشیدن
نوای صبح در چمن غریب نگردد

تو تا بشعله نرسانی سخن سرشته نگردد
تو تا نقیم نگردی سخن غریب نگردد

بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد
مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد

غریب روی زمین گشتم از غریب خیالی
که هیچکس بوطن هیچو من غریب نگردد

گذشت کوهکن داغ دیده با دل پر خون
چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد

فروغ شمع نسیم گل ازلی تو بیرون رفته
ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نه بینی از نظر مرحم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر آورده گفتن خار چه کرد
تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد

گر بگویم رود از دست صدف بیرون گوهر
که تاب گهرم سر دست بازار چه کرد

میوه چون پخته شود شاخ برود نشتر
سر منصور بتاراج گه دار چه کرد

هرف سوزن الماس شود پرده گوش
گر بگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد

جستن انجار فراهم کن و در آتش نهند
چه پرسی تو که در دل ستمگار چه کرد

[illegible]

۴۲۹

مستی که بود سند فرمان روای عقل	پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
بر سرکشان تغافل او دست یافتن	بوی گل پیاده بر سر صرصر سوار شد
افتادگی گزین که بایین کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چسان کنم	نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یک دو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران [illegible] باشد	صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
سپند بزم بیاد آرایش و لیکن نیستم	غبار شعله بنیاد فریب جانسوز تر باشد
عیار بی گهر از صحبت نیکان بیفزاید	گره بر دل نخسپد گر چه پهلوی گهر باشد
تغافل بر نتابد خوان لبها دست بیرون کن	جگر خوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد
سر تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن	که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید یار آورد	خضر در خاطر پاکیست و هم در سفر باشد

دهان کلک شکر بار را چندین مکن صائب
مکن مسکین دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشمه حیات از آب حیوان سخن دارد	دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

[illegible]

دست گل بیجا ز دار در قفا هر ره هر خار / پای از در پرده دولت خود هر که خارا پا کشید
نیست از خونابه دوستان هیچکس چون من جگر / ساغر صد زهر می باید مرا تنها کشید
میکشند در سایه افگندن کمند سبا دگی / سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میپرد از شوق می چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید / در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
لنگر او در دروازه دلها که از ارباب فقر / آن توانگر پیشه کو پای بر در دلها کشید
سد راه عجز ترک شیوه عاشق کشیست / کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
دیده ما بر آب گوهر میفشاند آستین / پرده تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
خاتم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی / تا یکی این لعل خونین بخشی از خارا کشید
چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت / آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
سنگ گردیده است از فولاد جوهر برآورد / شیشه من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
کشتن ارباب غیرت با تیغ عشق نیست / دشمن کوتاه بینی انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب تقدیر با لیلی مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم یا سخن جان چون سخن بیرون کشم / یاد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه با منزله داد / کیست ره عشق یا از انجمن بیرون برد

در چراغ دیدهٔ من آب روغن میشود — بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته داری اتفاق سهل نیست — سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میشود از خم رفت سوزش در لباس گردباد — گرد غبار دل چنین پیراهن تن میشود
دشمن آیینه بینش شود گرد غبار — از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر — خون عاشق کی گران بر سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند — دماغ خشک مرا چون شکر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف ندهد — که صبح را نفس سرد و سیر گرداند
خمار بکام کشش ای زاهد فسرده نفس — که شیر را دم سرد است شیر گرداند
نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم — اگر قضا ز طبعم کار شیر گرداند

مرا چه رتبه بپیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در خبر گرداند

ز ماه نو سفرم تا خبر کسی آید — حضور خاطر من از سفر کسی آید
خمار سرد نفس را مجال حرف ندهد — گر دل بپیاده مرا در بهر کسی آید
زبس بریدهٔ تاک از گریستن بس کرد — زبان گریه من چون ابهر کسی آید
عمر را نه چنان تنگ کرد دائره را — که صبح را نفس از سینه بر کسی آید

[illegible]

[illegible]

شکسته پره بالم درست خواهد شد / باشیانه چو مرغ کباب باز آید
ره از طبیعت آهوی چشم اگر بردد / امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته ز دوران مجوی مهتاب است / ز شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو باره اهل نظر را بآب نتوان راند / بچشم پاکی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد / چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آینه رویان بسینه برگردید / بحسرتی که سکندر ز آب باز آید

مدان آه توان باز زد ز دل صائب
اگر برون دود کباب باز آید ✤

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد / طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد
پاسبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم / شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد
سر بدنبال جنون عشق نه کین پاره دو / وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را جمع / کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف / قطره دارد گدا ابر نیسان میدهد
سهل باشد بیمه کردن ناخنی برپسته / پیش برق پیشه من کوه میدان میدهد

وله

هر کجا حرف از خط سبز رغوانی میشود / از دهان خضر آب زندگانی میشود
هیچکس کاروان عشق در دنبال نیست / آتش این پیش پیش کاروانی میشود

[illegible]

بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد | سیلی که بر خرابهٔ ما ترکتاز کرد
در آستین بخت بلند است این کلید | نتوان به زور دست در فیض باز کرد
مست خیال را به وصال احتیاج نیست | بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده او | منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو قدیش [illegible] آزادگی گذاشت | رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی به کوچهٔ تاک مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند | خون ما افسردگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه‌ام | این شرر در سنگ مشق جان‌فشانی میکند
جامهٔ کتانی عریان تنی پوشیده‌ام | بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است | در لباس چشم آهو دیده‌بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

چشم دارم که بی تو سفرم باز آید | [illegible] نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم | تا امیدی که گرامی گهرم باز آید
نفسم ابر کرم [illegible] عیسی گردد | اگر آن ناله جانانه به دم باز آید
به سر کاغذی از آتش هجران گذرم | نامه دوست اگر نامه برم باز آید

از عبیرافشانی زلفت ترا نظاره کرد — نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم — طفل ما عشق جنون بر تخته گهواره کرد
زخم ما هر جا هلال گوشه ابرو نمود — تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد
از گل خورشید میگردد ایاسانی گلاب — در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد
کار ما اکنون بلطف بیگانه افتاده است — کالجه بیمایست کردن سعی با بیچاره کرد
هیچ کافر را خدا یا کودکی با خود مباد — پاره چون مینای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد نمیداند کجا میباید — الغیاث از شوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن نگاه بیکسی شوق — روشنی باده براکاه ربا میباید
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد — شیشه را بر سر خود بال هما میباید
بو ... اگر در کف صرصر بنهد — دل سرگشته من راهنما میباید
گاه در خواب گهی مست گهی مخمورند — چشم بیکار تو کی حال مرا میباید
صائب از لاله عذاران چه توقع داری — گل در دوره چه آئین وفا میداند

یا کیم از گرمی رفتار شیدان میسوزد — که دل آبا بر رگ روان میسوزد
وادی عشق چه وادیست که طفلی بسوار — کوکنه مرکب بی گرم عنان میسوزد
حرم عصمت مستانه چه دارالامان است — شمع مهتاب ز فانوس کتان میسوزد

میتوان از شمع کسی گل چیدن
که چه پروانه بگرد سر محفل گردد

سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده ام
کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد

سر مژگان سبکرو بسلامت باشد
پا اگر آبله از دوری منزل گردد

شبنم آیینه گهی چهرهٔ خورشید نکرد
بچه رو بار خشش آیینه مقابل گردد

چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم
که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد

دل ز سوختهٔ خاک لب آموخته باد
صائب آنروز که از یاد تو غافل گردد

از آن فرهاد در داغم جامی در کوه و کمر دارد
که از سر لاله نقش پای گلگون نظر دارد

گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایامم
همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد

شکست از سرکشیهای نهال او بر و بالم
خوشا قمری که با نخلش در زیر سر دارد

سواد طره ها موج از بیاض گردن مینا
خوش آن سینه که دست آلایش آرزوها گرد دارد

دلم از فکر مژگانش نمی آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را تیغ عاجز کش بیت زد رخورد
مغز ما را گردش سیاره همچو مور خورد

بی نیازم از آب خضر هم عمر درویشی دراز
کاسه در دریوزه ام چینی فغفور خورد

تا بخون خود لغلطی لب به شیرازه گرفت
بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد

عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است
شهد نتوان بی سیان خانهٔ زنبور خورد

بادشمنان که خاطر عیشش شکسته باد | فرصت نداد غنچه ما چشم وا کنند
انجام کار ما دشمنم یاره رشت | یک شمع بی زبان چه کند بین جماعت
نسبت به پشگاه تا زلف نارسا | زلف ترا ز دست کسی چون رها کنند

زودا که در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کنند

ترا الشی بیش نسیمی ز جان خرید | گل چمن نهال شد که گل از باغبان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب | برگ هر از سیلی باد خزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون شد کسی | گردون متاع یوسفم را خیاران خرید
کشتی شکسته ایم بساحل رسیده ایم | دانسته میتوان گهر از باگران خرید
هست شیشه ساقی ارزان فروش باد | می داد عقل و هوش دور گران خرید
در طبع ما چه گوهر نیست سنگی | گوهر بنرخ آب زبان میتوان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گوشه
گوهر ز کلک صائب گوهرفشان خرید

نشناخت من ز سخنهای دلنشین | غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
با لعل در جگر سنگ آب سنگ | برای رزق دگر کس چرا غمین باشد
بیم یاکی گوهر دانسته خورشید | لعل قسمت من آه آتشین باشد
نگاه ید بیضا که صبح اعجاز | نظر بساعد او صبح اولین باشد

هیچ دل نیست بی غبار کدورت | روی زمین چشمه زلال ندارد
در شهر این چارسو که سنگ عقیق است | گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ زوال چکیده است | طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن خاست | چمن که باغ از این نهال ندارد

صائب پیشینه پوشش را که شناسد
مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی بملک رضا خشمگین نمی باشد | درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خنده گل صبح این نتیجه حاصل شد | که خانه‌اش جز نفس آتشین نمی باشد
دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ | وگرنه جامه بی آستین نمی باشد
بهر طرف نگری دور باش برق بلاست | بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد
ز سرفرازی ما آنقدر نعمت نیست | همیشه دانه بزیر زمین نمی باشد
گهر بسر بسر خار سوی آن گلشن | که غیر آینه آنجا چنین نمی باشد

تمام حسن سراپا تبسم صائب
لبا که خشم و کین نمی باشد

گشود گره ناخن تدبیر شکسته دمید | ز پای آبله ام چشم خار وشنه دمید
درین چمن که گلش خار و بلبل دارد | کشاکشی که با دام چشم بسته دمید
ز تنگ گیری این روزگار در عجبم | که صبح خنده چسان از دهان بسته دمید

۴۳۷

جهان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف عنبر کنار نماند
ز خوش‌نشینی این چهره‌های گندم‌گون | سفینه را نظر پاک جز اعتبار نماند
ز نغمه‌سنجی داود گوشش سنگین شد | فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند

همیشه اخگر شکر نیست چون صائب
دماغ سوخته ام از ازل روزگار نشاند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قطره آرام سوختیم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود
جوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش | خاکستر بسر کند به نام پدر بود
عمر دراز صرف باقبال سرکشی است | چون گل پیاده طفلان بود
هر خنیده جنس یوسفی طالع مرا | خاک عالم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون ز در باغ در آید | سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
گر در بغل شیشه کند فردوس در آییم | چون چاک گریبان قفس در نظر آید
با آه جگرسوختگان اشک نیاشد | نعره‌اش چه تعجیل کند گر آید
هشدار که چون بلبل ما بال فشانند | از رخنهٔ قفس آواز پر و بال بر آید
بالای هنر آن اخگر بدگان ندارد | زین سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید

اگر به سوختگان گرم برخوری چه شود	که شعله نیز به تعظیم خار برخیزد

بداغ سینهٔ صائب به چشم کم منگر
جنون به زور است این لاله زار برخیزد

شود دل مضطرب چون گریه ام به زور آورد	ناله ام را شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشکین که از بحر پیدا	زخم کافر نعمت ایمان تیره‌ای سیه آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب آتشش	موکشان صید شما را از ... آورد
در غم دام فراموشی نخورد در دانه هم	داد از این هر نخل ما گر میوه آورد
هر شرابی باد داغ ما شایسته ساقه کام	عشق کو تا جرعه‌ای از خون منصور آورد

ولـه

نخل قد تو به باغی که خرامان گردد	سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون بگلشن از ره خواب خمار آلوده	گل ز تمیاره آغوش پریشان گردد
هر سپیده ز بیکیفیت چشمت نرسید	سرمه را چه هر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهره گلهای ... می‌شود	چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
شرط عشق است که تا شور محبت باقیست	زخم ناسور به بال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن ... بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

هر فسرده لب خشک و چشم تر ...	قبول داغ محبت ...

دیوان صائب ۴۳۹

بدامان غرور آب زمزم گر نشیند
هجوم بیقراران تیغ غیرت بلندی تا به
زرخم خنجر الماس پهلو میکند جا

اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتند
مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتند
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتند

عجب نبود که از آتش آب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد شکل موم گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند
از غبار لشکر خط خال رو گردان شود
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ

گوشه دامان بدامان توکل بسته اند
روی گل را گرد آلوده چشم بلبل بسته اند
خورشید ... فلان بر زلف کاکل بسته اند
بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکر زار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آهل بسته اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد
از من علاج غصه ایام گیر وار
خاری اگر شکسته شود زیر پای من
داغ است داغ خضر که در غنچه ...

و له

گر سنگ گوهر است بر آئینه می خورد
یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
صد ناخن پلنگ در سینه میخورد
نام سکندر نیست تا آئینه میخورد

صائب زکهنه و نو عالم گذشته است
با یاد تازه خطان دیرینه میخورد

وله

[illegible]

پیشتر از بیرانه نیک صفت عشق فارغبال بود | کوهکن در عاشقی این بار را در شیره د
شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تا قیه کرد

بر زمین از ناز دولت و چو دامان میکشید | بوی پیراهن بسر خود در گریبان میکشد
طره شمشاد را در خاک و خون خوابانید | شانه گردستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق | انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان بجو سینه غبغب نده ایم | سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در چشم ما را آبله | پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام | شانه از نشتر بزلف ریشه جان میکشد
در حریم خلد اگر با حور همسر او شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند | گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم حیران بسکه از خوبی نگاهش سینه ما | چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین بستر ساخته | این زمان بالین چو غنچه ز انو میکند
چشم میکردی که من از یاد دیدار دیده ام | دردی را در قدح هر دوش از رو میکند
چون صبوحی کرده در گلشن دل من غنچه است | خورده گل اصفهان ترگل رو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه | هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

۴۴۱

وله

[illegible]

[illegible]

چشم طمع ندوخته‌ام چون هما ببال هند	با یم چو گل فرو شده‌ام از ... بنگال هند
چون صبح موج میزند دلم از سوز ...	آلی ... از ... بنگال هند
ای خاک بر سر ... یاد من ...	شد سرمه ... زبس ... کمال هند
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد	روزی که ... خیال هند
سرمایهٔ قناعت من ...	چشم طمع سیاه ... ببال هند
روزی که من برون روم از هند ... بنگال	با صد هزار چشم نگه بر جمال هند

صائب نصیب خامهٔ شکرفشان تو
امروز کیست طوطی شکرمقال هند

ز شیرین

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید	آرزو پای فراغت نتوانست کشید
آه کز بیم ... این مجمر ... روزن چرخ	نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
فرد شو ... تا ... دور از خلق	دست آبی بفراغت نتوانست کشید
دل که خمخانهٔ آفاق تهی کرده او	بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
دست ... عشق است که خورشید بلند	بار از آنجا بسلامت نتوانست کشید
... از خلق ... که ... نسیم	روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
... از ... گل عارض تو	غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید
هر که با این قناعت ... نکرد	رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
دیده تا روی ترا آینه رو پنهان کرد	خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

دیوان صائب ۴۴۲

[illegible]

ز جیب صیقل عرق ... / عجب دارم که از آیینه ام زنگار برخیزد
چنین که افتاده ام از طاق ... / که هوا ... چون کاه از دیوار برخیزد
بخود چون ماری پیچم ... / که این پرسید از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازه صائب داغ دادی نکته سنجان را
عجب دارم که از لب های تو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان زده / سرشک جیب مژگان خونچکان زده
بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین / اگرچه غنچه مرا باد بر دهان زده
مرا ز غیبت که چون آفتاب روز ... / هزار خنده رنگین ...
بشمع کاسه خود ماه عید می نازد / بگو بغمزه که روزی باین کمان زده
ز حرف دشمنی روزگار ... / که سنگ سرمه بمنقار طوطیان زده
زبان شعله بخاشاک ... / کسیکه مهر مرا بر زبان زده
بگیر دست مرا ای کمند ... / هوای ... آتش ...
فغان که بلبل مست مرا کشش ... / بهشت یک نفس خوش بگلستان زده
حرام باد بر آن سنگدل ... / که زخم خار خورد گل بباغبان زده
نمیزنم گره انتقام ... / اگر بدیده من خصم ... زده
چمن طرازی باد صبا شود معلوم / دو روز بلبل اگر تن بآشیان زده
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد / شرار آنکه دم خوش بر این جهان زده

الکن بکرد که اصلاح روی خود را نقش — که حرف شعر تو چون خط ز شحاب دمید

ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید — هلال عید ترا یافت و در رکاب دوید

کجا غزال ختن زا چشم تو می آید — ترا که خون برگ ز پی تو ز مشک ناب دمید

پی نظاره آن چشمهای خواب آلود — هزار مرحله را پای من بخواب دوید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت — غبار خط تو بر رو سه آفتاب دوید

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت — عرق بچهره آتش باضطراب دوید

بی شکستن دل قطره نیز چون حباب — که همچو موج ز والی بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید بر سر شمع — چه نشأه بود که در بزم من خراب دوید

ز گریه دو دستی آتش بخم افتاد — بروی آتش اگر گریه کباب دوید

نگه نه بسکه گوشه غرور شکست — که موج تیغ بکف سپر حباب دوید

ایضاً

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس — سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها شد عشق جنون کند چون مجنون تنگ — از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد

جاده سرگشتگی بر قامت من راست است — گرد باد رنج قصدها در دامن هامون نکرد

عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود — [illegible] گالی کس بحکمت [illegible] افلاطون نکرد

[illegible] روی هر ده رو آتش [illegible] — باده گلرنگ رخسار ترا گلگون نکرد

زیر بار منت زلفش ببین شمشاد نیست — سرو بی تحریک [illegible] مصرعی موزون نکرد

وله

۴۴۵

گر نفس خود دواندن کشیده رو لبها نفاق | الفت ایام چون شمشیر برهم میخورد
بیقرار نیهای لعلت از بیقراریها کاست | دام از بیتابی نخچیر برهم میخورد
تا بکی عیب خرابی میکند این محتسب | اختلاط ما و این بی پیر برهم میخورد
بجرم زلفش نشد تا شانه از سر پا نکرد | این ده خوابیده از شبگیر برهم میخورد
بند زندان ادبی عاقلان آماده اند | ورنه از روز جنون زنجیر برهم میخورد
ز انتظار حشر ارباب هوس آتش شدند | شمع میسوزد چو صحبت دیر برهم میخورد
تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم | زود این هنگامهٔ تزویر برهم میخورد
چشم تیر دیدهٔ نخچیر می افتد بهم | هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد
راست کیشان را سر انجام سفر پاشیدگیست | در حوالی هدف صد تیر برهم میخورد
تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما | خواب ما از وحشت تعبیر برهم میخورد

جلوه‌ای از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخچیر از یک تیر برهم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد | حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد
میخورم خون از سفال و لب بدندان میگزم | وای بر آن کس که می از ساغر جم میخورد
بادهٔ لعلی نهان از سنگ اگر گردی رواست | در خیابانی که آدم خون آدم میخورد
شعلهٔ خاشاک را یاد رکاب حلقت است | گرمی هنگامهٔ خلد از دو برهم میخورد
لطف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ | بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
فسحا شاه ماه کنعان بسر بازار می‌باید

جهان از جلوه‌ی این خیره چشمان تنگ می‌آید
گلستان تازه گو غم گردان نوا می‌باید

به مژگان بیستون را می‌توان بردن از این‌جا
همین روی دلی زان یار بیشتر بکار می‌باید

زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمی‌داند
که بوی پیرهن از چشم چون دستار می‌باید

نه تنها نسبت سبز از حلقه دستان من پیدا
سر آشفته ترا از طره دستار می‌باید

متاع من همه گفتار بی‌کردار در محشر
بی سودا همه کردار بی گفتار می‌باید

شب بیدار از نیرنگ‌سا اکسیر شد صائب
که فکر خفته را زنده دل بیدار می‌باید

هر که چون غنچه سر خود به گریبان نبرد
وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

از جهان قسمت ارباب نظر حیرانی است
نرگس از باغ بجز دیده حیران نبرد

چشم ما شور بود ورنه کز این قرب ...
که تماشای تو خورشید بدامان نبرد

خط گستاخ چه با آن گل روی تو نکرد
مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودازده عمریست به صد گوشه شده
آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد

ترک سر کن که درین دائره بی سر پا
تا کسی سر نهد گوی ز میدان نبرد

زلفش از حلقه سر یا ازان چشم شده
که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد

خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد
سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد

سر رسانید با اهل طمع خانه خود
خانه را حاتم طی چون به بیابان نبرد

در چشم پاک‌بینان هست تماشای بهار دیگر	این گروه با طفلان ز تماشا چیده‌اند
صائب ... در شکسته ...	احباب در شکنند ... دیده‌اند

عشرتیان روی زمین بی‌سروپایان دارند
دخل بی‌خرج از آن هست که گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس
چه حضوری است که خورشید قبایان دارند

گرچه چون غنچه کمر بسته لبانا هر گره بند
در سراپرده دل عقده‌گشایان دارند

چهره شفقت اخوان و ... روزی ...
در صراحی ... ارباب نفس پایان دارند

سر و از کشاکش باد خزان ...
... کار اینجا عیش دم از ... پایان دارند

بر سر گنج بخون جگر افطار کنند
... این ... که این نوا بی‌نوایان دارند

روزگاری است که ارباب سخن صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصه آن طره کاکل گذرد
موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر گذشته است از این باغ که تا دامن حشر
عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

دامنش در گرد خار ملامت ماند
شوخ چشمی که ز عاشق تغافل گذرد

دامن حسن غیور از آن پاک تر است
که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

نه همه پای ارادت بجدی که دگر
هر زر فطول امل عرض تحمل گذرد

گریه حسرت ما از سر افلاک گذشت
سیل پر زور چو افتد ز سر پل گذرد

کشتی عقل خدایانی این گرداب است
زهره کیست دلیرانه چو پل گذرد

دلم از رشک تماشائی او پر خونست / که چه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خرد سست قدم را بسحر لیقان مگذار / که بآیین بدر قد از خویش سفر نتوان کرد
نکته‌ای تا نه سر رشته‌ای تا قفس چه حباب / سر ازین خانهٔ خونخوار بدر نتوان کرد
ای بسا زخم که مردی سپر انداخته / بشجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد
نفس باقی درین داو بر خار گذشت / از تماشای جهان زود گذر نتوان کرد
عقدهٔ غیبست درین دایرهٔ بی سر و پا / که زهم باز بیک آه سحر نتوان کرد
الحق از خبث لب و پاک کماند صدف / ابر را بیهده بی پاک گهر نتوان کرد
تا چه کشتی نهی با رفیقان بر دل / تکیه در تختهٔ دریای خطر نتوان کرد

تا نمی در قدح اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

چشمی که در انتظار آن چشم خمارند / در دیدهٔ دل شب همه شب باده گسارند
هر چند که در دیدهٔ شمع اند نگهبان / چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر کن دلها ز سر نیهای گران سنگ / فربه کن غمها ز میانهای نزارند
در پیچش دلها همه چون باد خزانند / در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گردی بر دل ایشان
هر چند ستم صائب بیچاره ندارند

تا از خط حسن تو شکر بر سر آتش نهاد / سفر با سودائیان بر سر آتش نهاد

[illegible]

چه می باید گذشت آخر ز سامان — خوشا آن سر که بی سامان برآید
نمی گیرد تنور سرد نان را — تن افسرده چون تا جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق — ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد — سبک از گلشن امکان برآید
ز مهر گل نظربازی سبکرو — که جان از دست جان افشان برآید
ندارد حاصلی آمیزش خلق — که شمع از انجمن گریان برآید
به پیر از پردهٔ هستی توان رست — بلنگر کشتی از طوفان برآید
به سر بی پسته هر دل راست مغزی — چو پسته با لب خندان برآید

دل از باد مراد کشتی صائب
ازین دریای بی پایان برآید

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد — هر تشنه لب به چشمهٔ حیوان نمی‌رسد
کار مرا به عقل نخواهد گذاشت عشق — این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار — دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو نازنین — دست نگار رفته به دامان نمی‌رسد
آه منست در دل شبهای انتظار — طومار شکوه که به پایان نمی‌رسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار — آب گهر به خار مغیلان نمی‌رسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق — تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد

صفحه ۴۴۶

[illegible]

[illegible]

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تقصیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر من بخجلت خوردن گذشت
ما در [illegible] غنچه را تسخیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی چیره گردن مشکل است
برق را منع از نیستان [illegible] نتوانست کرد

از دل [illegible] صائب درین بستان سرا
خنده چون بر غنچه تقصیر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد
دانه ما رنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگان است
با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشه دلان را ز سنگ ملامت
سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق بود فارغ از ستایش عشاق
گنج غم پیچ و تاب مار ندارد

هر که بهم گرفت رخنه دل را
راه برون شد ازین حصار ندارد

درد یاران طبیب فرستند
نیست غم آنکه غمگسار ندارد

برگ نشاط از نسیم گوش است
گل خبر از ناله غمگسار ندارد

سر ز گریبان برون میار که این بحر
موج [illegible] تیغ آبدار ندارد

در دل خود [illegible] نیست [illegible]
نعمت آماده انتظار ندارد

چهره زرین چراغ [illegible]
عاشق اگر [illegible] اختیار ندارد

قافله شوق بی نیاز ز خضر است
ریگ روان پا ز سیل کار ندارد

[illegible]

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است / که صد سبو هم کلیم عشق سرنگون باشد
چنانکه تنگی دلها بود فراخور حال / گشاده سینه باندازه جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور / که هر سفینه درو نعل واژگون باشد
فغان که دیده رهبرشناس نیست ترا / وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
ز سنگ لاله دل مرده زند قدم بیرون / چراغ زنده‌دلان زیر خاک چون باشد
کجا ز ناله صائب غفلت بدر آید / ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

طلسمیست که گنجخانه جهان صائب
غمی نداشته که از صبر افزون باشد

در گلستانیکه بلبل جوش غیرت میزند / باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون شبیخون آشکار / خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانیکه میسوزد پروانه در / بی ادب پروانه با بال سرعت میزند
هر کرا چون خال حسن عنبرین خلوتگه است / مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که در دولت نبندد پشت پای خویش را / گریه را با چشم گردد پای دولت میزند
گرچه از طوفان گذشته هر زمان عالم را / قطره تا ساغر ز دریای وحدت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی دل کند / خامه را شق شمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کناره از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه‌گیری فال شهرت میزند
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال ما / اشک گرم ما همان جوش ندامت میزند

۴۵۱

[illegible]

زخشتی

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
خست مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است
کیست مجنون که درین حلقه جنبان باشد

سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد
نقش آیینهٔ من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیب است دل اهل جنون
مس آن شهر که دیوانه فراوان باشد

جنت نیا شد دل خرسند که اکسیر قناعت
زرنیا چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل مور توانا رسنا کند
خوشه اش رو ز هزاران تاج سلیمان باشد

اهل دل را ببدی یاد مکن بعد از مرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

نالهٔ نای بود از روی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نبخشند به هر سنگدلی
درین لعلی است که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان از نظر عارف یافت
عکس در بحر محال است نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود
در دل کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن غنچه که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس در آینهٔ تصویر بجائی نرود
حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
چه کند آن به داغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل که ز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

۴۵۲

[illegible]

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من
تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراک رود

چشمهٔ عشق به دریای کرم پیوسته است
نظر عشق به هر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست و جان بیقرارم داده‌اند
ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا دم جان‌بخش چون باد بهارم داده‌اند

چون نباشم منفعل از جوهر ذاتی خویش
با همه زشتی دو صد آیینه‌دارم داده‌اند

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
بوالعجب دستی درین قمارم داده‌اند

از رگ من نیشتر بی رنگ می‌آید برون
سنگ‌ستان جهان از بس فشارم داده‌اند

بر دل من خاص است درد و داغ
تا به استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان
همچو مژگان گریهٔ بی اختیارم داده‌اند

کار من صائب چنین از بی‌کمالی شد تمام
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

غیر را در پردهٔ خاص از ستمگر می‌برد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌برد

[illegible]
ناله را بیهوده آهوی ختن می‌برد

آن [illegible] خانهٔ زخم من که صحرای جنون
هر کجا خاریست [illegible] من می‌برد

خوشه را هرگز نمی‌باشد دو سر [illegible]
میگذارد جان خود را هر که تن می‌برد

[illegible]

این آیینه هائی که نظر خیره نماند | در دست که ام آینه دارست ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است | ما هی که درین سبزه حصارست ببینید
از شوق بهم آغوشی آن قامت موزون | گلهای بهم آغوش کنارست ببینید
مژگان بگشائید به تنبیه زبان ها | آفاق پر از جلوهٔ یارست ببینید
آن لیلی مستور پدید از خط ریحان | آن غنچه که پنهان در خط یارست ببینید
در منظر جهان این همه نیم است نکو نگاه | آن گنج که در کیسه یارست ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند | این دسته که بر خون لشکارست ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش | این جوش که در منظر بهارست ببینید
این گروه که بر عرش گلگون شکسته است | از جلوهٔ آن شاه سوارست ببینید
زان شیش که از چهره جان گرد فشانند | آن ماه که در زیر غبارست ببینید
چون بال فلک سبز زاندیشه نوازند | آنرا که در اندیشه نگارست ببینید
زان پیش که از پرده جهان گرد برآرد | ای بی‌خبران آنچه سوارست ببینید
در جامه خود چاک زدن بی‌سببی نیست | در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشمه کوثر و دهر گی بخت | خالی که بکنج لب یارست ببینید
این غزل اوحدی ماست که فرمود | ای بی‌نظران آنچه بهارست ببینید

وله

مخمور را نگاه تو سرشار میکند | بدمست را عتاب تو هشیار میکند

۴۵۴

۴۵۵

هم پیاله و مینا یکی شدند امشب	ز کاسه سر عقل ذوفنون شکستند
سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر چنین شکر بآب گهر کنون شکستند	

فلک بآینه زنگار دیده می ماند	زمین بدامن در خون کشیده میماند
طراوت از نظر آسمانیان رفته است	ترنج با آنها ز کف بریده می ماند
شگفته چون شوم از بوستان که لاله و گل	بسینه‌های جراحت رسیده می ماند
نگاه که دیده شبنم بخون نشسته او	چه پشت دست بدندان کشیده میماند
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده	نه آتشین قدح بخون چکیده می ماند
لب شکسته آباد دل ز هم نگسلد	نفس برشته گوهر کشیده میماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان	بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
ز رشته‌های سرشکم که چشم بر سر ماند	زمین بصفحه مسطر کشیده می ماند
ز سیلاب مردم دنیا تمام مدهوشند	جهان بخانه صورت کشیده میماند
کند حادثه را چنین نارسائی نیست	رسیدنی بغزال رمیده می ماند
نگه هماست سعادت هوای من دارد	که دل بطائر شهباز دیده می ماند
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم	خزان بدیده هجران کشیده می ماند

ولہ

سرو ایستاده نشد هم تو گر آب میشود	طوقی گلوی فاخته گرداب میشود

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود | در باغ خلد برگ و نوا کم نمی‌شود
تیغ شهادت است دل گرم را علاج | این تشنگی به آب بقا کم نمی‌شود
موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط | اخلاص ما به جور و جفا کم نمی‌شود
آنرا که چون بنفشه رگ گردن بود بلند | آماده شد خانه تنگ بلا کم نمی‌شود
هر داغ حسرتی که کم از آفتاب نیست | عمر شب فراق چرا کم نمی‌شود
دندان بدل فشار که اهل سعادتی | بی استخوان غرور هما کم نمی‌شود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را | از کاه حرص کاهربا کم نمی‌شود
نتوان ز طبع شعله برون برد تشنگی | تا دیده هست حرص گدا کم نمی‌شود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت | اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود
قاصد تسلی دل عاشق نمی‌دهد | شوق حرم به قبله‌نما کم نمی‌شود
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان | درد سخن به هیچ دوا کم نمی‌شود

در دل پر شور ما تاریک سودا ریختند | لاله‌ها پیمانه‌ها خود را به صحرا ریختند
بی تأمل میکشیدیم باده سرشار را | ورنه صهبا را درین جا از ساغر مینا ریختند
شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر | هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
هر که از نخل تمنا رزق هم گرفت | نخل امید در گریبانش چو عیسی ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود | عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

[illegible]

چشم این سوختگان آب سیاه آورده‌اند
تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته‌اند

سالها کف بسر خویش چو دریا زده‌اند
تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند

ابر بر داشته‌اند از دل مردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده‌اند
تا ز چاک جگری خود سحری یافته‌اند

گر سر از جیب برآرند برون معذورند
در پناه [illegible] دل سپری یافته‌اند

بسته‌اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته‌اند

دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن [illegible]
تا ز سررشتهٔ مقصود سری یافته‌اند

دست بیداردلان آبله فرسوده شده
از تن خانهٔ تاریک دری یافته‌اند

همچو پروانه درین بزم بسوز دل خویش
بارها سوخته تا بال و پری یافته‌اند

تا کشش از رخنهٔ دل پای تردد زده‌اند
که درین کوچه ز [illegible] یافته‌اند

کرده مجنون نظر باز غزالان شب [illegible]
چون نگردند که صاحب نظری یافته‌اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن منع مرا
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته‌اند

دل عبث چند پی تقدیر الهی می‌طپید
[illegible] ماهی می‌طپید

ز اضطراب دل [illegible] آرام نیست
بحر بر هم می‌خورد چندانکه ماهی می‌طپید

نیست آسان [illegible] پنهان در
عارفان را دل ز اسرار الهی می‌طپید

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
دزد را در سینه دل [illegible] می‌طپید

۴۵۷

[illegible]

[illegible]

صفا تا گرد دل زین جهان بیرون [illegible]	اگر دریا [illegible] برنمی آید
[illegible] چاک [illegible]	[illegible] بیرون [illegible]
ز داغ دشمنان [illegible] این خار بیرون	که از بیرون چشم من چو مژگان برنمی آید
دل گرمم [illegible] گدازد [illegible]	با این بزم [illegible] خورشید تابان برنمی آید
چو حیرت شبنم [illegible] خواب عالم را	چرا از برآن خورشید تابان برنمی آید
حیا [illegible] در پرده [illegible]	[illegible] آن چاک گریبان برنمی آید
[illegible] از پرده چشم حیا بیرون نمی آید	نگاه از دیده عاشق [illegible] برنمی آید
که این [illegible]	که این [illegible] برنمی آید
گشایم تا دم [illegible]	ازین گل پای خواب [illegible] برنمی آید
[illegible] آه اگر [illegible] اثر دارد [illegible]	که دایم ماه مصر از چاه کنعان برنمی آید

نگردد [illegible] صائب قیامت را عیان سازد
دگر خورشید گردی زین نگهدار برنمی آید

[illegible] اگر [illegible] تیغ شهادت میکند	زلال حیوان [illegible] میکند
[illegible] غیرت [illegible] دل آتش آب	خوبی معنی اگر [illegible] میکند
[illegible]	[illegible] قیامت میکند
[illegible]	[illegible] میکند
[illegible] شبنم [illegible]	گل [illegible] میکند

۴۵۸

دیوان صائب

[illegible]

در بیابان جنون هرجا که جوش لاله است ‌‌ ‌ عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک میسپرند ‌ ‌ با خود بهشت را به ته خاک میسپرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن ‌ ‌ پا صد کمند مهر بر افلاک میسپرند
در چشم مهر روزن جنت بر آورند ‌ ‌ آنانکه سر به سلسلهٔ فتراک میسپرند
آنانکه همچو غنچه در کله کج نهاده اند ‌ ‌ چون گل ز داغ سینه صد چاک میسپرند
نتوان بخود نشیمن به پشت پای دید ‌ ‌ از حسن شیخ ... پاک میسپرند

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینه پاک میسپرند

شکر خلق را چه شیرین دهن باز کرده اند ‌ ‌ چشم مرا به روی سخن باز کرده اند
باز آ که از جدائی تیغ تو زخمها ‌ ‌ چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است ‌ ‌ چشم سهیل را به یمن باز کرده اند
فردا ز پشت دست ... ‌ ‌ ... پیش ... دهن باز کرده اند
بار سفینهٔ عالم غیب اند عاشقان ‌ ‌ در زیر بال گلشن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم ...
در گلشنی که دیده من باز کرده اند

۲۵۹

[illegible]

این جهان آئینه و هستی با نقش و نگار
زین همه لاله بیداغ که در گلزار است

نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بی بال و پری گشت صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند شستم شانهٔ زلف پریشانی بود
ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت میسرد
کوه جنون تا سر بصحرا کیم دیده چون گردباد
خار را بر دامن از کی تجرد دست نیست
خانه زین سنگ نتوانست قامت راست کرد

آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود
سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
تا بکی نقش دیوار تن آسانی بود
جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود
چون امید سرکشان بارگرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چندانکه عیب از سر بدر آورده ام
گر گهر در آتش افتد بر از آن قیمت بود
هر که را چون رشته در حرف پیچ و تاب داد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود

غیرت ما زود برکسب و هنر می آورد
یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر بس گر آب از جوی گهر می آورد

[illegible]

۴۶۰

دیوان صائب

سخن تلخ شراب دست جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن و پوشیده در خط چو عنبر کرده اند	چشمهٔ آئینه جوشن چو جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین	پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر جا شد ز عشق	اهل تهمت مو را بسیار عنبر کرده اند
تلخکامانی که دامان بر جگر افشرده اند	ساغر تبخانه را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب	بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از وجود با چنین هستی تیره دریا وجود	ماهیان این آب و روشن گهر کرده اند
آرزوی خام مردم را به دوزخ میبرد	عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو برریخت از گرمی شراب آید	شفق لب ساغر زرین آفتاب آید
خیال خام تو آید بدل ز روزن چشم	چنانکه دزد نگاشته ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل	که آب در دل آهن با اضطراب آید
زکوه تا که سن سیماب تو گردید	چگونه نامهٔ ما از وجود آب آید
شراب گرد که درستی بر دل ما	چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون	ازان حریم که بوی کباب برآید

باشک و لخوش ز ان رو که لاله رنگ کنید ... باین گلاب ازین گلعذار ساخته اند

بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی ... مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان ... بیادِ من جگر داغدار ساخته اند

گشاده اند جگر بستگان دهان طمع ... ز بس عقیق ترا آبدار ساخته اند

بوصف زلف و رخ او سیاه ستان ... کلید گنج ز دندان مار ساخته اند

برنگ شبنم و گل بر زمین نمی مانند ... کسان که آینه را بی غبار ساخته اند

کمینه همت ما نیست ناله ساحت موج ... سپاه عشق ترا بیکنار ساخته اند

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد ... نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

دلا کی از فلک سفله بی مشوش باشد ... قامت خم شده را نقل در آتش باشد

پاکی گل از رقیم دامنش همی دل را ... خانه آینه حیف است منقش باشد

در سفر دیده رود از چه لب گرفتار شود ... کلّی تیر نهان در دل ترکش باشد

عشق حیف است از دل که آزاده شود ... کیفیت شعر ولیت که شاگرد آتش باشد

دل ما با غم و اندوه بدآموز شود ... نیست ما را بخوشی کار ترا خوش باشد

در ورق پرسش کند صندل درد سر ما ... ما و آن نخل درین باغ که ترکش باشد

دامن سوختگان گیرد و او گفت زبان ... که بقد برگ قبا همی ره آتش باشد

از می لعل رخ هر که نگرداند رنگ ... بیش ما همچو طلائیست که مغشوش باشد

مجوی خاطر جمع از جهان ما هنی
زخون زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان
زمین و چرخ بغیر از غبار و دود نیست

که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید
دل غمین ز صد خوشگوار نگشاید
خوش آنکه چشم بدرد و غبار نگشاید

مراست او دل بسته در غنچه صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد
آن ثمر وکه خضر راه با سبکساران بسست
عشق باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس
می برند از همت پیران بمنزل بیعتان
خانهٔ دنیا لعینه خانهٔ آئینه است
حلقهٔ چشمی که من دیدم ز دام راه او
اهل غفلت پی نمی آیند از روشندلان
میبرند از بوستان ما ان یرگل پیشتان

بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد
هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد
ابر بی نم آبروی گلستان را می برد
تیر با خود تا هدف زور کمان را می برد
هرچه کس آورد با خود هم جهان را می برد
از دل من خار خار آشیان را می برد
قطرهٔ آبی ز جا خواب گران را می برد
عاشق بیدل دعا باغبان را می برد

یاد فقیدا دو طواف مرشد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می برد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
نشسته تا چشم من از شوق وا نمیکردم

قلاف ما را کجا انگشتر پاسخ تواند شد
که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد | هموارى این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابى بحبابست سزاوار | از آب روان خانه بنا بیست جدا کرد
بى جذبه بجائى نرسد کوشش رهرو | برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت | از راستى آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب روى و هر چه بخواهى | دولت عجبى نیست اگر روى بما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متاز | بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق بیفزود | این دائره را خامهٔ صائب [illegible] کرد

چه بهشت است کزان بند قبا بگشایند | در فردوس بروى دل ما بگشایند
وسعت دائرهٔ کون و مکان چندان نیست | که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقى درین عالم فانى هیهات | این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان تو را در طلب هر گام | جوى خون از نظر راه نما بگشایند
اى لب ناخن تدبیر که از دست رود | تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من آشفته دماغى بر خاست | رشتهٔ نیست غم او که زپا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم مبر قلب سیاه | بى نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه | در مقامیکه ره ملک فنا بگشایند
سپر انداختگانست درازى فرازند | که فلک وار زمیان تیغ جفا بگشایند
موشکافان که گره هاى فلک وا کردند | کاش یک عقده ازان بند قبا بگشایند

تا بآن گنج گهر دیده به بالین نرسد	جغد بی‌نیلی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتشکده‌ها	سکهٔ نام تمام من دیوانه زدند
عشق هنگامه آغوش طرازی بهما	شمع دستی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند

زراد

صائب از شرم برون آی که گذر زد از دل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل در آن زلف زره‌سان جا بخود وا میکند	شست چون صاف است پیکان جا بخود وا میکند
موشگافان در دلها تصرف میکنند	شانه در زلف پریشان جا بخود وا میکند
طوطی از شیرین‌زبانی محرم آیینه شد	در دل آهن سخنران جای خود وا میکند
شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن	بوسه در لبهای خندان جا بخود وا میکند
ناخن جوهر شود در سینهٔ فولاد بند	در دل آن خط ریحان جا بخود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین	در صدف‌ها ابر نیسان جای خود وا میکند
روی شرم آلوده در گلها ز جنت محرم است	گل در آن چاک گریبان جا بخود وا میکند
اشکها گیرند جسم پاک را سیمین براق	شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
از سخن آخر بر دلها میرسد اهل سخن	مور در دست سلیمان جا بخود وا میکند

دوربینی نیست حاجت محرمان عشق را
برق صائب در نیستان جا بخود وا میکند

شعر نیکو بود ساخته مطلوب نباشد	شهباز نظر دوخته محبوب نباشد

٣٦٥

ز چه صبح یکدو نفس کرد حیات

[illegible]

اگر در صفحهٔ این باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حریص را تشنگی افزون بزر و مال شود | چو شبنم آینه گر جا تیره ز مشت مال شود
بهره خواهد نه اسباب جمعیت | عرقی از بار گران نشست حمال شود
که تیر در ترکش پاسی حریص | راحتی در ... که پامال شود
چون شب تار به ... سیه میباید | که قرار دادی زمین نامهٔ اعمال شود
شکستی که ز دوران رسید آزرده مباش | که قفس ... شکسته ... اقبال شود
سعادت نیست ز شیرین سخنان خاموشی | ... اگر لال شود
طلب دل ... ز زلف گره میباید | در دریا چه که شب تار به دنبال شود

صائب از ... کام ...
که ... سر و قد پامال شود

یار با در کشتن عشاق در هم کی شود | آنچنان باغ بهاری ... کی شود
عشق ... | مهر ما ... همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق | بوی گل را مانع از ... شبنم کی شود
از گهر گردی ... | ... ماتم کی شود
عقدهٔ گردون چه باشد ... | ... کم کی شود
صبح دارد خنده ... | زخم چون کاری شود از مرهم کی شود

[illegible]

۴۶۶

سحر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل
اختیاری نبود گر به درخشش گهران
دست گلچین رود از کار ز سیمای گل
نیست در عالم تسلیم پشیمان نظری

تا پر افروخته سیلی خوران نشود
دیدهٔ شمع بمقراض چه گریان نشود
دل پروانه تسلی به چراغان نشود
دیدهٔ گشته محالست که حیران نشود
کفر در عشق محالست که ایمان نشود
موری پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر ز آینه پر آید ز سیمین پرده بهار
همه اشب از توبه محالست پشیمان نشود

زبیری که حرص تیا الفت طبع آید بالا
نگردد تنگ ساز از تنگ تر شود که پیران
نمی آید بهم چون غنچه گل تا دیده
عجب نبود که گردم پریشان

گرد را کاسه در یو ترخانه کوری مفتی
که ز شبر غبار خاطرم دامان صحرا
زلیخا که رشته تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
نظر بازی که تحقیق است بالا شد
که آخر دو سیاهی هم ز سنگ خاره پیدا
که از سودای هر ذرهٔ خاکم

نه دارد تا بدست از صبا شد
که ایستی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خیال شیر رنگ زردی تو عیان خواهد شد
علم زلف دران گرد نهان خواهد شد

۴۶۶

دوزخ در سینهٔ ما خود بزیر خاک برد
هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می چیند
صدف از حوصلهٔ خویش گهر می چیند

سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان
از دل سوخته زنگار شرر می چیند

بچه امید درین بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی ما موج خطر می چیند

کام هر کس که از شهد نگردد شیرین
در ره قانع ز نی خشک شکر می چیند

هر که از زخم زبان سینه بود آزرده
خس و خار است که از راه تو بر می چیند

می نهد طعنهٔ غفلت چو کافر نعمت
مور هر ریزه که از راه گذر می چیند

گل بیخار بود قسمتش از خارستان
هر که از باغ جهان گل نظر می چیند

با دست باش درین باغ که هر کس اینجا
می نهد بر سر هم دست ثمر می چیند

لازمهٔ سنگ ملامت بود دل صائب
کآب هر سنگ گل از کوه کمر می چیند

ز ناکام خانهٔ دل اگر عشق کجی خیزد
سپند از آتش ناتنگدستان بینوا خیزد

مبر ... مستی گلگون نگه کم
مگر در سوختن چون از جبین بوریا خیزد

پشیمانی ندارد در ... ز پای افتادن
درین وادی کسی از پا در آید با عصا خیزد

بکام دشمنی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوه همسایهٔ خاکساران صدا خیزد

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند | از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب غریبی فارغند | چون کمان در خانهٔ خورشید هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهائی بروح آورده اند | عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی | راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر ز آغوش پدر رنگینتر است | طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل | بی توقف رسته تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم سوز صبح میباشد خنک | زیر سقف این زمان در بستر شبها میروند
از گرانجانان چو کوه قاف این نیستند | اهل وحشت که بپای شوق تنها میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت | مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگریختند
زیر دیوار بدن اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا مجال مرا چاره ساز می آرد | ز خویش هر که مرا میبرد باز می آرد
اگر نه عشق حقیقی در مجاز باشد | که روی من بجهان مجاز می آرد
کند ز کعبه دلالت به پر حاجی را | مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
بهرهٔ دل مؤمن من چه خواهد کرد | رسنی که آئینه را در گداز می آرد
بحمله کوه گران را سبک رکاب کند | غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت | کرا تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد | نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من ازان زلف بجا بود | سر رشتهٔ خط بی سر و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف | از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبی ست | آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد
فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه | رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک | تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را | سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
از روی سیه بختیست سزاوار سفیدی | چشمی که بدیدار تو خواب سحرم کرد
زان روز که افتاد بپای تو ز چشمم | هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هر گریه شد از جادهٔ او سیر دو چشمم | این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم | زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی بسرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد | ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که ازو چشم باغ روشن شد | ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا ز پردهٔ چشم است نامهٔ اعمال | که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه اش دائم آب میگردد | ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است / ز آب آینه این شست و شوی می‌آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی‌آید
شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح / علاج سینهٔ ما از رفو نمی‌آید
نهان که شبنم ما هیچ نقطه بیکار / برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی‌آید
بیا که خم به سامان بهشت خاک مرا / که دستگیری من از سبو نمی‌آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر به جو نمی‌آید
زبان عشق نه پیچیده حرف طول امل / به نوک خامهٔ تقصیر مو نمی‌آید

دلی که ره به مقام رضا برد صائب / دگر به هیچ مقامی فرو نمی‌آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید / دامن گل به کف آورد و گلابی نکشید
جای رحم است بر آن مغز که در بزم وجود / از دل سوخته بوی کبابی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب / بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سراب است درین دشت مرا / که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش / در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
راه چون خضر به سرچشمهٔ توفیق نبرد / در ته پای خم آن کس که شرابی نکشید
شد ز سرچشمه آب گهر قانع / صدف تشنهٔ ما باز سحابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد / نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

٤٧١

[illegible]

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا ز تب سود الغنم یادم رساند

مال اگر رفت از دست و شیم خواجه در دنبال ماند	از دو صد خرمن گل چینی با این غربال ماند
حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود	زنگ این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند
رشتهٔ طول امل کرده است در هم راه را	خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهری دندان ز پیری بخت چون شبنم نخواست	عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی جز جهان حسرت بجا	یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
آب شد دل زانتظار روی مطلب	در دل آئینهٔ ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم	نقش پائی چند ازین طاوس بی پر و بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد	از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بمکی بوسه خوش کند دل عاشق	زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چه حاصل	هرکه نفسهای بیغمانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست	بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هرکه فرو برد سر بجیب تأمل	کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی بر قسمت حریصی که نخواهد	حاجت موری بیک دو دانه برآرد

میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر — بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

سالها خون خوردن و خاموش نشستن سهل نیست — گر همه باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیار از دست نیست صائب اضطراب از عشق — دست و پایی میزند هرکس که در دریا فتاد

دیدهٔ هرکس که از اشک ندامت تر شود — راست هر مژگان او سر دلبرک خوش شود

گوشه‌گیری فیضها دارد درین وحشت‌سرا — قطره اندر دریا چو پنهان گشت گوهر شود

تا قفس را شهپر دلبست دنیا نقش بیسر — چون بشر با خار آمیزد زبان آور شود

دیده از وضع مکرر خون خود را میخورد — هر نفس در هر دل بپیچیدن عالم دیگر شود

آتش سوزان نپوشد هیچ آیین بر آن — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

راستی دامان جمعیت بدست آورد و بست — رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

در دل پر آتش خود جا کند صائب چو آه — تا زمینی را که گل در پیرهن اخگر شود

دل بدشمن چون ملایم شد صفا پیشه شود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته — قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن بیضهٔ گل پیرهن — گل بدامان گیرش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است — بیسرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

صائب از اندیشهٔ آن لعبت کامل کند — فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

[illegible]

شود تا پیش بینی تلخ کامی
که یک چندی چو بادام پوشیده باشد

کسی را رسد دعوی پاک چشمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد

ازین شرمسار آنکس به در چهره بیرون
که بر چهره گل نخندیده باشد

درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
که در قبضه خاک پوشیده باشد

سرافرازی آنکه رسد در گلستان
که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

درین ره که پا در رکاب است منزل
چه آید ز پائی که خوابیده باشد

چه حاجت که گوهر فشانی است لشکر
بزرگی که حرفش نسنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود آنچه صائب
به خون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود
روی ما دائم طرف با سیلی استاد بود

[illegible] افشاندیم دست از دامن [illegible]
در دل ما ریشه غم جوهر فولاد بود

مهر چون شمشیر زهرآلودی آید به چشم
بسکه با شیرین گلستان با تو دل ناشاد بود

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم جامه صیاد بود

نیک [illegible] با هم بزرگان [illegible]
بی ستون آوازه گرداننده از فولاد بود

از قبول خلق دل سرگشته را گم کرده بود
دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت
در چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از ندامت سود [illegible] هر کس دل [illegible]
مرهم این سینه افگار [illegible] بود

ردیف دال ۴۷۳

[illegible]

[illegible]

صائب انتظار ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

زاهد عاشقان اندیشه آخر نمی‌دارد	ز دود و خود دهد این شمع نمی‌دارد
درین گلزار رعنا دسته تاج زر بینایی	که چشم از نشیب پای خود جز گرگن نمی‌دارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان	نی گر چه دسته آید بر دل شکر نمی‌دارد
خرد وارد غم دنیا غرور عشق را از هم	که گر افتند دو دستش ... عالم نمی‌دارد
غنیمت دان درین عالم وصال سبزه خطان را	که باغ خلد این ریحان جان پرور نمی‌دارد
ز بخت تیره باشد غبار آلود بسمل را	وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

بلوح ساده اثر در ... ضمیران صلح کن صائب
که چون آئینه گرد ... جوهر نمی‌دارد

جان در بدن خاکی از رنگ برآورد	این گوهر صافی از صدف این گونه برآورد
در هر هنری دست دگر بود چو شعر هم	در جیب ز انفسر کیم زنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی	این دایره هم ... برآورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد	تا هیچ شرارم ز دل سنگ برآورد
تمکین خرد را که ز کوه است گران تر	سیلاب خرام تو یکی سنگ برآورد
بردار دل خویش که در کشش عشق	چندین بشر از یم از و زنگ برآورد
از عشق تو گر دیدن خاکیم اکسیر	از پرتو می جان من این رنگ برآورد

۴۸۵

[illegible]

[illegible]

آن خسروان که زده به بزرگی کشند خرج | چون شب شود گدائی در خانه توانند
جمعی که آشنائی عالم بریده اند | در جستجوی معنی بیگانه توانند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست | این خاک طینتان همه پیمانه توانند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان | بار دوی آتشین همه پروانه توانند
آزادگان که سر بفلک در نمی آورند | در آرزوی دام تو دانه توانند

صائب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش به افسانه توانند

روزی که مرا اوج نفس دام سخن شد | شد طوطی چرخ آئینه و واله من شد
هر بد فغان که ز دل پرده بر آمد | شد شاخ گل و مرغ خط مرغان چمن شد
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را | چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در خدمت آئینه دلی صرف شدی کاش | عمری که مرا صرف به پرواز سخن شد
ریحان که ز گلشن او تازه و تر بود | از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که بیجا است بر آمد ز دل من | از مهر برون آمدن از خویش سمن شد
بر پیری من چرخ سیه کاسه ببخشد | هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
مشهد ار که از باغ سفر افکنده به بردن رفت | هر کس که مقید به تماشای چمن شد

گر نیست که در پوشه فکر است که از آن
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

[illegible]

[illegible]

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست / که غبار دل ازو سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبک سیر شود از سنگ ترا / خواب سنگین ز شوخی مژگان گردد

میشود اندر هر گه بیابان اشک ترا / بحر اگر پا نهد در پنجهٔ مژگان گردد

نشود شمع زبان گرم روان را مانع / برق را تشنه ره خار مغیلان گردد

سنگ‌ها شیشه شد از خواب پریشان عالم / تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

نیست ممکن که ز تنگی از خیمه برون / دیدهٔ مور اگر ملک سلیمان گردد

دیده را که چو آیینه پریشان نظر است / هیچ تدبیر جز آن نیست که حیران گردد

سینه به سینه چو شود ... از پردهٔ او / هر که با کم زنوی دست و گریبان گردد

غم منصور که دارد نفس عشق بلند است / که سر دار ز منصور بسامان گردد

بوسه آشفته نوائی بلب ساحل زد / که خس و خار تو بازیچهٔ طفلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را / که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده‌اند / چون جاده سر بدامن منزل نهاده‌اند

در دامن مراد دو عالم ... / دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند

پاک انداز از ... نکویان که پیش رو / چندین هزار آینه دل نهاده‌اند

جمعی که ... / از سرگذشته پای بمحفل نهاده‌اند

این خواب راحتی که بره پیش داده‌اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند

[illegible]

[illegible]

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی | که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
نتوان جمع بشیرازه سامان کردن | خاطری را که غم رزق پریشان گردد
بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خود اند | صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

گشته اهل جهان بی سر و سامانی چند | در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهره خود دارد رنگ | چه سر انجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل غنچه در آنجا آرد | چیست در دست بجز چاک گریبانی چند
در سر دست تماشای گلستان جهان | در دل خود بسر آید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری | پوشش اهل حیا داده بغربالی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست | تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر به دل لاله ستمگر افزود | چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت | کاش میزد به دل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می‌آرد | عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم یکدل | چه کند دل بشکر خنده پنهانی چند
وقت آن آهوی وحشی که بود در پی شیر | دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند
پیر دوران تو چه پیداست علاقه داند | چه کند خار این بر زده دامانی چند

[illegible]

شرابخانهٔ آتش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخون از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
شگوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بود دست بر دل آویزد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

دلی که سوختهٔ آن لب شکرخند است
چو طوطیان زیر بال خود چمن دارد

سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار
بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد

چنان ز بوی تو گردیده عام بیهوشی
که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد

ز نافه باد صبا نامهای سربسته
ز هر غزال تو آن زلف پرشکن دارد

چه سرمها بسخن چین دهد نظربازی
که راه حرف به آن چشم خوش سخن دارد

ز ناله که کند خامه میتوان دانست
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد
چه تشنگی بسر آب از سفال برخیزد

ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار
ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد

معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست — عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد

در شکنجه است ز شوریدگی دریا دایم — هر که چون دانه گوهر ز تپیدن دم زد

هر که قد راست نسازد ز پیش حق از زهد — بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد

گریه جان‌بخش بود همچو مسیحا نفست — پیش آن آینه رخساره نباید دم زد

صائب از عشق جهان قامت خود راست کند — که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش منع دل بی‌سر و پا نتوان کرد — منع بی‌طاقتی قبله‌نما نتوان کرد

نتوان آب گرفتن ز جگرتشنه تیغ — دل ز دلدار به شمشیر جدا نتوان کرد

با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است — در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ آن کوی داشت — استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

سد آیینه تو پیش نظر تا باشد — چون سکندر رهبری آب بقا نتوان کرد

شود از سجده حق آینه دل روشن — سبلی قد خم نشده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند — چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق غلطید و سپیده گوید — که نفس راست درین تنگ‌فضا نتوان کرد

نگذری تا ز سر خود چون پرکار — دست خود در کمر کار رها نتوان کرد

بی زیانی که کشد خار مغیلان صائب — دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

بهار میرسد آماده جنون باشید ‌ ‌ ‌ ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید

ز هر نسیم به گلزار میتوان ره برد ‌ ‌ ‌ چو لاله مست مقید به رنگ و بو نباشید

به خوش نشد لی گذرانید زندگانی را ‌ ‌ ‌ اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد ‌ ‌ ‌ اگر هزار خردمند ذوفنون باشید

به فکر پوچ نگردید چون حباب گره ‌ ‌ ‌ ز شور موج درین بحر نیلگون باشید

چو ابر باده شما را به موج می آرد ‌ ‌ ‌ اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید

از آن بداغ شما را جنون سراپا سوخت ‌ ‌ ‌ که با هزار نظر و الم مجنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا ‌ ‌ ‌ که تا به قیمت و قدر از گهر فزون باشید

به نوبهار بنوشید باده چون صائب ‌ ‌ ‌ بهار چون گذرد باده ذوفنون باشید

ترا نوامی جهان گرچه مختلف رنگ اند ‌ ‌ ‌ تو چون ز پرده برآئی همه یک آهنگ اند

بداغ چاره دیوانگان عشق مکن ‌ ‌ ‌ که این پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند

چو آسیا مرو در روشن ز اسباب دولی ‌ ‌ ‌ به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند

سپهر کوزه سربسته ایست در خم او ‌ ‌ ‌ از آن شراب که مستان عشق یکرنگ اند

مپرس سوختگان را نه سختی ایام ‌ ‌ ‌ که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت شیر ‌ ‌ ‌ که در شکنجه ایام از دل تنگ اند

مبین بدست نگارین نازکان ندامان ‌ ‌ ‌ که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

بدام آنکه صائب مرا توانند دید ‌ ‌ ‌ تراب کوهرند نه سپهر ورزشنگ اند

غافل نظر به چهرهٔ زرد منش فتاد	زان روز باز رنگ ز رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار ز اخوان روزگار
یوسف بریسمان برادر به چاه شد

ترا که چتر زر اندود آفتاب بود	هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب نیش بیداری	اگرچه شبنم از پرده‌های خواب بود
مزن بشیشهٔ ما سنگ محتسب تنها	کبوتر حرم ما بط شراب بود

وله

چون شبنم می بر رخ جانان ننشیند	در آب عرق چشمهٔ حیوان ننشیند
شرمنده خون گرمی اشکم که بیک عمر	نگذاشت مرا گرد بمژگان ننشیند
دل صاف کن آنگاه ز ما حرف طلب کن	از آئینه طوطی بدبستان ننشیند
مژگان شدم بوسه زنم بر گل رویش	در چشم اگر خار مغیلان ننشیند
آنکس که چو یوسف بود از چشم عزیزی	شوخ طینت که چو بند بزندان ننشیند
از طعنه خامان نشود کند طبیعت	کی آتش شوریده بدامان ننشیند
گر خضر به بیند لب جان پرور او را	در ماتم سرچشمهٔ حیوان ننشیند

هرکس چو تو صائب به تکلف نشنیدست
پیوسته چو گل خرم و خندان ننشیند

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد	به نیم چشم زدن مصحف سپر اندازد

[illegible]

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
میشود شیرین بمهلت آسیا در یاد چند
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
تا پریشان است دل و شهر بند کثرتی
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی
عشق از سنگ ملامت میشود سنگ فشان
از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت

بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
سنگساری مایهٔ اشک ندامت میشود
خرده بر گیر عاقبت تخم عداوت میشود
خویش را هر گاه سازی جمع نعمت میشود
بیشتر از فوت فرصت اینجا معصیت میشود
عقل خامست آنکه دل سرد از نصیحت میشود
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود
دانه گوهر در زمین پاک تربت میشود
چند روی پای تا اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری بخشش اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که به تسلیم و رضا میباشند
قرب از خلق مجوئید که چون موج شراب
پر حذر باش که این دست و دهان آلمشتان
غنچه خسپان که زبالا گره کار خود اند
تیک چون در نگری رو به قضا میسازند
در دل سرد غم فاخته تا ثیر نکرد

تا به گردون همه از آب بقا میباشند
بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند
از برای دگران عقده گشا میباشند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

[illegible]

از طفل مشربیست که در کام ناقصان — این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن تا چو باغبان — در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا — در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشه‌بین — عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروت است — تا بر تو نه سپهر چو حلوا شود لذیذ

صائب به تلخی آنکه بسازد درین چمن
چو میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ — در فراقت در دل شبهای تار افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات — حاش لله کان بود چون لب جانان لذیذ
از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام — زان نه لبهای او و نظاره نه دندان لذیذ
بردن تمام خدنگت کام جان شیرین کند — تیر مژگان ترا نیز بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق — لیک صائب است آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الرا المهمله

ای ز سعی کار عشق نشود خام بیشتر — پیچید بمرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فتنه‌ها و شوخی آن چشم بخما — در نوبهار در کشند جام بیشتر
پیران تلاش بندق فزون از جوان کنند — حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار فکنند اهل خلق — مست غرور افتد از بام بیشتر

[illegible]

۴۸۵

خرقه پوشان را ز مردم چه باری لازم است | رخت حمالی برون کن چون ارتی نیاید

در تلافی کوه غم بردارش صائب ز دل
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر پا

از الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
تلخی باده شمر تلخی هجران کشیدن را
نشاء فیض باندازهٔ آزادگی است
خلوتی کز خودی خویش برانداز
هر چه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید
شکوهٔ رزق تو در سینه چو حوصله اگر
سخنی کز اثرش آب نسوزد در چشم
برگریزان فنا جوش بهار طرب است
در خرابات جهان هر چه پیدا کن

هر که بیگانه بود دشمن بیگانه شمر
دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
هر شگاف دل خود را در میخانه شمر
گر چه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر
گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
گر همه سحر حلال است که افسانه شمر
هر کجا بال و پری ریخته پروانه شمر
چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع ندارد صائب
وقت افتادن بال و پر پروانه شمر

نیست بیرون ز دل مقصود و نگاه جدا
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد
خون آلوده مشک ز سبب ناف غزال

چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
دل خون گشته به آن حلقهٔ گیسو بگذار

[illegible]

تا گل شگفت شمع دگر سر برون نکرد — داغم ز تیره‌بختی پروانه در بهار
بی‌اختیار چشم تر از خویش می‌رود — محتاج نیست خواب به افسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قمری همین کنید — جولان‌گه است آشنایی دیوانه در بهار

صائب به فیض عالم بالا برابر است
یک لحظه‌ای که [illegible] مستانه در بهار

صفای سینه‌ی یار بیرون نمی‌شود ز خم — [illegible] بیرون نمی‌شود ز جام
شکایتی که ز زلف دراز است مرا — [illegible] بیرون نمی‌شود ز چشم
فغان که سینه‌ی تنگ مرا [illegible] — گره ز دل [illegible] بیرون نمی‌شود ز چشم
چراست سینه‌ی تشنگان پر ز شعله — عقیق [illegible] بیرون نمی‌شود ز چشم
اگر به لطافت [illegible] — زبان [illegible] بیرون نمی‌شود ز [illegible]
فلک به گردش خود مانده [illegible] — خزان [illegible] بیرون نمی‌شود آتش

چنان گزیده ز دست جهان شدم صائب
که دود [illegible] بیرون نمی‌شود آتش

می‌شود رنگین‌تر از لعل [illegible] — می‌توان گل چید از خمیازه‌ها در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله‌دار — گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون بی‌آب شد بر قلب دریا می‌زند — می‌شود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
می‌توان کردن ز آتش سیر گلزار خلیل — زانقلاب رنگ بر رخساره‌ها او در خمار

۴۸۷

صائب

صائب حریف سیل حوادث نمی‌شوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

تا قفس از کاکل بر دل زلف زیبا بشکند	دیدهٔ احول که بلبل در بالا بشکند
چون زمین ترم ازین گریه برگی آید تا	میکنم هرچند با مردم مدارا بشکند
آب گوهر سیر خواهد تشنگی چون آب شور	سیلها از تشنگان بر خاک دریا بشکند
زشت را آیینه تا رسوا نشد پیدا نشد	میرسد آزار به گوهر هم ز دریا بشکند
هیچ باغ دلگشا چون چهره باشاده نیست	یکشبه صاحبدلان را دل به صحرا بشکند
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات	گریه را باشد اثر دامان شبها بشکند

خانه‌ها گر کند صائب سکن ما بسته و تنها
در کهن سالان بود حسنی که تنها بشکند

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر	داغ است اگر چه گل از لاله زار گیر
در غنچه نیست سکه تا سر برد رخش	بی اعتبار فرزند کم … گیر
با دیده ادرخت به طوفان نیستی	ای کشتی شکسته … کنار گیر
دیدی چگونه زد به زمین آفتاب را	از گردش زمانه دولت اعتبار گیر
دو قیمت جانفشانی یاران یکتا	هر جا … سررشته شمار گیر

وله

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بکش صبح را ز خواب بگیر

[illegible]

چون درین میدان ندارد کشتی پایی چو گوی
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست

اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار
از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
در همین جا کردهای خود بمیزانش گذار
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از شب ندامت چون نداری بهره
شسته و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میکند روشن ساغر چو لاله بگیر
ز گلشاد بر طاوسی از نداری انگشت
بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد
بنوش باده گلگون ز دست بستان کن
مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا

هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
چو لاله کام دل از باده پیاله بگیر
هزار نکته رنگین ز برگ لاله بگیر
فدای ابر خود پیش سنگ ژاله بگیر
نمی فرد چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چو خمیازه میکشی صائب
تو نیز کام دل از بادهٔ دوساله بگیر

درین جهان مدور ز بس پاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
خوران بهر شب عید باغ و بستان

بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر
اگر بگنج برآئی همان بخاک نگر
بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مالع ایجاد باشد اول		چگونه مالع غفران شود در آخر کار
	وله	
ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر		مژگان بلند تو ز سر زلف رساتر
از چشم سیه مست که تر افتاده دل من		از رگ ابر و ریشهٔ من سر سبزاتر
این تر قد که گنجایش غم میشود افزون		هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خون است ز رنگینی لفظم دل معنی		از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر
	وله	
سنبل او مشکبار است بر دوش بهار	ایضاً	تا کند در وقت وحشت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد		نشاء جام نخستین است سرجوش بهار
در چمن با قامت موزون او بید انشد		در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی تواند شد بهشتی عندلیبان خواب کرد		از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و بحیان رنگینی حسنش بجاست		در خزان نشسته این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین هزاران حرمت میل تلق
دانه سیجا حصل باشد فراموشش بهار

مغز را خشک است را بالش بیکنار	ایضاً	رگ این خشک مغز را بفشار
بی‌نفسهای آتشین چون برق		از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است		مغز را از حجاب پوست برآر

۴۸۹

آتشین سوزنده را نتوان بخواب آرام	چه سبب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دوربینان از خوان تنگ‌دستی قانع اند	مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
نیست طوق سلطنت را او گر نه بر تخت	چون حباب موج در بحر فنا تاج سفر

ولہ

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر	فراغت را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است	دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش‌شناس	خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آینه روی مرا نتوان دید	ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار	هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه بیگانه نیست	ورنه پیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند	شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن	همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشگافان در رگ هر سنبله	معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است	از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند	بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه مینالد بشوق عالم بالا بجو(د)
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را

خاک را نیز دیک شعله جای پر زدن
قد موزونی کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب صائب همان مکتوب ماست
از شکوفه تا فساد نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
یک چون دانی کراز یک سنگ [illegible]
از ورق گردانی بال هما غافل مشو
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او
از غرور کهنگان چندین بکد [illegible]
این دکان را زنگر رحمت چه باشد [illegible]
یک بنا [illegible] گوشه ویرانه کردن خواب [illegible]
هیچ آبی غیر آب سر تیغ این فرقه نیست
تا زبان لب سر انجامی مکانی بایست
شمع دولت را بود دست [illegible]
دامن شبها بود خط امان [illegible]

خواب هستی تا شد در جهان اعتبار
تا بشر برق و چراغ دود ودمان اعتبار
ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار
[illegible] کن گر نیستی خود داری دکان اعتبار
گشت ما را تا از این نو کیسگان اعتبار
شیشه و سنگ را [illegible] در آسمان اعتبار
[illegible] است از گنجهای نیکوان اعتبار
بر نمی انگیزد از خواب گران اعتبار
سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
دست در دامن بگیری کامران اعتبار
[illegible] داری در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آ صائب از جهان اعتبار

۴۹۱

[illegible]

مشکلی با اسلام کار خویش یکسو کرده ام / غمزه کافر نباشد با مسلمانان دگر
طوق منت بر ندارد گردن آزادگان / ترک احسان از بزرگان هست احسان دگر
از گریبانش برآمد آفتاب بی زوال / هر که چون دامان شب بگرفت دامان دگر
بهر انسان زندگی را تلخ بر ما کرده بود / از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرین سخن دل می برد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی سینه هم دل را بجوی دیگر / میکنم محراب خود را طاق ابروی دگر
تا نگشتم دور وحدت سرمه وحدت کشید / گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا نگیرد شمع او گر دیده ام پروانه را / میکشم از هر سیه نازی به پهلوی دگر
نیست او دنیا به پیری کار برنمی‌گیر / دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده ام در سینه بیگانه رو
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

سینه دل تماشا کن این جهان زنهار / برآ چو صبح ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح / مرو چو سایه به دنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل نفس ز بس کردی / گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را / مغز به سیاست تا شیر استخوان زنهار
چه حاجت است ازین قبله برنمی آیی / مکن ز روی دل رو به آسمان زنهار

۴۹۳

هر مرغ پرشکسته ز فکر خیال تو	دارد چو تیر بال پریدن به ناله دگر
از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر ما	از گنج قدر گوشه نشینان دگر
زلف ترا ست از دل صد چاک شانه‌ها	در هر چمن [illegible] شانه دگر
هر دم ز سایه طره کافر نهاد تو	در کعبه [illegible] نشانه دگر
از اشتیاق ذکر تو در دیده اشک‌ها	هر تار اشک [illegible] دانه دگر

صائب هزار کشته سرشار عشق او
هر داغ آتشین شده پیمانه دگر

داغ دلست تلخی پستان روزگار	دود دلست سنبل پیچان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند	خندان ازین نزار شبستان روزگار
در توشه برق خطر است [illegible]	باز [illegible] ز جبهه رندان روزگار
دندان به دل فشار گزین را که روزها	جانهای پاک رفته و ماند آن روزگار
وا داشت هر چه دیده قربانیان نجات	حیرت هزار خواب پریشان روزگار

گردید تو شب الف استخوان من
صائب ز بار منت احسان روزگار

محمل پرستش به سر راه است	سینه تنگی [illegible] چون دار
[illegible] را به سینه [illegible]	[illegible] باد کن پشیمان دار
هر کرا در انتظاری هست	دلش از هر چه او از کار

جز پای عشق باش که جز دود و داغ عشق
نخل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را
جز پرده‌های دل نبود محمل دگر

دل را جهان چه سود که بیرون ز نه سپهر
آراسته‌اند بهر تو صد منزل دگر

گردون کمش که نیست درین باغ سرو را
جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر

هر که در محیط رضا قطره شد رسید
هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

غافل مشو ز حق که گشوده است هر طرف
دام سراب سلسله باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقه صد پاره شد بهار
محتاج یک قدر [illegible] بود صاحب اعتبار

گردید رشته آه ندامت ز زخم من
سوزن شد از برای انگشت زینهار

عیش جهان نظر به غم بی‌شمار او
[illegible] اگر سحاب شود گاه آشکار

دست نوازشی چو به زلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

[illegible] گذار
دیگر قدم به [illegible] بهشت برین گذار

اینک [illegible] برق [illegible] رسید
دست هوس [illegible] بال خوشه چین گذار

[illegible] را
ز عنبر [illegible] انگبین گذار

[illegible] جود
بر صفحه وجود سخن دلنشین گذار

[illegible]

میدود در کوچه و بازار آخر از عشق [illegible] / این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی ما برنخیزد روز و شب / هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار

غیر دریا سیل در هر جا بود زندان او / عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه کن را سنگ [illegible] ست صائب [illegible] دلش / نقش پا [illegible] هرکه در خارا نمیگیرد قرار

هرکه را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

هرکه امیدش به عصیان کمتر از طاعت بود / می برد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید / عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دورتر شد راه با آزادگی تا آسیا / کوه را [illegible] میرساند بی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد / سرفرازی میشود چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بدست / هرکه چون انجم کند شب زنده داری بیشتر

از گره زر و سیم [illegible] بهرنگاری را گلستان دیگر / دیده دل هر ذره خورشید تابان دیگر

از جگر خوردن نمیدارد [illegible] سیری گر شود / اشک ریزان ترا هر قطره باران دیگر

بیقراری هرکه را [illegible] چون گرد باد / میکند هر لحظه جولان در بیابان دیگر

صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان / کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دیگر

عالمی چون سیر [illegible] نیست بر خوان وجود / هست هر موری [illegible] وادی سلیمان دیگر

فیض صبوح پا به رکاب است زینهار / دستی برآر این سفری را رکاب گیر

دستا صبح را بهی تاب کن گره / تسبیح سایه [illegible] آفتاب گیر

دل میشود سیاه ز فانوس بیچراغ / در دور [illegible] آفتاب گیر

با سینه کباب تر دامنی مترس / دامان تر [illegible] دل ابر کباب گیر

زان بیشتر که حشر به دیوان کشد ترا / [illegible] حساب گیر

صائب به روز عالمی [illegible] / از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروزاری زنگ از دل آگاه ببر / بر فلک چهره پیشان [illegible] از ماه ببر

نمی نیست دل خام که بر شاخ نهد / چند [illegible] آتشکده [illegible] ببر

رزق لب تشنه ارباب توکل باشد / [illegible] یوسف ازین چاه ببر

صیقل آینه سینه بود روی گشاد / حاجت خویش به دیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت ز جوان مردی نیست / این غبار از دل آگاه به یک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار / ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار

درین حدیقه اگر دست دار چشم خودی / نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار

بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند / ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار

چو آفتاب اگر میل تاج زرداری / ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شبنم زنده دار باش که آب حیات فیض | دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق | ویرانه فیض می‌برد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون نیست فیض مهر
هرچند می‌خورد ز دل خود ماه بیشتر

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر | که دل شکاف چو تیغ است آب موی کمر
به خواب رفته نظر نیست شوخی مژگان | نظر به پیچ و خم بی‌حساب موی کمر
یکی هزار بود زور بیقراری من | که خفته بود ز لعل در از نقاب موی کمر
نیازکی که مرور گرچه مشهور است | به پیش ما نبود در حساب موی کمر
همیشه در پی تخریب ضعیفان سپهر بود | ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
گشاده‌اند به امید عالمی آغوشش | فتنه بدست که تا نبض خواب موی کمر
ز ابر جوهر خود برق می‌کند ظاهر | نمی‌شود که ز رزم حجاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو | یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن به سیب نظر از سر که موی شکافت | کند به موی ضعیفت انتخاب موی کمر
نه بسته است به این رشته از ندامت پیچ | مرو ز راه به موج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان سخنگو ساده را در دماغ ... | نه سبز کرده خود آب را ...

تا نه آئینه بیرنگ نیاید میدان / مشکل است شود طوطی شیرین گفتار

بصدف باز نگیرد گهر از دامن بحر / مستمع این حقه گوهر به تماشا بردار

دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا / که ازین رخنه برآید بدل صاف غبار

خامشی آینه و نطق بود زنگارش / مکن این آینه را تخته مشق زنگار

سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب / برد اله از لب خود گوهر چون دریا بار

گفتن حرف بود فرج و شنیدن چون قفل / فرج بر و چو قفل همزه که شوی بی بر کار

نتوان قفل خموشی به سخن زد صائب / خامشی بهتر بود لوز ... ای گفتار

از جهان برخاستن چشم از زمینداران مدار / راست گردیدن توقع از زبان زناران مدار

مرهم بیدرد را بر داغ اهل درد نیست / مرحبای چشم زیبنده از پرستاران مدار

شستن بنای است در انبار از عاشقان / پرده پوشی چشم از آئینه رخساران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود / پای چون لغزید امید از هواداران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست / چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

خانه آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش / چون شدی از خانه بیرون نشان غم یاران مدار

کاروان عمر را نقل سفر در آتش است / ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران مدار

سهر راه نشه می میشود چون پر حبیبش / روترش زنهار در بزم قدح خواران مدار

جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را / گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

زبیهوده ... مردم

گرچه غیر از یک نوا در پرده خورشید نیست
می‌شود هر ذره دست‌افشان به آهنگ دگر

وحشت ما از جهان موقوف دست‌افشانی است
می‌کند آواره این دیوانه را سنگ دگر

مرهم کافور از ناسازگاری‌های بخت
می‌شود بر هر خراش سینه‌ام چنگ دگر

در جنون هیچ فتحی که نشد چون شیشه نازک با من
می‌شود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

تیره‌رنگ منت صیقل که میسازد حباب
می‌برد از خاطر آیینه هر رنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب باده پرزور عشق
زین قدح بر چهره‌ها می‌نشیند رنگ دگر

از ره مرو به جلوه تا پامال عمر
گر موج خضر اسب بود پیاده فرار عمر

فرصت نمی‌شود که بشوییم دیده خواب
از بسکه تنگ می‌گذرد جویبار عمر

برگ سفر بساز که با دست رعشه‌دار
نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

لنگر ز جهت رعد و گیاه خشک است
در چشم زار جلوه نا پیدا از عمر

آبی که مانده در ته جو سبز می‌شود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

رنگم ندامت است که برزرد است ماه
در دست من ز نقره کامل عیار عمر

دست از ثمر بشوی که هرگز نرسته است
جز آه سرد سنبلی از جویبار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشته نفس گهر آبدار عمر

مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر
آنرا که کرد بی‌ثمری شرمسار عمر

اشک ندامت است چو باران نوبهار
چیزی که مانده است ز فصل نوبهار عمر

٤٩٩

[illegible]

نه چون نه شکر نه خشک [illegible]

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر — نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر

نبض هر خاری که می‌جنبد درین بیدا اگر — از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن — چون معنی از ره بی‌روحی دواوین سر برآر

هر ورق تا چه میکردی بر اسب دخمه — دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد — دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو — هر نفس از جیب خود آیینه جوهر برآر

چند باشی خلوت و رشتهٔ طول امل — از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشه‌ای بی‌توشه کن از دو عالم اختیار — از غبار دل بهر دامی آرزوها دست برآر

شعلهٔ هستی بیادی می‌شود پا در رکاب — فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

آتش افسرده است دل زین خاکدان گوشه‌نشین — تا جهانی هست اخگر از خاکستر برآر

بی‌تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل — کشتی خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر

دل دونیم از خون ذوالفقار حیدر است — در جهان نفس این شمشیر پر جوهر برآر

شکوهٔ تاریکی دل را با اهل دل بگو — از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با آن شناسا از لذت الوان بهر — از جگر این خون فاسد را به این نشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش و رو شسته همچو — پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب ازین عبرت سراپا بال کن — از سرافرازی عطاها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبکروح سر کند | در رزم همچو کوه بود پا بلش استوار
نگذارد او که با ضعیفان ستم کند | بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
چون نخل پر شگوفه خورد سنگ گر بعرق | با جبههٔ گشاده چو گل زر کند نثار
چون گل و بنده بخشد زرنگین جواب اگر | بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفلی گر گشتگی نبود بر جبین او | چون صبح خنده روی برآید بروز بار
از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست | تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او | در یک نفس بباد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق | باشد بیان بحر زند سر بر کنار
سرچشمهٔ خضر بود از حلق بر زبان | سد سکندری بود از عهد استوار
از گلشنی که این همه گل جوش کرده است | مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین | سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب | بر خار سنگ لاله و باند چو نو بهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده پیش حرف نتوان گفت غنچه دار

نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بی‌کنار | آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صافست باطنش | ننشسته است بر دل موری از او غبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب | چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

[illegible]

ز جوش لاله و گل گر به کاسه می‌گذرد | پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چمن چنان به صفا شد که هر سفالی را | توان کشید به آغوش جای یار امروز
ز داغ نازکشان گل پیاله‌گردان است | پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
تهیه‌دار تماشاست حسن و رعنا ظلم آمده است | لطافت از شکوفه نمایان است هر کنار امروز
به شغل عیش شب و روز را برابر دان | که عدل گشته ترازوی روزگار امروز
چه باک ازین که مهیا نکرده است ابر | برای کشتی می موسم بهار امروز
به دام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل | شده است سلسلهٔ گل گردن شکار امروز
ز لاله جوش نهم باده بیش ندهد کسی | شراب لعل برآید ز چشمه‌سار امروز
چو داغ لاله اگر دود را شد دل | که بی صفا نشد دود نوبهار امروز
همین ز آینه سیل نوبهار است | اگر بود اثر سیه ... ز غبار امروز

بهشت نقد طلب می‌کنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

خشمش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز | سینه‌چاکان چون قلم در سر گره دارد هنوز
کم نشد از فتنه کمال خط فروشیدن او | منت روی زمین بر سر نظر دارد هنوز
حیات ... آتش سیلاب صبر و طاقت | کوه را بی سنگ از سیلاب گر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله رنگش می‌پرد | دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
گر چه ... سرکشی از سر گذاشت | کاکل ... زیر سر دارد هنوز

[illegible]

شمار داغ به اندازهٔ هوس باشد
مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست
به زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
بگرد باده غلط میکنند آه مرا

لبی که درخور حسن آتشین بود شرار آمیز
شکار خار کند موجهٔ گلستان آمیز
چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز
ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

نخورده غوطه به خون بیدلان گشت صائب
که چیست وزنی مردم نگشته خار آمیز

ز فیض سبز تو شد شوره زار امکان سبز
ز خط تازه شد است زنده شد و دل‌ها
میان اهل جنون سبزه چون توانم شد
برو و بیار بسان خویش را گر اسیر است
لباس اهل تعلق ز دوش خود میکن
اگرچه هست کرم را نظر به استحقاق

ز شمع سبز تو شد نخل طاقت بستان سبز
چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز
نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز
کز آفتاب شود خطهٔ کنعان سبز
پناه شیر بود همت نیستان سبز
زمین پاک کند دانه را به سامان سبز

ز باده جوش نزد خون مشک من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا خنده‌های آشنا میسازد
مگر به منزل مقصود پی توانی برد
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب

به بوی پیرهن غنچه با صبا میسازد
به دستگیری افتادگان عصا میسازد
چو غنچه از گره خود گره‌گشا میسازد

[illegible]

۵۰۶ [illegible]

[illegible]

رسان از مغز بر لعل نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرواز

به مژگان اشک پوشیدن میاموز — با بر تیر بار پیدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد — بدریا اشک غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب وارد — بسر را خورده لرزیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند — بچوب خشک نالیدن میاموز
بجو وجد سماع از زاهد خشک — بخون مرده جوشیدن میاموز
خدا داد است ناز و شیوهٔ حسن — بچشم آهوان دیدن میاموز

ولہ

از کاوکاو آن مژه ام بیجگر هنوز — نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزی که آه من بهواداری تو خاست — در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه مرة با آتش گرفته ام — میسوزد از حلاوت آن هم جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ ستم او شکسته بیشتر — این شیشه نشکست گوشش برنگ خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من — گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که چشم من برخ اشکبار شد — پیمان نه بسته بود صدف با گهر هنوز
با آنکه عمرها ست که از سر گذشته ام — صندل نمیبرد ز سرم دردسر هنوز
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست — گل کرد شمع با و صبا در بدر هنوز

[illegible]

فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن	ازو توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

ولہ

دگر اگر کنم از اهل درد محرم راز	که رنگ من بزبان شکسته شد دمساز
مباش ایمن ازان چشمهای خواب آلود	که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
چو دید طور دو ابروی یار برگردید	کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
ازان ز حلقه بگوشان خط مشکینم	که گرد حسن ترا خط نیاز مند نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد	ترا بعشق حقیقی کشند عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست	نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است بلند	که چتر میشود از تاب موج سلسله ساز (?)

بلفظ صائب ازان میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز	سرو در قامت او میدهد الهام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهان در خواب است	رستخیز است قد آن فتنهٔ ایام هنوز (?)
باش تا صبح رعونت ز بناگوش بدمد	تنگ شیدا است قد آن فتنهٔ ایام هنوز (?)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرچه از بادِ خزان زیر و زبر شد گلشنش
می‌پرد چشم و دلِ صائب درآن گلشن هنوز

نه بسته گرهٔ عهد بر قبا هرگز	نرفته راه نه پیرو عهدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه خانه می‌گردد	ندیده رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبشِ مژگان او چه می‌داند	نگشته ره فنا ناوک قضا هرگز
بگرد رفت ز حوض تو چشمِ افلاک	دهان ز شکوه نه بستی چو آسیا هرگز

ندیده‌ام اثر از سرد مهری صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

مگر به فکر سوار است آن نگار امروز	گذشت گفته خواهید در اقرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت	به رخ خاک بود در شاهوار امروز
فغان که نیست در این شیشه‌ها می بی غش	هر آنقدر که در اوست خمار امروز

مدام فکر تو صائب شکار دل دارد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز	داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز
در افق از خون شفق صبح قیامت پاک گرد	می‌تراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
نگسلد پیوند روح جسم ز دست انداز مرگ	می‌توان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوحِ دلم روزی که رنگ داغ ریخت	ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

[illegible]

گره ز بال پری پیکران دل واکن / بشهپرهای سبکروح این نوا پرواز

مرا اگرچه رسیده است بیخودی جایی / که ره نمی برد آنجا بقصد دلیل آواز

حریف از نفس گرم پیش پا بیم دار / باین فروغ نگردی او به بینیم باز

رسید بعرش دید لبهای سیر سوختگان / در آن حریم که صائب برآورد آواز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز / می چکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از برده رخسارش بهار / میتوان هیچ خورد از لبهای خندانش هنوز

شد طناب عمر سست و شیر بیرون زد جوان / در سر انجام عمارت هست بنیانش هنوز

شد بلند آوازه طبل رحیل ... / هست پریشان خاطری در کار سامانش هنوز

میتوان ... بسته در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن ... شکرستانش هنوز

الله ... نفس را راست کرد / از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز

گرچه رنگ آتشی خط برعذارش ریخته است / می چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه گردیده است حسن خط او پا در رکاب / چشمه روشن میشود از گرد جولانش هنوز

... شام غریبان شد خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

گرچه دارا سیاه خط نهان گردید گرد / خیره میگردد نظر از چاه تابانش هنوز

میفشاند سیب را در خون بیاض گردنش / خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

[illegible]

در چنین وقتی که میباید بجد در پرداختن		واله خال و خط رخسار جانانی هنوز
درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد		تو ز جهل خویشتن در فکر در مانی هنوز

در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز	چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفای یکدگر است	اگر بماه برآئی نظر بچاه انداز
شبی بانگشت ماهتاب برون	چو مهر عشقهٔ غیرت بجانِ ماه انداز
بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غلغل	کتانِ طاقتِ خود را به پیش ماه انداز

ولہ

آخر کار خوشه را دیدی	گردنِ سرکشی و گردن‌فراز
خندهٔ کبک در قفا دارد	اشکِ خونین چنگل شهباز

ولہ

خضر راه حقیقت است مجاز	مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی	دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است	می گلرنگ و شعلهٔ آواز
پای در دامنِ قناعت کش	تا نسوزی بآتش تگ و تاز
گل ز رداری دو روزه نشاط	سرو بیحاصلی و عمر دراز

[illegible]

[illegible]

در این جهان نبود فرصت گریستن / ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

کلید گلشن فردوس دست احسان است / بهشت مطلبی از سر در قدم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و زود چون شبنم برخیز

امید فتح و ظفر نیست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

بغیر دوست ببالین گذار سر صائب / چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

چه پای بند گل اندیشه مانده‌ای صائب
بساز با کم و بیش زمانه و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم منظر خط غباری که مپرس / سایه گرد است بمن از بهاری که مپرس

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق / بی تأمل زده‌ام دست بکاری که مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود / داشتم از غم ایام کناری که مپرس

من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ / خورده‌ام زین فلک تنگ فشاری که مپرس

غنچه چینان گلستان جهان را صائب
هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس / آیینه صندل سر دردسری را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان تو بستم / ناخن زن داغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید / ما را ز پریشان خبری را چکند کس

[illegible]

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس | طوفان رسیده از کنار و میان مپرس
ما خون مرده سینهٔ ماتم رسیدگان | از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگو | تا هست مغز یک قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر به سینهٔ صد چاک ما فکن | از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر | آخر تبرک گفته که از دوستان مپرس
در خاک و خون تپیدن ما خود شنیده‌ای | دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس
... از نشان خبر ... | از طالب نشان خبر بی‌نشان مپرس
... | صائب عیار شوق من از همرهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس | بوی گل از گیاه شنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله ... | از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس
بیگانه شو ز خلق که زین روزگار ... | پیغام آشنا نشنیده است هیچکس
... | در محفل رضا نشنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود | از خامشان خطا نشنیده است هیچکس
عشق از دو کون گر برآورد ... | سیلاب بی‌صدا نشنیده است هیچکس
... | تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش کزین حرف دشمنان
آوازه از حباب نشنیده است هیچکس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
کاسه در خون جگرداران عالم میزنند
چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود
پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
دامن پرواز پرداران صحرا بسته‌ایم
از دیار حسن خیزد عشق ... آمده‌ایم ما ×
کار ما چون زلف خوبان در ره افتاده ...

عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
از شمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
دیگر از انجام و آغاز کار ما مپرس
روز بار او دیدی از شبهای تار ما مپرس
... سنگ اطفال از من شیدا مپرس
از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
... آواره از احوال و یار ما مپرس
... صائب ... که ز کار ما مپرس

... صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی تلخ گردی ... از ما مپرس

میوهٔ باغ امید هم داغ ... بس
چون نگردم گرد سر تا پا ترا چون گردنا
... از چهرهٔ خوبان بازاری ...
میکشد ... که در قید لباس آرد مرا
چشم عبرت بار را ...
پی بکنه خویشتن نتوان برد بی ... خود

یار دلسوزی که ... بس
... باقی ... است و بس
این چراغ ... است و بس
حلقهٔ ... است و بس
حاصل ... است و بس
راه این ویرانه در بسته ... است و بس

ولو

ولو

علاج ... سیلاب عشق ...
... زدن در ... است
... چون حباب نفس
... مخوان نفس
... نفس

به رگ بار کاشتند سالکان ز طلب / همان ترددِ خود میکند به خواب نفس

دو باره حادثه از یکدگر گسسته / بجان رسید درین منزل خراب نفس

نفس شمرده زدن عمر را دراز کند / که میشود ز تأمل گران رکاب نفس

بنای خانهٔ گردون چو بر هوا بسته / چگونه ایست کند درین خراب نفس

چو آب خنجر سیراب شد محیط سراب / ز بسکه سوخته درین دشت سینه تاب نفس

محاسبان قیامت حساب می‌طلبند / درین حساب مکن خرج بی حساب نفس

ز بیم خوی تو چون ... نگهبان شده است / درون سینه ... پیچ و تاب نفس

ردیف السین

رشته ... / ...

بتار یکی ... روزگار من خوشا بخت زن / که بر بال ... ز دیدهٔ شیر

ز خون صید اگر ... شود دریا ... دارد / که از ... باشد ... شمشیر

درین مکتب ... میشود ... گوارا / که لوح مشق ... باشد تختهٔ پیشانی ... شمشیر

اگر چه خواب یوسف را ... انداخت ... / جهان از ... زندان برون آورد تعبیر

درین زندان ... دیوانه دارم / که چون جوهر ... صحرا ... زنجیر

صید ... قدح ... / ... جان بخش جهان ... دریا

... گوش اجابت در هواست ناله است / ... باشد

لن کشتگان

۵۱۳

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد / گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش
کشد در هر قدم جامی قدح مینا کی بر سر / زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
زبان العطش گو کیست هر گردی که برخیزد / بخون عاشقان تشنه است از بس خاک میدانش
از آن بر میوه فردوس باشد دیده زاهد / که از سیب تن خود نگزیده دندانش
باب زندگانی چهره شوید تازه رخساری / که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بستانش

پیش میخواران سبک چون پنبه مینا مباش / از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش
از محیط بی برون آور گلیم خویش را / پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل دور اندیش را / دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباش
طاق بستان انتظار شیشه می میکند / پیش ازین شیدائی این شوخ نابینا مباش
دیده روشندلان از انتظارش شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش
مغز گفتار است خاموشی زدیر آ صهبا است / شیشه طبل هما بستن غوغا مباش
دیده از روی عرقناک همین رویان بپوش / پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب خشت صوف و اطلس و خارا مباش
سایبان مهر خورشید قیامت سر کن / غافل از سر پا نهادن در موسم گرما مباش
همدمی چون ذکر حق در پرده دل حاضر است / خلوتی چون رو بپرداز درمان تنها مباش
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست / دل چو بر جا نیست گو دنیا و مافیها مباش

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند | بر ردای شیخ مرا پاکی دامان مفروش

سخن از پرده‌گیان حرم توفیق است
صائب اوراق بر سیم لبی آن مفروش

کاش میدید به چشم عاشقان رخسار خویش | تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
مهر لبها داده مژگان خواب آلود را | بر نمی‌آئی مگر با تیغ لنگردار خویش
حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست | گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش
خاک بادا در دهانش نام شکر گر برد | هر که نتواند زبان ما بجد برد از خویش
ایکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از ما بود سرگشته‌تر از کار خویش

شرم دار از بخیه خاموش با چندین زبان
چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش | تیریست که از خانه زین است کمانش
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشم است | رحمت بچشمی که نگردد نگرانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعنا | هوش حلقه ربائیست قدی همچو سنانش
پیداست که باریکی لطفش چه نماید | ماهی که بانگشت توان داد نشانش
چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ | پوشیده‌تر از غنچه شود راز دهانش
از خانه آئینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

[illegible]

هرگاه سایهٔ تو نهی رو بکوی تهی	آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی	آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش

در دامنی که محتسب جنت ترا بکف
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش	که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شنود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت	چنین که جلوهٔ تدبیر می‌برد از خویش
لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است	عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم ز فقر و فنا از قرار خویش نگشت	بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب مپرس از سیه رده
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش	ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است	میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
پرحذر باش از آن لب که شود گرم عتاب	طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بی‌مغز است	گر بفریاد درآید ز نیستان آتش
زاژ خار انبود بی سخن پوچ حیات	میشود از خس و خاشاک فروزان آتش
سرو دودیست که از آتش گل خاسته است	تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

۵۱۵

[illegible]

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند / آخر چنین ناقص ما کرد کار خویش
دانیم میانه رو بلا سپر میکند / هرکس نساخته است بکابین چه بسیار خویش
انجم بآفتاب بد شب تیره را رساند / دام امید با بدل دافدار خویش
صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان / مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش / بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا / پا در ره منزل کن و خورشید مکان باش
در حلقه سربسته گذارند سخن را / خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آئینه خورشید بود دیده بیدار / چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی / یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سررشته میزان عدالت مده از دست / زنهار که با هر که گرانست گران باش
جائیکه بگردار شود قیمت مردم / صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که بیکو شد به تعمیر تن ویران خویش / گل بغفلت میزند بر رخنه زندان خویش
ساده لوحی کرد والا گر شهوت میکند / میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش
دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است / قاتل ما جمع میسازد ز حیث دامان خویش
جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان / در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

۵۱۷

گر قرار بخشند از تخت سلیمان پا مکش	در تلاش گوشه ویران خود چون مور باش

[illegible] … دور باش

چه سیار [illegible]	ز طوق قمریان خلخال ندارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطر [illegible] یادم [illegible]	که با این ناتوانی چون [illegible] رفته باد ش
نگار [illegible] با طاقت ناکامی [illegible]	نگر رحمی کنند و با نفس سازند آزادش
ربس [illegible] شانه کردن [illegible]	چه بای شمع تاریک است پای سرو آزادش

اگر صائب [illegible] گلشن [illegible] خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر [illegible] سیر بغدادش

داغدار از عرق شرم بود نسرینش	آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید	در دل [illegible] ریشه خط مشکینش
اینهمه لطف است که چون سبز شود [illegible]	از [illegible] آگینه تن سیمینش
بجهان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است	که شکر خواب به افسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاک بالاپش	سپهر سبزه خوابیده ایست در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کشند بر خاک	به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش

این آن غزل که حافظ شیرین سخن گفته است		ز آن بحر قطره‌ای بمن خوش گوار بخش
	ولـه	
ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش	ز	عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در و کنج لب دلکش چشم		نیست جائی که نباشد چو سراپای تو خوش
روز نیست اندر روز دگر خوشتر و نیکوتر باد		که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت		دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق		لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلندت که هست		چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب می‌باشد		نشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عهد ستم باش که در مشرب ما		نیست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش
نیست دریا دل آگاهی تا چه کنعان گشته دلها		دل یک شهر نماند به سودای تو خوش

بر لوح صاحب تمام عشق و جنون باد حلال
که هر اوقت شد از شورش سرهای تو خوش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش	ولـه	در پیش رنگی آینه زنگ دیده باش
در خون بار عقل بلند گر خرام کن ×		در بحر عشق کشتهٔ طوفان کشیده باش
در جستجوی خانه در بسته است فیض		دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجو شده از فیض خامشی		در بزم اهل حال زبان بریده باش

ز راه آب چون فواره ی سرو چمن بیرون — دران گلشن که گرد جلوه سرو سرافرازش
چو مژگان هر دو عالم را بهم افگند از شوخی — همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن سازش
یکی باشد خط آزادی و پروانه گشتن — قفس افتاده مرغی را که باشد بال پروازش
نگر در خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی — که هم در آشیان خود بود از چشم پروازش
مشو نومید از لطفش زخواری ها که پرتو را — بخاک انداز افگند خورشید با خود میبرد بازش
چه پر نگیست باهم عشق عالم سوز و آتش را — که رسواتر شود از پرده پوشی خرده رازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
خبر از آفت نزدیکی این ره نمی دارد — که من کیفیت انجام میبینم ز آغازش
درین یک قطره خون هیچ پی از عشق نگهدارم — که تنگی میکند این نه صدف از گوهر رازش

سر سودا زده بی نیاز بها است او صائب
دگر نه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

از صحبت افسرده درونان بحذر باش — چو پای جگرسوختگان پر شرر باش
بی درد و غم عشق گرامی نشود دل — از گرد یتیمی بی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج دگر بار — جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
این نکته سربسته بهشیار بگوئید — در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

نتوان گره از هیچ گره وا کردن بی ناخن | بسته است درین عالم هر کار به آمیزش

در ساز به هم چندان زنهار که یک گردد | پیوند جسد متین ... یکتا به آمیزش

نتوان گره ... مقصود به آمیزش | آمیزش ظاهر را ... هشیار به آمیزش

ولہ

یوسف من بعد ازین در چاه ظلمانی مباش | تخت کنعان تا افتاده است زندانی مباش

خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدن است | تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

پادشاهی با حضور قلب بار خاطر است | دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش

در هوایت شاخ گل آغوش تا کرده است | پیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش

دست از اصلاح کار من مدار ای آسمان | در پی جمعیت زلف پریشانی مباش

دل نمی‌لرزد ز صید بی‌رام این صیاد را | در قفس تا همنشینی بال و پر افشان مباش

در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار | تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

آتش ... پای این سر بلند افتاده است | ای نصیحت گو نمک در دامن افشانی مباش

سعی کن تا عشق سنگین دل ز فریادت شود | ... عقل گرانجانی مباش

سنگ گوهی همت از خورشید تابان دیده ام | در رکاب ... گو ... چوگانی مباش

چند صائب بر دل ما گشته خون خواهی کشید
در بساط سینه گو یک لعل ... مباش

بسر نمی‌ریزد چون مشک خط عنبر افشان | چو حسن ... جز داستانی که میگویند ...

هرگز بدست پیش روانی نمیرسد | چون برخوری بتیغ تمنا بجگر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است | زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش
غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری | گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب | گر صندل سری نشوی درد سر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است | دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش
چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی | در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش
هنگامه شراب کمین گاه آفت است | در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تو
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون راستان میسر شدی رنگین مباش | تخته گردد پا ترا بیرون بر و غمگین مباش
چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن | همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش
راه رو را بستر و بالین بود خواب گران | چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش
عالم یکتائی چون بر نمیدارد دوئی | بیستون گر [illegible] مباش
تا چو سنگ پا نخراشد دوران ترا | صبر کن بر تلخکامی یک قلم شیرین مباش
رنگ بی‌رنگی ز آسیب شکستن ایمن است | چون پر طاووس فرد دفتر تلوین مباش

نیست صائب هر که را خشنود در روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

۵۴۱

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش … چو بوسه گاه شناس است خال موزونش

مهر سخن بدولت دنیا فرو نمی آید … هرکه سایه کند طره همایونش

منم که روی زمین جبین نمی تابم … وگرنه رهزن خضر است لعل وافسونش

شب امید من آرزو ز صبح عید بود … که سرزند زبناگوش خط میگونش

سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا … چو لاله داغ گرفته است در میان خونش

درین ریاض تراچشم موشکافی نیست … اگر ز طره لیلی است بید مجنونش

مرا بوادی افگنده است شور جنون … که ناز سرو کند گردباد بامونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب … دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش … واله یک نقش چون آئینه تصویر باش

روزی خود میفزاید بنده فرمان پذیر … راضی و شاکر بحکم و الی تقدیر باش

رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت … در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیرچشمی هرکرا داند نعمتها از دست … گر تو فاسق نعمتی جویان این اکسیر باش

تا نجنبد دیر رخت پیشانی منزل چو صبح … هم بهمت هم بدروپائی این اکسیر باش

شیر خالص می شود هر خون که اینجا میخورد … چند روزی صبر کن میراث جوی شیر باش

چون تو بیرون میروی از بند زندان لباس … سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم برگردان چو شد از رحم او ایمن مباش … واقف از پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

نفس گداختگان اند موجهای سراب / که تشنه اند زجان دوست در بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر / نظر سیاه مگردان به آب حیوانش
بسر سید دل شب با چشم خویش روشن وار / که تیغ سینه شگافست صبح خندانش
زمیر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار / اگر چه یوسف مصر است چاه کنعانش
زخوان چرخ فرومایه دست کوته دار / که قند خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری را که بالین شود آستانش / بود بخت بیدار از خواب گرانش
فنا داست کارم بخون ریز طفلی / که گلگون شود اشک زیر زبانش
رسانداست ناسازگاری بجائی / که نتوان سخن ساختن از دهانش
ز دل پاک سازد نشاط جهان را / نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جائی / که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانی است کارم که دیده / کند کار آتش بموی میانش
گر افتم که افتد گذارش بخاکم / گراهست دستی که گیرد عنانش
سپندیکه از دمی گرم تو ریزد / شود سرمه در کام آه و فغانش

وله

هر که زین عالم لب خندان تر از گل بایدش / خاطر فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

۵۲۳

یاران رفته را بنکویی کنند یاد
گر عمر رود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را استاده خوشتر است
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان فکن نظر بکج و راست چون کمان
غماز عیب نا وک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو غنچه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش
گردیدم همچو دامن صحرا غبار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتم
از چون جرس بنالهٔ بی اختیار خویش

گر چنین آیینهٔ دل از غبار آید برون	زود خواهد شد ید بیضا کف خاکسترش
مستی چشمش بدور خط فزون تر میشود	گرد خط بیهوشش دارو میکند در ساغرش
نوح گر کشتی بدریای محبت افکند	در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چندین دریا موج دارد گوهرش ×

زود شناس اهل بینش چون پیمانه باش	آشنا تر باش از خط لب پیمانه باش
دیده بانی را به بلبل داد آخر باغبان	چشم بد بینی و چشم صاحب میخانه باش
در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیش گیر	دام را در خاک چون کردی نهان گر دانه باش
صحبت شبهای بیخوابان ندارد بازگشت	چون به مجلس میروی چون شیشه پیمانه باش

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش	هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان	گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند	بلبل بستان چه غنچه در ویرانه باش
جلوهٔ مردان راه از خویش بیرون رفتن است	جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
دامن هر گل بگیر و گرد هر سنگی مگرد	طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد خاصیت رطل گران	تشنه سرشار بیخوابی برو دیوانه باش

آه درون صحبت اندیشه گرم خلوتست — من چراغ دل بکف در انجمن بیخویشتن
آن پری رو چو حسن خود غریب افتاده است — من سفر ناکرده در کنج وطن بیخویشتن

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکه بهر که من بیخویشتن

به توجه خانهٔ ایام شاد و خرم باش — بگیر ساغر گلرنگ کو محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی — درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب بسرعت تاز آسمان گذرد — چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
نگون نمک بجراحتی بسوده الماس — چو شاخ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شعر هم نیست که از اسیلتی صائب
تو نیز پرده عرفان زن و محرم باش

حروف غبغب لب درین نسخه گشتی تقریرش — از هیچ خوابست که در خواب تعبیرش
به بحر زیان تو که در سبزهٔ خط پنهان است — نکته انیست که پوشیده بود تفسیرش
عشق از پردهٔ فانوس برون می آید — این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر که دایرهٔ خاک دستی افتاده است — چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از خانهٔ این سخت کمانان بگریز
خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه پیش شدست دل از آن گریزان باش

تا بهمواری برآید کار در تندی بکوش / بدخماری دارد از پی این شراب خام جوش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / آنکه بیهوده سخن از ناهمواری بگوش

صحبت خامی بود در سماع صوفیان / تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش

پرده مردم دریدن پرده عیب خود است / عیب خود پوشیده از چشم خلایق عیب پوش

خورده در دندان ندامت پشت دست / هر که حرف ناخوش را می‌شنید دیگر بگوش

حرفی برای خویش واعظ می بگوش / نیست پشمی در کلاه محتسب ناخوش نوش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم

تن بخواری دیده صائب با ستمگار کوش

چون برید بمقراض رشک سنبل خویش / سر آمدی ز نکویان همین کاکل خویش

کمینه حکم شهنشاه عشق این حکمت است / که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

اگرچه نیست لب بی نیاز از پرسش / نپرسی حال مرا آگهی از تغافل خویش

قناعت کیست که پیشش نمی‌رسد / تحمل خویش سوارم من از تحمل خویش

چه غمی است در این راه پر خطر صائب

که بسته ایم بران توشه توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش / با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

کوته است از صفحه ننوشته دست اعتراض / از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطاپوشش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش | نوخط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم نشناسد | پیش شکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر شرم و حجاب است | داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید | ساده دل افتاده است روی چو ماهش
دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش | مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
دست کشیده است از تصرف دلها | زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد برآورده است از صف دلها | گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار | سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش | نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است از تمیز قدر غنائیش | بزلف گشته زمین سیر و زیر بالائیش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند | که سر نزد ز افق ماه عالم آرائیش
قدم ز رشک خیابان عمر جاویدان | چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
مرا بگلشن جنت چه میبری صائب | فکنده است ره او در بهشت سودائیش

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی — که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش

چو از هندی دوات آید برون طاوس کلک من — خورد صد باره پیچ از رشک کبک از رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش — لاله داغ خجالت ز رخ نیکویش

منکه از رشک دل روشن خود میسوزم — چون ببینم که بود آینه هم زانویش

بخیه راز نهان جوهر شمشیر شده است — بسکه شد آینه پر درد و الم از بویش

خانه است گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که لشکر فگند در کویش

با تن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش — پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش

پوست چون کرباس بر تن بید رد او را چون — تا صبح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش

در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا — از غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش

باسبکروحان بهار زندگانی بگذران — چشم باطل را کن با شبنم گلشن بپوش

جوشن داودی اینجا شاهراه پاکیست — از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد عمارت صائب در کمین
رخنه دررا به بیند و دیده روزن بپوش

دل ز تن چون دور شد و امیشود غمگین مباش — نور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

و له

[illegible]

گر از نشاط فربهی در خود نمی‌گنجد | ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصاب

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب

که دارد دُرد غم در چاشنی صاف [illegible]

[illegible] سبک [illegible] خویش | از سر صبا چو کوه نیارم ز وقار خویش

[illegible] | افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش

[illegible] | [illegible] دیار خویش

[illegible] | در دشت غم شمار [illegible] خویش

[illegible] | این شعله [illegible] است [illegible] خویش

[illegible] | [illegible] چشم [illegible] روزگار خویش

[illegible] | [illegible] خویش

[illegible] | چون کوه [illegible] بکار خویش

[illegible] | چون [illegible] لاله [illegible] آتش [illegible] خویش

چون شیشه شکسته [illegible] | عاجز [illegible] است گریه بی اختیار خویش

از من کلاه گوشه [illegible] | چون [illegible] بسته ام بدل تنگ [illegible] خویش

چون آفتاب [illegible] | [illegible] اختیار خویش

چون شمع [illegible] | [illegible] خویش

[illegible] امید بدل [illegible] | [illegible] خویش

[illegible]

می‌برد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما | [illegible] سنگدل از جوهر شمشیر خویش

شمع [illegible] از گرد خجالت رخنهٔ دیوار [illegible] | اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش

آهوان ناز از سنگ لیلی مجنون میکند | عشق در هر جا که باشد میکند تأثیر خویش

در رگ ابر بهار سیل نتوانی شدن واصل بحر

تا نشوی دست از رغبت صائب از [illegible] خویش

سوی [illegible] که من دارم نظر بر قد رعنای خویش | دو عالم چون دو زلف عنبرین [illegible]

اگرچه سرو دارد در بغل [illegible] رعنائی | بجای قند خجالت [illegible] از نخل بالای خویش

خمار و خواب و بیماری و شوخی [illegible] | [illegible] در چشم رعنای خویش

سخن چند آنکه [illegible] چشم دل با ما | [illegible] آید از لعل شکرخای خویش

برابر [illegible] قیامت [illegible] آن سرو او | [illegible] از مژگان گیرای خویش

ازان آن سرو سیمین در نظر با سبزی آید | که [illegible] است [illegible] آه عاشق در سر بالای خویش

ز بار دل [illegible] صنوبر [illegible] سازد | اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالای خویش

ز مستی گر [illegible] گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرای خویش

زبان العطش گو نیست مژگان آن ظالم | [illegible] عاشقان تشنه است [illegible] چشم شهلای خویش

بکار سخت [illegible] دل [illegible] | [illegible] چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرمای خویش

گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را | ز تاب [illegible] افشان روی زیبای خویش

[illegible] چون نسبت جانان [illegible] صائب | که [illegible] است از جان [illegible] از تماشای خویش

۵۳۱

ندارد زهره گفتار صائب در قناعت هم
گرفتار یکه میسازد شکوه حسن والایش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
بچشم من سیه کردست عالم را سیه‌چشمی

ز طفلی گرچه پشت دست بر هم میزند
بگرد این گرد بر آتشگاه از هم تیز رگانش

ز بیماری ندارد چشم او پروا دل بردن
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

کجا افتد بفکر ما اسیران نازپروردن
سرا سر میرود در سینه‌ها زخم نمایانش

که ویران کرد این دل بیجهان شد آبرو کافش
که باشد یوسف خضر از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده‌ام ز شکوه تر اخصم جان خویش
کافر مباد گشته به تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گر دست میدهم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

تا آتشم بدامن گردون همچو آفتاب
هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد نجاره سد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

[illegible]

نهانخانهٔ گردون فلک سیاه مکن	حذر که گردش اختر است منجا بیش

هستی ز مستی غرور است چشم او صائب
نکرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

ازان از دست نگذارد قدح چشم فسونسازش	که هر پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش
لب سحر آفرینش تا حدیثی را بهم بندد	هزاران دفتر انشا میانهٔ چشم فسونسازش
رسید لاغری میهمان دیدن نمی آید	تو شاکیکه که سازد سینه انداز شهبازش

اگر چون شمع خاموشی شعار تو دلند صائب
همان بر روی کار افتد چو جوهر نکته راز شش

از زمین دامن بیفشان همچو خورشید ماه تو	شانه راز پرده در برکش از خرگاه باش
در حرم کم عفو لا تفنه بیگناهی میزنی	ای چو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسف من درد سر بسیار دارد اقتباس	با عزیزی بر نمی آئی همان در چاه باش
شمع از تیغ زبان خود در هر سر نهید تیغ	زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم بید است و با خورشید استغنا کرد	چون بلند افتاده همت دست کوتاه باش

تا نگرد صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

بیا و مجلس ما را بده صفائی خاص	که دیده است بدل بیتو ماجرائی خاص

۵۲۳

[illegible]

سپروانه ... راهم رقص ... سیه ساز ... زبان

ردیف الظاء

فتنه سازان جهان رانیست در فرمان کسی … پیکند بیجواست آتش را زبان در کام قفص
اختیاری نیست صائب بیقراریها مرا … ذره چون خورشید پابیند کند با کام قفص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض … گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض
بشور عقل درین انجمن کسی برسانست … که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل داغ عشق او دادم … که میدهد ماه کنم با آفتاب عوض
شدم خراب زبیم خراج این غافل … که گنج میطلبید از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که خورسندم … زبد معاملگی گر دهد حساب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را … که میفروشد و گیرد زمن کتاب عوض

اگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض

مراست عرض عمر از ناله هامی نار غرض … چه گاه وصل گل از ناله هزار غرض
بچنگ عشق هر آواز مقام خود ببرون … که این همه بود از گوشمال تار غرض
خوش است ناله بلبل هر از سیر چمن … که خار و گل بود هم بجفای نار غرض
لب آبها فلکم در شکنجه میدارد … اگر دمی بنهدم بخت در کنار غرض

هر آنکه جلوه یار است در نظر صائب
کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود را — نهاده نقطهٔ سهوی بر این کتاب غلط

بوعده‌های تو دل بسته‌ام چه ساده دلم — که آب خضر طمع دارم از شراب غلط

تو هر قدر که دلت میکشد سوال بکن — که هیچ منفعلی نیست در جواب غلط

کشود صفحهٔ دیوان خود اگر صائب — که گل ز طاق گل افتد چو از کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط — خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط

جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من — که نیست بی گل روی تو از بهارم خط

بستر طلبم نیست میل آسایش — چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه آتش سپردم زمام دل صائب — ازانکه هست ازان ناقص اختیارم خط

ردیف الظاء

ز گلشنهای گرانمایه بی‌شمار چه حظ — اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش است سوختن داغ با سپید چشمان — ز لاله داغ فسوزی ز لاله‌زار چه حظ

خوش است دامن تحریک نسیم سوخته را — جنون کامل ما را از نوبهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش — مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک ز نشو و نما نمی جوشد — ز لاله نیست جنون و نشتر از بهار چه حظ

برفرازهای قهرمان عشق قدش چون علم | تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از غیرت جدا شد چون ز ورد آتش خورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

در سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع
هر غنچه درین باغ زهم ... شاید | که صد پاره شده در دامن گریبان جمع
بروشنائی فهم از چراغ قافله شود | ... شمع گرد دو یک شبستان جمع
ز موج حادثه مردان نمیروند از جا | که زیر تیغ کنند کوه پا بدامان جمع
بلاست دائره خلق چون ... افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

با فتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع | تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیده بگشادیم ... نگاه ... بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه ... | بر جهان بخشودم و بر خود نه بخشودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اشتها ... | قطره آبی بچشم سوزن از دودم چو شمع
یا بس صحبت ... | در دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده های ... | گوهر خود را بهر بیننده ننمودم چو شمع

٥٣٩

۵۳۶

ز بال خویش باحسان تهی مشو ای بلبل
که دام قلزم خود اینقدر اگر دارد
اسیر بند گران شکل پریشان باد
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار

مشو ز گنج نهانی چو اژدها قانع
با بروی نگردد کسی چو مرا قانع
ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
شو ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی چنین صائب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون
چه شود ازین که بلندست گریه فانوس
اگر چه دورم ازان بزم میتوانم داد
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
خبر نداشتم از شعلهای بی زنهار

بدست شعله بود اختیار گریه شمع
ز بس که سلسله بود تار گریه شمع
که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
حساب خنده گل با شمار گریه شمع
بنفشه وار بهوای بهار گریه شمع
با ب برآید هر آنکه بیار گریه شمع

چه در زر گریه آتش عاشقان صائب
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

چنانکه بهار است و خزانست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بردن گل

چشم و دل بلبل نگرانست درین باغ
کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ

[illegible]

وله

[illegible]

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من
بس است معذرت کشتن پشیمانی
اگرچه بخت نه هم تار و پود فانوس

طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
در آن حریم که تاریک نیست پای چراغ
که آه سرد نسیم است خونبهای چراغ
بگردش است همان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد بفروغ آتشین ضیای چراغ

این سرشک آتشین کز چشم میبارد چراغ
گریه ظاهر بیدار جنگ با سنگین دلان
میکند گلهای بدخشان را ز برگ لاله باد
سوز بیداری چنین در دیدهٔ پروانه نیست
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
چون نسیم صبح دارد دشمنی و راه

تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ
بر سر خاک شهیدان هر کجا آمد چراغ
تا سحر گرم اشک خویشتن میبارد چراغ
زیر پای خویش را در دشمن بیدارد چراغ
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میباشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مال کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله‌ور گردد ز شور عشق آواز چراغ
بسکه سودا کرده عالم را سیه روشن
صحبت روشن ضمیران پرده سوز عشق گشت

از پر پروانه باشد پرده و ساز چراغ
میکند هر گرم شب تا صبح بمن ناز چراغ
خواب میسوزد بچشم انجم و دیده باز چراغ

[illegible]

[illegible]

ز پیچ و تاب شود رشته امل کوتاه / تو عمر چون رشته دادی به پیچ و تاب دریغ

ز باده گوی نفان سبو ... / نهیم دور رسیدی نیامدی در رکاب دریغ

ز وصل دوست به فردوس قانعی گردی / صفای چهره نداشتی ز نقاب دریغ

هزار عمر تو در فکر پای پیچ گذشت / نشسته ... از این جواب دریغ

هزار بوی دل خود کنند تشنگان / ... از این کباب دریغ

ز عکس چهره آیینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد کسی از دوستان دارد دریغ / عاشق از معشوق چون جان دارد دریغ

آنکه از ندان ترا بخشید چندین استخوان / ... جا ... دارد دریغ

نیست ... در باطن ... / ... اگر ... دارد دریغ

آنکه می بخشد سگان را ... استخوان / از هما ... استخوان دارد دریغ

بهتر از سیری ... شیرینی / عاقل است ... دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره ... پای خود
کس چرا جان را از آن جان جهان دارد دریغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ / بعد از این هر خوب بیند دیده روشن چراغ

هر که ... لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دو بار دوستی از ... / سینه ... خون گرم ... روشن چراغ

ردیف الفاء

اگر دهد عصای موسی انگشت زنهار
هر جا فتاده غمزهٔ جادو به یک طرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست
شاهین عدل را ز ترازو به یک طرف
صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته از این جو به یک طرف

نیست ممکن گوهر از تنگی جا در صدف
میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز خولت نیست بر خاطر غبار
دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند
چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
بر یتیمان از سه دیوار میبارد دو بال
می نشیند گرد گوهر را به سیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس زندان جسم
گوهر ما را ابر آید رشته از پا در صدف
دل ز بس سر گشته در سینه ام
گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف
نیست صائب را در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

نگار روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف
که شصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را
در آن سنه که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم به یکدیگر نمی ماند
چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف
بزن بر زن نگار تمکین کند سر پنجهٔ عبرت
دل از مردان باید غمزهٔ مرد افگن یوسف
مه و خورشید را در سجدهٔ خود دارد از طفلی
کجا حسن بتان مصر گردد رهزن یوسف

ردیف القاف

بیت

[illegible]

نیست آبی بر صفای خاطر روان جوی خلق
میکند پرهیز نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلوم سوراخ شد از حرف پهلودار من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی
به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را
تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق

چون برآرد از تن یک موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

چشم بود آنکه در کوه کمر دیده گریه است
سنگ خارا آب شد از صحبت ابر [illegible] خلق

پیش از این چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت
تنگ شد خلق من از تنگی دل تا دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام
تیغ سیراب است از خلق من [illegible] خلق

تا ز پرده حضور گوشه تنهاییم
میخورد چون صید وحشی [illegible] آهوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
بود ز چهره زرین قرار خزانه عشق

بیار جنس دگر گوهری که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانه عشق

به هرچه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار سود بود بحر بیکرانه عشق

ستاده اند به امید گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

مگر ز سنگ بود پنبه های گوش کسی
که ناشنفته جگر نشکند ترانه عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان روی
که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

۵۴۱

[illegible]

[illegible]

مکن از داغ شکایت که درین روز بهار
میرسد پرتو خورشید بکاشانه عشق

عالمی حلقه صفت چشم برون در اند
تا بروی که گشاید در میخانه عشق

شیشه چرخ چه پروای شکستن دارد
سنگ با طفلان چه کند با سر دیوانه عشق

سوده عشق است که در مغز جهان پیچیده
گردش چرخ بود گردش پیمانه عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون میبود
کعبه ... انگشت ... اگر ... سیه خانه عشق

از من آواره بجویید که چون سیل بهار
خانه پروانه بود جلوه مستانه عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دل ویرانه ما باشد پریخانه عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شمع پروانه عشق

چهره از گرد یتیمی چه گهر ساخته است
عقل داغ است از ... پیمانه عشق

تا ... که مقصود بود زنارش
که از صدق کند ... پیمانه عشق

تا دل چون شده ات آب نگردد همه اشک
نیست ممکن که پر ... شود دانه عشق

چه دل از کار فرو بسته ما وا دارد عشق
چون فلک در دل خود کینه ما دارد عشق

دست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر
ورنه چون صبح دو صد عقده گشا دارد عشق

گرچه در پرده غیب است نهان جوهر عشق
ذره چون فلک اکسیر وفا دارد عشق

نیست هر آب و زمین قابل تخم شررش
در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

[illegible]

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق | چرخ شد خاکستر از آتش نیرنگ عشق
سینه‌ها چون گل ز خورشید از آب روان | چهره‌ها زندانیان را نیست جز رنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل درین وحشت سرا | در خور جولان ندارد عرصه شبرنگ عشق
بال و پر افشان شد دل کوچه سیران زند | گرد کار سیاهی بر دل من رنگ عشق
نیست یار و آفتاب نوبهاران را بقا | ساده دل آن کس که دل بندد به صلح و جنگ عشق
نیست با آن شوخ بالای بلند افتاده است | چون هلال انگشت نمای آسمان چنگ عشق
تا امیر دل ز پی ... طبع بلند | از رخ آتش بازی هر ... آتش رنگ عشق
تا ز خشم ... آسوده اند | چهره سر کوی که شد نیلوفری از رنگ عشق
دیده ... الفت بیز شد | نغمه ... ندارد ساز بی آهنگ عشق
دامن ... فشان از یوسف کنند | دست ... بیرون کند از آستین رنگ عشق
این سیه‌خانه است ... صحرای عقل | آینه ... گشته می‌گردد به هر فرسنگ عشق

جامه ... شهادت ... | هر که چون ... دیگر رنگ عشق

ردیف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند رو به خاک | پیش از اجل روند ز خست فرو به خاک
بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است | بردند بسکه آدمیان آرزو به خاک
از بس شکوه باد و دیوار می‌کنم | چون ... دیده که زند گفتگو به خاک

دیدهٔ خفاش را بلیست هر خط شعاع / مهر عالمتاب را از دیدهٔ بدبین چه باک

اشتهای آتش افزون می‌شود از هیمه بیش / چشم شوخ حرص را از جبههٔ پرچین چه باک

چون دُر درج دهان رنگین است گوهر ریز باش / خشت اگر باشد چه پر پاده ایوان چه باک

حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را / کام طوطی گر نسازند از شکر شیرین چه باک

در نظر با عزت طوطی پر طاوس است بیش / نیست گر رنگین سخن را شانه رنگین چه باک

تیر برگردد با عوض‌شش کمان صائب ز سنگ / هر کرا دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

از بس شده ز مهر جبینان نهان بخاک / گردون نشسته است تا کمر کهکشان بخاک

از آستان عشق غباریست نوبهار / هر سبزه آنکه رفت درین آستان بخاک

آزادگان ز آب حیات اند بی نیاز / سرو گردیده است دو صد باغبان بخاک

قارون ز روی حرص بروی زمین نماند / دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک

چون تیغ آبدار درین میهمان سرا / خون میخورد کسیکه نماند زبان بخاک

گر گرد سرمه گشت سواد جهان نهان / شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک

بر روی خویش بستر آسودگی فکن / چون بار هر که کرد قناعت زنان بخاک

چون تیر هر که راست کند قد چون کمان / با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

آئینه دار سرو گل و یاسمن بود / پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاک

با نور آفتاب عنان بر عنان رود / چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

فارغ بود از منت قاصد دل پرخون [illegible] ... [illegible] تو گویا کند مشک
در چشم غزالان ختن خواب شود خون ... افسانهٔ زلف تو چو انشا کند مشک
[illegible] ... [illegible] ایجاد کند مشک
[illegible] ... [illegible] کند مشک

چون [illegible] ... [illegible] کند مشک

[illegible] ... [illegible] خشک
[illegible] ... [illegible] خشک
[illegible] ... [illegible] خشک
[illegible] ... [illegible] خشک
[illegible] ... [illegible] خشک
[illegible] ... [illegible] خشک
[illegible] ... [illegible] عبادت خشک

[illegible] ... [illegible] خشک

[illegible] ... [illegible] در خاک
[illegible] ... [illegible] آسمان در خاک

۵۴۸

[illegible]

آنقدر گوش به افسانهٔ غفلت دادم
خون فرهاد حلالست که پامال شود
دل مجروح [illegible] که سازد ز شرار

بسکه پیچیده [illegible] دل من [illegible] سنگ
که شد از خواب گران [illegible] سنگ
که بجز خواهی او [illegible] سنگ
در دهن تیشهٔ فرهاد [illegible] رگ سنگ

صائب از شوق که در چشم نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

جهان فریب چنان گشت بادهٔ گلرنگ
[illegible] است نغمهٔ عود [illegible]
[illegible] گل دارم [illegible]
[illegible] افتاده است
دلم [illegible] شبنم صاف شود
شراب [illegible] در آید اگر بخانه [illegible]

که از شمار خبر [illegible] دل تنگ
[illegible] کرده است شیشه [illegible]
که باغبان [illegible] باغ از پی [illegible]
[illegible] شیشه [illegible]
ستاره [illegible] اگر بباغ پلنگ
شود ز [illegible] مینا [illegible] چهرهٔ سنگ

[illegible] گرفتار شد دل صائب
[illegible] سلیمان اسیر قید فرنگ

اگر بهار [illegible] لاله رنگ
[illegible] باغ را
باغ از [illegible] یوسف [illegible]

از جوش لاله [illegible] باده گشت سنگ
[illegible] خنده [illegible] گشت تنگ
گردید [illegible] اخوان کبود رنگ

[illegible]

[illegible]

ساده لوحی بین که دارد شیشه با خون گرم / باکمال دشمنی امید همدردی ز سنگ
غافلان اندیشه روزی دل خود میکنند / رنگ عیش کی چو زردان میشود حاصل ز سنگ
درگذر از سیم و زر چون برق شیرین پا [illegible] / سبزه چون لاله خونین [illegible] غافل ز سنگ
از محک پروا ندارد نقره کامل عیار / [illegible] که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله کوهم شراب من ز جوشش [illegible] است / [illegible] حاصل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است / گر ز خوان [illegible] قسمت نقل [illegible] ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که [illegible] گفت
نیست غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

پای سعی رهروان امروز از صحرا به سنگ / در وطن آمد مرا از خواب سنگین بالش سنگ
بر دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران / [illegible] پهلو زد [illegible] بالین سنگ
راه سخت و همرهان ناساز و مرکب لنگ [illegible] / هیچ رهرو را ز چندین جا نباید پا به سنگ
[illegible] گهر را با قلم سنجید روشن گوهران / احتیاجی نیست میزان قیامت را به سنگ
با گرانجانی به معراج هنر نتوان رسید / سخت دشوار است [illegible] عالم بالا به سنگ
ناتوانی حقه‌های سهل را مشکل کند / خامه را [illegible] است [illegible]
بود از سنگ ملامت بهره‌ام [illegible] / نیست امروز از جنون [illegible]
از دل شب تیرگی بسیار می‌آید برون / از سر مجنون کجا بیرون شود سودای سنگ
آه که خواب گران در راه سیل [illegible] / همچو دست آشنا [illegible] پای ما به سنگ

[illegible]

[illegible] عاشق ز انتظار [illegible] گل
[illegible] ز انتظار [illegible] گل

در [illegible] شکست [illegible] عشق را | پیوسته [illegible] سلامت است سبوی دل
[illegible] | بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

[illegible] است [illegible] را
صائب [illegible] ز خود [illegible] دل

از آن زمان که ز او دیده [illegible] گل | ز شبنم است سراپا [illegible] گل
[illegible] دل [illegible] پاره پاره گردیده است | ز [illegible] خنده [illegible] پشیمان گل
[illegible] سحر [illegible] را | گذشت تا سحر [illegible] دامان گل
فتاده است [illegible] لیلی | [illegible] بیابان گل

[illegible] چشم [illegible] چمن [illegible]
که چون ستاره صبح است [illegible] گل

[illegible] ز سلسله [illegible] دل | که شب زلف بود زنده [illegible] بیداری دل
[illegible] | [illegible] آزاد [illegible] گرفتاری دل
[illegible] | [illegible] خواری دل
[illegible] | هر کجا جلوه او گرد [illegible] داری دل
[illegible] خورشید [illegible] است | [illegible] ز نگاری دل

[illegible]
[illegible] صفا [illegible] دل

[illegible]

منکه هر پاره دلی هست بصد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

نیست در وزن هر ریاست نفس ما بند
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشا نتوانم بس تماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبا مشغول

روز یلد سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه لب نشد از حجاب گل

بلبل ز هر زخم خار بفریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده است بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد ز پی دیدن نقاب گل

صائب جواب انوری است اینکه گفت
بلبل ز جام باده خوش شد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل
گرفته هر دو جهانست در خزانهٔ دل

ز کاسهٔ سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل

سفر ببال و پر موج میکند دریا
ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل

دارم ز دست رفته عنانی ز درد دل
چون زلف تاب‌دیده سنانی ز درد دل

چون لاله سرخ روست درین بوستان بهار
آزانکه هست سوخته تانی ز درد دل

چون خامه ز نور دو هر جا که بگذرد
ماند بیادگار نشانی ز درد دل

دارد خط امان ز تر بهای روزگار
آزانکه هست آب روانی ز درد دل

از ناخنی که در دهن آتشین ما
چون داغ لاله دیده زبانی ز درد دل

در تنگنای سینه من جلوه میکند
هر گوشه شهر پر بیابانی ز درد دل

تیرش ز سنگ خاره چو ابر و کند گذار
در دست هر که هست کمانی ز درد دل

افتاده تا بروز قیامت سیاه مست
هر کس که تلخ ساخت دهانی ز درد دل

هر جا نماند آنکه بود چون شراره آتش
در زیر پاست تخت روانی ز درد دل

زان تازه تر مکرر ساییده است عشق
در سینه ام بنفشه ستانی ز درد دل

صائب بهوای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگرچه سوخته جانی ز درد دل

رفتی و در رکاب برفت آبروی گل
چون سایه در قفاست ازو افتاد بوی گل

بار دم مسیح گرانست بر دلم
ایشانه را که گرفتست بوی گل

آبی ز دم آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از گلشنی که دست تهی میرود نسیم
پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم
چشم تر است حاصل شبنم ز بوی گل

[illegible]

ز شوق بادۀ گلرنگ دست ...	... چشم غزالان حلقه دام
	در ...
	...

چو دانه ... پای ... گذشته ...	دستی بهر دل گذاشته ...
اگر ز نیش کنم ... افسوس دور نیست	بال ... گرفته ...
اکنون که ... سپر چو تیر شد کمان	دستی ...
از گریه ... من شد جهان خراب	ای وای گر ...
ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا	چندان بسر ... دامن جهان بر کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمیرسد	در تنگنای ... چه بیهوده پر زنم

صائب هزار رشته بهر خار میخورم
در راه عشق گام اگر بیشتر زنم

از بس گذاشتم سر روی یکدگر دستم	و گرنه هیچ صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد	ز لب فکر تو مانده است زیر سر دستم
چگونه شمع برون آمده است از فانوس	زبان در کف خاکستر است در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است	نمیرود پی این کار مختصر دستم

بفکر موی میانی فتاده ام صائب
عجب بارگی ز سخن آمده است در دستم

۵۵۱

[illegible]

[illegible]

بغیر از عقده دل کز گشادش عاجزم عاجز	دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم	بغیر از بحر بیپایان دل منزل نمیدانم

اگر شعر اینچنین صائب که از کلک تو میریزد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

چه دست درازی به آن زلف دلنواز کنم	بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا که هر مژه در عالمی است پادر گل	نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم
فریب عافیت آن قدر گزیده مرا	که همچو شمع زبان در دهان گداز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد	چرا مضایقه جان بدلنواز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد	مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بودن و نی آرزوی بازگردیدن	چو خنده بر لب بام رسیده حیرانم
ز شرم الهام از این بخاک ریخته است	زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
نشوم بخانه کردم بخوانده چون مهمان	که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم

بس است روی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در شبستانم

[illegible]

بود تا از دل صد پاره اثر کردم صبر
رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله
میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب نشود بر دل پر خون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم
تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم

گردیده است در نظر ما جهان سیاه
تا جرعهٔ ز چشمهٔ حیوان گرفته ایم

در بوته گداز چو سیماب گشته ایم
کز خوان آفتاب لب نان گرفته ایم

افتاده ایم در ته پا سالها چو مور
تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم

انگشت حیرتیست که داریم در دهن
کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم

چون صبح از عزیمت صادق به یک نفس
روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته ایم

جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد
کامی که از سلسلهٔ مویان گرفته ایم

ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح
تا تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار گشته است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ایم
تا درین گلزار چون گل بر گریبان خندیده ایم

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ایم
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ایم

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آب زندگی را بر زمین مالیده ایم

۵۵۵

[illegible]

از رفتن حیات که بودیم دل گران … امروز باز آمدن آب می کشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
در گوش بحر حلقهٔ گرداب می کشیم

بجا مانَد بهر دل گرد ابروی که من دارم … که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم
شمارد موج دریای شراب از بی نیازیها … سجود فلک با طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد … زمین سینه ها از آتشین روی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی ما کجا افتد … که گل از غنچه پیدا نیست آن کوی که من دارم

پریشان میکند مغزم نسیم صبحدم صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

بیهوده چشم بر رخ او باز میکنم … برخود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن ما این قدر چرا … آخر نه من بیان تو پرواز میکنم
وز بس رمیده است ز همصحبتان دلم … وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه … احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده ام … انجام را تصور آغاز می کنم

با سینه که نیست درد آه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

چشم امید بمژگان تر خود داریم … روی خود تازه بآب گهر خود داریم

[illegible]

دیوان صائب ۵۵۶

[illegible]

[illegible]

گوشهٔ کو که دل از فکر سفر جمع کنم	پا بپا مانده صد فتنه چو گوهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم	شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح	نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون ست مرا	چون دل خویش ز صد پاره اگر جمع کنم

ولہ

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم	پری در شیشه از آئینهٔ سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ساقی	که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید	که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن به خورشید جهانگیر	من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من	که من در گوهر هوای سیر دریای دگر دارم
نه تنها من که چشم آهوان گردد نظر بندم	نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون	من این درد گرانست از مسیحای دگر دارم
من عرض شکست خود بهر یوسف نمیدانم	که من این خردهٔ جان بهر سودای دگر دارم
ز گلگشت چمن هر دل ازسویدا نقطهٔ دارد	من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمی دارد	که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

[illegible]

صائب از برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا بگنج دل خود خزیده ایم

رخصت از این دنیای پر وحشت بیکسو میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم

میکند موج سراب کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

گوهر فردی که از عالم سبکبارم کند
گنج و سر دایم گرانی چون ترازو میکشم

پیش از این آهو بچشم اعتبار سگ نبود
این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف از و بی‌پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم
پا بر سر گنج و گهر آبله دارم

آتش بنه اینجا بفروشند و من خام
گر هست طمع از مه دل این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پای خود را
پیوسته نمکدان از نظر آبله دارم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته ست
عمری ست که من راه باین سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد
کی طاقت این سخت من بیحوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش
پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینهٔ خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان بال و پر پرداز گردد تیر بی پر را — در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند
که من هم باغبان از این گلستان بیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم — میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم
دانه در زیر زمین این زنگ پنهانی نیست — در خطرگاهی که من چون دانه گردن میکشم
تا ید موسی نور وحدت سر ز مستی در چشم کشند — از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم
گوشه گیری تا چشم بد بسیار دانه در کمین — سیل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

بندهٔ دیوانه صائب با من داد است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

تا جبهه تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانه خود در زمین شوره جا کاشتیم
بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم — باز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم
هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان — دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم — زانکه سر تا سر درو دند آنچه هر جا کاشتیم
در زمین دل که جای دانهٔ داغ عشق بود — باز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست — تخم مهر او بدل بیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم اشک هر تخمی که این جا کاشتیم

۵۵۹

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد / زنار سبحه پیش از رشته زنار می ترسم

بعد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می ترسم

ایضاً

هو المغفور ز جوش شراب می شنوم / صریر باب بهشت از رباب می شنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش / که بوی زنده دلان زین تراب می شنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو / تو بستن در و من فتح باب می شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت / ز رخنه دل پر اضطراب می شنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آیی / که از لباس تو بوی کباب می شنوم
ترانه که سر دار از تو شود رنگین / بهر چه می نگرم پیچ و تاب می شنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می شنوم

ایضاً

چنانکه میل بود مانع رسیدن چشم / بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است / بساط سبزه خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی / ز شبنم که قناعت کنم بدیدن چشم
به آه و ناله محال است مهربان گردد / بکس که رام نشد از فسون و دیدن چشم
مباش بی حرکت زینهار در گلشن / بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنایی دل میتوان جهان را دید / وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

تشنگی میشد زیاده از آب تلخ شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست
تا که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم

چینه خشکی از زمین می قسمت صلاح شد
ما ازین مینای خود چون قمح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گزیدیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

ایضا

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوس آن روزی که حیران نیستم

تیغ بی آبم بدست کارفرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم

میرسانم خانهٔ آئینهٔ خود را آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم

نیست از دار الفنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دارش روی گردان نیستم

نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر ببازم هر دو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

بکین گرد در و دشت ... خوشحال میگردم
که از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم

ز دشت سایه را چون نافه از خود دور میسازم
غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

سنگ از همراهی اصحاب کشتند شیر مردان را
ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم

زکوه درد سنگری توانم بست دریا را
چو بید روان بظاهر گرچه در غربال میگردم

من نه آن شمعم که هر ساعت لگنی خوش کنم | چون نگینم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل قانعم | نیستم نخلی که هر ساعت زمینی خوش کنم
هر جهان شسته است در خورشید از روی من | میکشم ناز بتان تا نازنینی خوش کنم
حسن شهری مشغول سودا رانی آرد بجوش | میروم تا بیابان صحرانشینی خوش کنم
آه گر بیجا بلیها نیست در خرمن مرا | آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت‌سرا آتش‌عنان افتاده ایم | عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار | در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده ایم
نه سرانجام قیامت نه امید بازگشت | مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر | در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
در خطرگاهی که با کیک است هم پیمان کوه | ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
سختجانی بر دل ما کار مشکل کرده است | همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم
چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است | گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده ایم

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم | دل خود را ز مانی محرم اسرار میخواهم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه لاله زار تجلی رسانده ام
از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده ام به آب
از نار ابر و قلزم زخار فارغم

آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم
از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم

رد و قبول خلق بیکسو نهاده ام
ز اقرار این گروه ز انکار فارغم

چند و چه است در نظرم صبح یک نفس
ز اقبال بی نیازم و ز ادبار فارغم

دانسته ام که [illegible] از خانه بیرون [illegible]
از پستی و بلندی دیوار فارغم

با ذره آفتاب چه شبنم سفر کنم
از سنگ راه و کشمکش خار فارغم

راضی شوم [illegible] خاک اگر دهند
ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم

مانند سرو بید درین بوستان سرا
با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار جگر خوار عشق را
جائی رسانده ام که هم از کار فارغم

دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یکسو [illegible] شمار و خسی ناز کشیده ایم
تا بوی گلی از چمن راز کشیده ایم

[illegible] از [illegible] با درد بر آورده
از رشتهٔ انجام سر آغاز کشیده ایم

[illegible] قفس [illegible]
[illegible] اگر زحمت پرواز کشیده ایم

چون [illegible] گل [illegible]
[illegible] پرده که بر چهرهٔ این راز کشیده ایم

صائب ٥٦٣

اگر دو روز درین تیره خاکدان مانم

اگرچه با گل دمساز میکند شبنم
درین دیده خورشید جای خود دیده است
ز جمع کردن دامن بود که از خس و خار
ز پرده خیرگی چشم چون برون آید
درین حدیقه زنگار گون نمی ماند
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازد بش
صفای دل بکف آورکزین ره روشن

چو جمع شد بفلک باز میشود شبنم
که زود خانه براندازمی شود شبنم
بر فلک شمسک انداز میشود شبنم
به آفتاب نظر باز می شود شبنم
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر به پرواز می شود شبنم

از خویش می رویم و ترا یاد میکنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
از اشتیاق بحر چه سیلاب نوبهار
در شادمانی دل خصم است فتح ما
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
لذت نمانده است در آئینه حیات
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ ما
چون سایه هما نظر التفات ما

در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
با خلق در شکست خود امداد میکنیم
زهاد را بمیکده دل شاد می کنیم
بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
شیرین بخون تیشه فرهاد می کنیم
صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه‌ای میداشتم

کرده دیوانی مرا دیوانه از جای بلند
در خور سیلاب اگر دیوانه‌ای میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد غم کاشانه‌ای میداشتم

آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ
جرعهٔ گر میساختم میخانه‌ای میداشتم

باعث آزادی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه‌ای میداشتم

می‌توانستم که صائب حاصلی برق زده را
گر گذشت خود امید دانه‌ای میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری باشیان اگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان و کنارم کشد محیط
هر چند خویش را به کنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

رد شد سهی نماند درین باغ و بوستان
با غنچه دیگر چه آب روان گفتگو کنم

۵۶۵

[illegible]

نه چندانی که

سرگشتیِ عالم وانهٔ شوخی ندارد هیچ من	آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب ز پا انداختند دریا نمیه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجائی نشود رهزن هوشم	چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم
باشعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح	روشن تر ازانم که توان کرد خموشم
در دل شکنند خنده مرا شیشه گلها	آواز تو زانم که رسید است بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش	چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پر شور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد تو از مردمان نهان دارم	هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی	که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سرابها در جگر تشنگان باده نیست	خجالتی که من از روی میهمان دارم
بهرگ قطع امید از خدنگ او نکنم	هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
گناهگار ندارد ز آیهٔ رحمت	توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن	که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان	هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شگفتگی طلبم صائب از دل پرشور	ز شوره زار تمنای زعفران دارم

[illegible]

۵۶۶

نمی آید گران بر خاطر آلوده بلبل | اگر بر دوشت گل غلط چو شبنم دیده پاکم

نشانم سبز چون صائب حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینه پاکم

ما بجای باده اگر در پیاله آب کنیم | ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج بر سر دریا زنیم دست و پایی | بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد | ز آه چشمه آئینه سراب کنیم
بیاض گردن او گر بدست من افتد | چو بوسهای گلوگیر انتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

ما به بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم | از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم
کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صلح | از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم
بر حواس خویش راه آرزوها بسته ایم | از علاج چشمهای بیمار فارغ گشته ایم
چون گل رعنا خزان و نوبهار یکیست | ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه | ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

برنمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم | شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

آئینه ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان / در کعبهٔ دلست شب و روز روی من

بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمی کنم / چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم / صبح قیامت آمد و سر بر نمی کنم

و له

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام / تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده‌ام

سخنگر دیده است چون طوطی پریدار مغز من / تا درین عبرت‌سرا شیرین زبان گردیده‌ام

از خریداران من تنگ است چون یوسف زمین / از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام

سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را / از جهان قانع به پشت استخوان گردیده‌ام

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم / منکه در دامان دشت لامکان گردیده‌ام

برنمی‌آیم ز تنگی آن دهان تنگ آن میان / منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام

ذره‌ام اما ز فیض داغ عالم‌سوز عشق / روشنی‌بخش زمین و آسمان گردیده‌ام

استخوانم را هما تعویذ بازو میکند / تا نشان تیر آن ابروکمان گردیده‌ام

هر گلی دارد ز بی‌خاری زبان شکوه‌ای / گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام

دوستان از بدگمانی دشمنان من میکنند / ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده‌ام

نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار / منکه از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام

بیقراری صائب از عالم مرا بیگانه کرد / بار سازم من که از خود دل گران گردیده‌ام

هر چه احسان تو داده است بها آن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود
ما که شیریم چه پروای نیستان داریم

شبنم در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم
جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم

دست کوتاه ز دامان گل دیوار گل
خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما بود غیر دل ما صائب
شیر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام
آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه ام

میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق
[illegible] ازان [illegible] چون شانه ام

سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است
آب برمی آورد چون چشمه از خود خانه ام

هر کجا هنگامه گرمی است میگردم سپند
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه ام

ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من
نیست سنگ [illegible] شور که من دیوانه ام

گر نشوید ابر صائب نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه ام

بی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدم
خنده تا میبرد می گل دیدم و حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد من [illegible]
سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

همرهان پای نتوانند در دامن کشید
دامن مطلب بدست افتاد و سرگردان شدم

خنده میگویند صبح نوبهار عشرت است
من بیاد روز خوش چون غنچه [illegible] شدم

۵۷۹

استخوان بیکسان چرخ را سازد غبار	آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فضای رنگ و بو بسیار سیلی زد تنم	شبنم خود را از این گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موجست از دریا جدا	تیغ در پیشانی بر روی دریا میکشم
آشتی کم کرده را وادی غربت میشود	در بیابان ملامت خار از پا میکشم
وز لطافت خار پای دل نمی آید بچشم	در ره سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم	بسکه خود را چون مجنون میل سودا میکشم
گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند	همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
شیشه از گردشی در پای ساغر میشکند	من جهان از سادگی گردون چو مینا میکشم
گر شگیری کشتی نوح است طوفان بلا	دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
دوستان … مرا پریشان کرده است	از تغافل پرده بر چشم بینا میکشم
سر به بیابان نفس را گرمی ناز عشق	از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیدارم ز بیداری ندارم شکوه	تلخی مرگ از دم جان بخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهردار …	از سواد شهر رخت خود به صحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل …	گاه گاهی گریبان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت رمزی هم از دهان هم	مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

شنیده
آن

۵۶۱

بپای من برسانید سجده‌گاه از من | که زنده در ته دیوار کرده خوابم

ز چشم شور فلک ایمن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل می‌برد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بی‌کنار روم | به گوشه‌ای ننشینم چو فکر یار روم

مرا ز باد مخالف چو موج بر دارد | میان گشاده به دریای بی‌کنار روم

باختیار درین انجمن نیامده‌ام | که نقش چون نه نشینند باختیار روم

چو کوه پشت به سیل دیده‌ام بسیار | سبک نیم که به یک جرعه چون خمار روم

چو گل به مجموعهٔ من روی باغ رنگین است | رود مدار که از کیسهٔ بهار روم

ز سنگ ناله برآورد داغ من چون سیل | قیامت است چو من از دیار یار روم

درین دیار من آن غنچه‌ام گرانجانم | که در خزان به شکرخواب نوبهار روم

ز من شکست به گلشن نمی‌رسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم | از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم

در خواب غفلت است فلک ورنه بارها | بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم

گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم | طومارها به عالم بالا نوشته‌ایم

بر زخم چوب شیر گلها فشانده‌ایم | سطری که ما به معجزه خارا نوشته‌ایم

نتوان هزار سال به طوفان نوح شست | فهرستی که ما به دل ز تمنا نوشته‌ایم

[illegible]

اگرچه سنگ را از ناله آرد یار در رقص | قناعت چون سیل اگر در کوه راه پیمایی صائب
بجز الله مکافات عمل اندیشی دیدم | مرا نگذاشت در اندیشهٔ روزی جزو باشم

ز روی خاکساری کسب عزت کرده ام صائب
که چون خورشید هم بالانشین هم زیر پا باشم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم | کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن خود | آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشتهٔ گوهر سنجیده غیرتها بود | نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم
چیده قلب زکف دامن یوسف دادیم | دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
نظری را که گشاید دو جهان بود ازو | شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم
عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج | از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
سیلی مرگ بعبث نکند ما را رو | اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم
چه خیالست توانیم کمر بستن باز | ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
هیچ زنگار بآیینه روشن نکند | آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
نفسی چند که در عمر گرانمایه ستم است | همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام | مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

[illegible]

ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خودبینی ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشانا	بهر جانب که رو می آورم گلزار می بینم دل شبها بنور دیدهٔ بیدار می بینم

ز لوح دیده صائب شسته ام من لوح خودبینی
بهر جانب که روی آورم دلدار می بینم

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده ام کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما صدقدم بنشست از ما خاک راه اعتبار آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست	شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده ام روزگاری این غزالان را شبانی کرده ام گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده ام شمع بالین خود از روشن روانی کرده ام

تا مراد دلهای ما صائب بعالم روشن است
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده ام

ما نه اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم با تهیدستی دو عالم را بدست آورده ایم ما بخون چون لاله داغ خویش را رنگین کنیم نغمه در ساز است تا فارغ است از گوشمال چون گل کاغذ برنگ خویش قانع گشته ایم	از غم و شادی فیروزه و درهم فارغیم ساده لوح افتاده ایم از نقش خاتم فارغیم از نمک آسوده ایم از ریا و مرهم فارغیم ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم از طربهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه بیخ اسیم صائب نیست در دیوان اثر
باکلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام / سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نیندازد / بسهو از گره روزگار وا شده ام
ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار / خدنگ راست روم از هدف جدا شده ام
ملامت شکند شوخ تند خوبان را / ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده ام
کیم من و چه بود رزق بیچو من موری / که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقی است / ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام
بناله چون جرسم همزبان آهن نیست / نه بیم خوی تو چون غنچه بیصدا شده ام
ز هیچ همنفسی روی دل نمی بینم / چو پشت آینه زان روی بیصفا شده ام
نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد / ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب / همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم / ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر / نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود بدام فریب عالم آبم / صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم
ز هرچه داشت رگ تلخی امید بریدم / چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
بخون شرم و حیا میزند چو چشم حبابش / هزار شکر زین خوبی حجاب گذشتم
اگرچه لوح شراب است شیشه خانهٔ مشرب / رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم	نه لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم
دو باره بر رخ او دیدن از مروت نیست	تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم
مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب	که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
بسانِ آهن اگر کار آه ما افتد	به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولە

شبی صدبار برگرد سر افکار میگردم	ببوی یوسفی برگرد این بازار میگردم
اگرچه نقش دیوارم بقا هر دو گرانجانی	اگر رنگ از رخ گل سیر و بیدار میگردم
خدا این طفل بدخو را بخشد خواب بیداری	شبی صدبار از فریاد دل بیدار میگردم
کباب بر سر طائر میکند خون گریهٔ شوقم	من ناکس چو نرگس از پی مردار میگردم

چنان سرشار افتاد است صائب خار خار من
که برگرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده ایم	سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم
ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست	تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده ایم
چون آفتاب گرچه نداریم لشکری	تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار	هرچند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صائبا چرا قبول نگردد دعای ما
با قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده ایم

تا شدم آواره از دار الامان نیستی	تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دور گردون را بکید برشناختم	سلکه خود جوزا ز عقرب سالها نشناختم

ولـه

صدای رحرح ز جوش شراب میشنوم	صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب میشنوم
دو دیدن می گلرنگ را بگو چه رگ	بقدر رسائی آواز آب سے شنوم
صفای پردگیان خیال سے بینم	صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت	ز جنبش سایه مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب سے شنوم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم	دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من	تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ناله نتواند بدام ناله آوردن مرا	پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم	بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست	آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی گرمی انجمن	چون سپندی بی ادب تا دیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام	همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب هستی فنا بود که هشیار شدیم

شکار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم
لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم

در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
کار عشق کرد جنون قلزم ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گر چنین شد به غبار نه از دل باده ام
بادبان کشتی می میشود سجاده ام

در سفر گردون نسیم شوق را طی میکند
ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام

شسته ام دست از لباس سرخ و زرد بهار
همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام

نیست ناخن گیر دلهای عزیزان دیده
ناوک خارا شگافم اینچنین استاده ام

باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار
گرچه در آیینهٔ ظاهر ضمیر ساده ام

از دوروی میکشم چون می زهر ابای خم
[illegible] از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها
عقدهٔ بر جبههٔ افلاک را نگشاده ام

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم
مردم از بس که پی آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

با برگ احسان تو وا دست یاران داریم
[illegible] داریم ز خود [illegible] پنهان داریم
[illegible]

منکه سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفته است / تکنم خاک زمین را بسر خود چکنم

منکه از دوری منزل نفس سوخته‌ام / با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب / من عاجز نه که [illegible] خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم / دستها بر دل نمی‌بنهادم دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت برنمی‌آید ز دست / از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق / همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت / گر زبان آهنی نشتر اگر میداشتم

گرمی افشرد ذوق گریهٔ مژگان مرا / این زمان دریای خونی از جگر میداشتم

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من / از رهِ دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم / تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

رهِ گریز نه بسته است هیچکس بر من / اگرچه بندِ گران وفای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب / همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من / هما ز پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت / ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم

به بی نیازی من یار میکند افسوس / توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ماننده حباب از دل می سر برآرید
بامغمه بیکت پرده و یکت تار نشینیم

مصلحت عقل کم از کوه غنی ست
سو رطل گرانی که سبک بار نشینیم

حسن رخ گل چشم براه نگه ماست
از همت پست ست که با خار نشینیم

آه این چه حجابست که از شرم رخ تو
در خانه خود روی بدیوار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
اینها به از انست که بیگانه نشینیم تو

ماخیر باد لذت پرواز کرده ایم
تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم

گردون حریف ما بتغافل نمیشود
خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم

صیاد بیمروت ما را خبر کنید
گز دام مدتیست که پرواز کرده ایم

گل را اگر برده نشناسیم عیب نیست
ما چشم در حریم نفس باز کرده ایم

سوزی نداشت شعله آواز بلبلان
ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ام
تشکر جنون خانه بر انداز کرده ایم

جامه میخواست آن قامت رعنای زخم
آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم

خنده بیدر دیست در آئین با هم دوستان
میکشد آخر مرا این خنده بیجای زخم

غیر حرف شکوه مرهم نیارم بر زبان
ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم

در حریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد
کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

ماننده سایه پیروی کس نمی کنیم
ما زیب تن ز جامهٔ اطلس [illegible]
خلقی ملازم است قبای [illegible]
چون باد التفات بهر خس نمی کنیم
ما روی دل بهر کس و ناکس نمی کنیم
[illegible]

در دائرهٔ سببی نقطهٔ موهوم | هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نه پذیرد | با چشم بخاکستر سنجاب نداریم
گر گان بسمور نهان تا بگریبان | با بید بهنان طالع سنجاب نداریم

ولِه

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم | هر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو | داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق | من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب از رخنه قفس | راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگر سوز داغ را | با مرهم حرام نمک در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار | بی برگ سبز رو بدر آستان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل بر گرفته رو بجهت نیکوان نهم

قبله را تغییر از ان محراب ابرو میکنم | میروم با آستانش کار یکرو میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرف عارضش | باطل السحری بکار نرگس او میکنم
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت | همتی یاران و داغ آنسر کو میکنم
حسن را در شیوهٔ کامل ساختن حق نیست | چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیه نومیدی از چین جبینش خوانده ام | میفرستم آه گرمی را دگر میکنم

دیوان صائب ۵۸۰

[illegible]

گوشه است هلال رکابم از طور خورشید	من از فلک بازیگی سوسه لاله می بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشادِ کارِ خود از آه و ناله می بینم

گوشِ نازِ تو بفریادِ حزین می نالم	با جبین هوس خود بزمین میمالم
بالبی تازه خطش چند سیاهی بزند	چهره آب خضر را بزمین میمالم
روی بر پای تو میمالم و میمالم چشم	کاین منم برکفِ پایِ تو جبین میمالم
منم آن جغد وطن دیده که از ذوقِ سفر	رو بدیوارِ درِ خانهٔ زین میمالم
بال برهم زدم در قفس از شادی نیست	دست بر دست از افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نگین می مالم

مستانه سرِ شیشهٔ می باز گشودیم	دیگر در صد میکدهٔ راز گشودیم
هر بندِ طلسمی که دران زلف درازاست	چون شانه بسرپنجهٔ اعجاز گشودیم
بیطرفی ما باعث رسوائی ما شد	ما راه سخن بر لب غماز گشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت	تا بال بجنبانهٔ پرواز گشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز گشودیم کو

چند امید بجوی تو ستمگر بندم	نخل مومین بهواداری اخگر بندم

روزی مور باد اگر دانه برده ایم
زان تحفه‌ی که خوشه پروین درو گرفت
از بسکه درد سر بسوی میخانه برده ایم
دل را بعشق برابر پیمانه برده ایم
خراب را ... در گرو ... بتخانه برده ایم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی رخصت من گل نمی چید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل یک آب خوردن فارغ از جانم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

هر سحر کز خار خار عشق میجستم ز جا
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمی برد از چمن دزدیده ام
پاسبانی در پس هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم
منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آنروزی که میخندیدم از وصلش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
که گر صدف ببرد از سرم یتیم شوم

دم مسیح درین گلستان گران جانیست
باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم
ما بچو مژگان به در یکخانه پا افشرده ایم

شکوهٔ زلف از زبان ما نمی آید برون
زیر دست اژدها چون شانه پا افشرده ایم

چون خمار می بطرف باغ رو آورده است
بر گلوی تاک بیرحمانه پا افشرده ایم

ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد
زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم

بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب
گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده ایم

گر بسر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست
در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده ایم

زگمرهی خود از روی رهنما خجلم
شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم

من خراب کجا جام لاله رنگ کجا
چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم

کسی ببرگ گلی سرفراز میکندم
درین چمن ز هواداری صبا خجلم

چرا بخاک بماند نشان گناهان
بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بیتو
بزندگی تو که زین عمر بی وفا خجلم

وله

دم گرمی طمع زان نالهای آتشین دارم
که مشکل عقده ها در پیش از آن چین جبین دارم

مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی
که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم

دم صد پاره قدر اشک را بر چشم میمالم
تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

قیمت گوهر بساحل صدف و تشنه لبست / گر گهر می طلبی در دل دریا بخرام

چند صائب زپی در و گهر جا بدست / قدمی چند بدنبال مدارا بخرام

ولہ

دل صد پاره خود را بزلف یار می بندم / من این اوراق را شیرازه از زنار می بندم

بچشم خیرهٔ رسوا نگاهان برنمی آیم / بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیوار می بندم

اگر اینست معیار دم سرد خریداران / شود گر آب گوهر هیچ درین بازار می بندم

زبان در کام چون پیکان ز خشکی میگردد / لب خشک از تکلم چون لب سوفار می بندم

ز چشم روی بینا بد حریفم گوش میگیرد / نگه در چشم میدزدم لب از گفتار می بندم

ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه / بتردستی زبان شعله را با خار می بندم

کمر در خون من صد عندلیب است می بندد / گل داغی اگر بر گوشهٔ دستار می بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر / ببال نامه بر تار رشتهٔ زنار می بندم

ولہ

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه ام / ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه ام

از بخت شور در نمکایم چو شعر تلخ / می رو ترش کنند چو در آید بشیشه ام

از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام / فرهاد را بکوه جهانده است تیشه ام

ولہ

زلف معنبری نیست از آن روی بیدماغیم | حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری | با تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
یکره بگوشه چشم در زیر پا نظر کن | عمریست پایمالت چون دیده رکابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان
چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

خورسند با هزار تمنا نشسته ایم | با صد هزار درد تسلی نشسته ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز | کشتی بخشک بسته تسلی نشسته ایم
بر آستان ما نبود دست سنگ را | بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن ز خارزار تعلق کشیده ایم | بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه | زیر سیاه خیمه لیلی نشسته ایم
چون طفل شوخ پیش ادیب بهانه جو | آماده طپانچه و سیلی نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم | مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم
محتاج دستگیری طفلان نافهیم | بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته ایم
ما سایه پرور شجر طور نیستیم | در آفتاب روی تجلی نشسته ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست | ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم
پروانه داغ شو که باین بخت خوابناک | با شمع تا بصبح بدعوی نشسته ایم
صائب میان مردم عالم کمال را | ای بیکسی که بر دم تیغی نشسته ایم

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیم **صائب**
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

زبردباری ما خوار و زار شد عالم — زکوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان دریارا — ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
زگوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم — اگر خزان و گر نوبهار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را — ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآمد ز آستین یارب — که یک پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو — ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون زخون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خانهٔ **صائب**
چه لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا دماغ رنگ و بو کردم — ز شرم این شدم تا خیر باد آرزو کردم
بروای خرقهٔ تقوی هوای گیر از دوشم — که من دوش در بر خود دو قبای مینا و سبو کردم
مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد — گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم
نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او — برآمد خون ز چشمم تا بزهر چشم خو کردم
کجا افتادی ای در دانهٔ مقصود از دستم — که من با سیل خود این خاکدان رنگ شو کردم
چو سرمه پرده پرده بر سواد چشم او گشتم — چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم

دست خاکرفته گلگون بدوش من بم | پاداش همت است که بر کار بسته ام
آئینه ام ولی ز تهیهای روزگار | بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم | فردا ست یخ ز سردی بازار بسته ام
داغش ز چشم شور نمک سود گشته است | گر لاله بگوشهٔ دستار بسته ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع | دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی | احرام سیر دور چو پرکار بسته ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس | دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هرچند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستان تو عشق بلند می گویم | چو شبنم از گل روی تو دست میشویم
نمیتوان دل مردم ربود پس خم گرد | سواد زلف ترا مو بموی میجویم
زبسکه تشنهٔ بوی وفای نایابم | بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم
حریف رشک نسیم دراز دستانم | حنای بیعت گل را ز دست میشویم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم | به بین که ساده دلیها چه از که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر خلاف رخان پسند می گویم

نیست از گردون غباری بر دل آئینه ام | جادهٔ طوطی کند زنگار در آئینه ام

تحمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
ما نه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم — یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان — ز غیرت گهری کآید از گفتارم
چه عرض گوهر خوش آب در رنگ خویش دهم — که مرده خون برگ رغبت خریدارم
نگر فلک ز شفق دست در حنا دارد — که عقدهٔ نگشاید ز رشتهٔ کارم
سخن بلند نوا را درین چمن پسند — که غنچه باشد و بر سر باز منقارم
نرفته است ز دل بر زبان در فع هوا — یکی گذار ندارد به راست بازارم
بده به دست من اکسیر رنگ را ساقی — که همچو برگ خزان دیده است رخسارم
غرض ز دوری چون من نگاهبانی چیست — بگرد گلشنت انکار خار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف لطفخان شود هوا دارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام — چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت کس بسوی من نمی‌آرد دراز — چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی — نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده‌ام
عقدهٔ هرگز نگردم باز از کار کسی — در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست — گوییا آیینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

نه پیغام وصالش نیست بیجا گریه تلخم
که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم

ببرد آزرده دل صیاد را از لاغری صیدم
غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید
اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم

ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی
ازین خواب پریشان دیدهٔ خود کام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
ز بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بده دستی که بر قلب گردون زنیم
ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود
بهم تکیه چون خشت بالین زنیم

بر آییم از کوچه بند رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بمالیم در زیر پا حرص را
کف خاک بر چشم قارون زنیم

بر آییم از جسم چون حباب
ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم

باین قد خم گشته چوگان صفت
سر پاسی بر گوی گردون زنیم

می لعل خونش بجوش آمده است
چه افتاده پیمانه در خون زنیم

عرق رنگ نگذاشته در روی ما
بقلب قدحهای گلگون زنیم

چو خود پای برگشته خود نیستیم
چرا طعن بر بخت وارون زنیم

نشستیم چون سایه دنبال خضر
بلبهای میگون شبیخون زنیم

به دشمن شبیخون زدن عجز نیست
گل صبح بر قلب گردون زنیم

کیست آن طرف آب پیش بیابان ... ازین مردم

دوتا شدن ز رکوع و سجود ازین مردم

بغیر قد که ... نماند ز خاک

... ندارد وجود ازین مردم

... بیابان درین زمانه بجز

... سعادت ربود ازین مردم

... مردی ... سود ازین مردم

... ازین مردم

... برق جهان سوزی صائب

... وجود جهان ازین مردم

[illegible]

تا از آن روز که صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چه دور آسمان میخواهم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

بستهٔ لب بستهٔ او سنگ را دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب شبستانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع زنخدانش کنم

برندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم

خانه از خانهٔ آئینه دارم پاک تر
هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
می توانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده لوحیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

مبر پناه باخوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بعض نمود ازین مردم

[illegible]

[illegible]

دور بینا بر سر کوی سرفرازی ما
از رهی سیل حوادث رخت آب افگنده ایم

در چنین بحری که موجش میرباید کوه را
کشتی بی لنگر خود چون حباب افگنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم
پرده بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم

زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده ایم
مهر گل از دو بینی در گلاب افگنده ایم

میشود آسان ز همت مشکل عالم کرا
بارها گنجشک خود را با عقاب افگنده ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا
ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم

آنچه چشم دلبران صائب بدار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پرده آه است چون حباب وجودم

گردش چشم ست دور زندگی من
تیزنگاه است چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پرده غفلت بود ز خواب وجودم

ذره من زندگی ز خویش ندارد
بسته بدامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی
برفگند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقینم
نیست بجز پرده حباب وجودم

همچو شکر خنده ام گل و دسته [illegible]
گریه تلخ است چون گلاب وجودم

جلوه دود است در تنور نفسم را
بسکه برفتن کند شتاب وجودم

[illegible]

در نظرها خوارتر از رشتهٔ گلدسته ام
گرچه عالم را ز فکر با یک نگه بگذشته ام
غریب ناسخه که بر خوان فلک بشکسته ام
در شکست کجکی من صد نوازی بشکسته ام
فارغم از آشنایان تا ز خویش بیگانه ام
آشنا خوبان عالم از خویش را کرده اند
کمند از بند فرنگ عقل بیرون جسته ام
چون شود دانع فرد از سیر بحر خون
از درد باطن پای در روغن روان بسته ام
گرچه از دنیا بظاهر چون گره بگسسته ام

بسکه در هم خنده من از نصیب دیگران گردید	ازین بستان هر تا کی بخون زعفران پیچم
ندارم چون هاهی سخت جان اندیشه	اگر گردد سر هم تر از مغز گره در استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق پا بهم پایه دستی	بساط هر دو عالم را بهم در یکزبان پیچم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بهر صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم	گهر سعی خود از موج خطر میکردم
چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند	میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم
یک جهان سوخته جان میشد اگر همراهم	بد گرم چراغی همه بر سر میکردم
گر دو صد قافله منزل بمن بر میخورد	سنگ اثر میکرد خون جگر میکردم
میگرفتند بناگوش چو در افتادم	در دل سنگ ز فریاد اثر میکردم
گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم	خفتگان را به سر پای خبر میکردم
ز آشنائی ببلایم ره و رسم افتادم	من که از معنی بیگانه حذر میکردم
ای خوش آن عهد که در ملک جدا منشی	یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
اینکه همه در مرحله پیمائی رفت	کاش یکباره هم از خویش سفر میکردم
از چنین محو جمال چمن آرا بودم	چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که با کسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودای من روشن از انست [illegible]
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید
خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است
زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند
منم آن لعل سبک سیر که از بیخبری
سوی هر بیکسی من حلقه زنار شده است

همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام
این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
زنقش پایم که به هر راهگذر ساخته ام
به سبکدستی تعلیم جگر ساخته ام
هر قفس دام تماشای شکر ساخته ام
دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

زان ربایند زهم جوهر نظم صائب
که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

در به یک پیرهن از [illegible] افتاده ام
میکشم خمیازه آغوش [illegible]
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
از بهشت افتاده بیرون آدم و [illegible]
تیشه فرهاد گردیده است [illegible]
گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز [illegible]
نیست ممکن بازگشتن [illegible]
شد نفس [illegible]
پیر کنعان چون [illegible] در گریه چشمی کند

آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام
منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
چون نگه [illegible] منکه از دلدار دور افتاده ام
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام
زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام
اینچنین کز خویشتن هم از این یار دور افتاده ام
تا از آن لبهای شکربار دور افتاده ام
از یوسف من [illegible] دور افتاده ام

[illegible]

[illegible]

به عهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا یافتم روی سخن دیدم
ز تیغ و تاب جوهردار گردید استخوان من
چه خیزد از گریبن تیغ ندامت چیست درد ستم
سرآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
سر انگشت به حرف قلم اگر در سخن داری
ز خون [illegible] چون لاله [illegible]

به زیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
چو گل از دفتر رنگین که من بر خویشتن پیچیدم
مسلمان نیستم از ناکسی انصاف گردیدم
که هر نقطه من همسایه چون پرگار گردیدم
کشیدم کاسه‌های خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از ناکسی تا شیر از سخن صائب
به لوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

با نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم
چون سرو تازه روی تو بر بوستان [illegible]
[illegible] ز پرده چشم است از نگاه
رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
از آرزوی میوه فردوس فارغیم
گر خاک ره شویم فراموش می‌کنیم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند

از دفتر جهان ورق یاد برده‌ایم
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم
راهی که ما به کعبه مقصود برده‌ایم
چون خون مرده گرچه به ظاهر فسرده‌ایم
با عقده‌های دل همه خود ناشمرده‌ایم
از چشمه‌سار تیغ تو آبی نخورده‌ایم
هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

٥٩٦

[illegible]

۵۹۶

بیا ساقی بیا از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بر دوشت [illegible]
[illegible] میگردم و منزل نمی یابم

ظهور حق ز باطل چشم من بست است [illegible]
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

که از گرداب انگند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در و ساحل نمی یابم

درون سینه خون شد تخم دوستی دارم
زمین سینه احباب را قابل نمی یابم

زآب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز پایه لغزش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست ازین دریا گوهر غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقده مشکل نمی یابم

چنان از موج [illegible] دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

[illegible] نوای دلپذیر عندلیب از من
[illegible] نشان از مرده صاحب دل نمی یابم

[illegible] ندیده ام
نقشی تر از آن نگه دل ندیده ام

[illegible]
آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام

[illegible] شنیده ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

[illegible]
رخسار یار را به تامل ندیده ام

[illegible] میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

[illegible] از بوی گل [illegible]
عاشق [illegible] بلبل ندیده ام

[illegible]
عاشق [illegible] ندیده ام

نازکی صائب من پری است شیشهٔ گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام / مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند / یک نقش بیش نیست در آئینه‌خانه‌ام
دل خورده است قسمتم از گرد خوان چرخ / از مرکز خود است چو پرکار دانه‌ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین / از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس / از گریهٔ خود است شراب شبانه‌ام
سودای زلف سلسله جنبان آرزوست / کوته نمیشود به شنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن / خشت است جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام
چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن / بر باد داد در قفسی بیضیانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم / نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت من امروزی‌ها / غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
حرص در آخر پیری کمر ما را بست / با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل / تا که در صحبت هم آمادهٔ تدبیر شدیم
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی / اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر چو شعلهٔ طور برآورید | زین داغ جگرسوز که بنشستم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده ام
از عزیزان هیچکس خواهی برای من
منزل آسایش من خاک بر سر گشته
خون خود را میخورد دل در تن افسرده ام
هر نفس در کوچه جولان تیشه‌ست مینماید
میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی
هیچکس از بی سرانجامی تهی خواند مرا
چند بی دریا بگیرد سیل من خواهد فتاد
نیستم نومید از تشریف اکسیر نوبهار
نی کمین نتوان بصید چشمی
ز بلندی شمع من پرتو بدور انداخته
چون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف
گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند
بر رم کردن چو آهو راست میسازم نفس

شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده ام
گرچه عمری شد که چون تیغ شفق زندان مانده ام
سیل پر زورم جدا از بحر عمان مانده ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده ام
در سرانجام غبار خویش حیران مانده ام
از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام
نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده ام
یا بگل زمینیان که در صحرای امکان مانده ام
گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده ام
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده ام
غیر پندارد که من در زیر دامان مانده ام
گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده ام
منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده ام
ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده ام

[illegible]

گنج ره نبردم درین خراب آباد | اگرچه همچو تیغ زبان ... باز شدم

ز اختیار ... درین ... ناتوان ...
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم | از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت رحمی بر تنم | از پریشانی دلی جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود | چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد حلقه بگوش | سینه راهی دائم از تیغ تغافل داشتم
سنگ روشن بود چشم نوبهار از دیده ام | پاس چون شیرازه در آغوش ... داشتم
پای در دامان حیرت داشت ... | در ... [illegible]
قطره ام در ابر نیسان داشت ... | [illegible]
خصم را ... کردن از ... | [illegible]

[illegible]
گفتگو ... با گل داشتم

روی گرم لاله شد ... | [illegible]
جست چون تیر هوائی ... | [illegible]
پنجه گل ... کشید | [illegible]
دوش ... افتاد | [illegible]

[illegible]

۶۰۱

چهره‌ای ساخته‌ام ماه دلم کرد سیاه | مردم صیقلش از حسن خداداد زخم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم | نیست ممکن که بمحشر دهد ایجاد زخم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم | از خرابات چه دیدم که به آباد زخم
نقل من پیش محیط است در آتش چون سیل | تا بدریا برسم ناله و فریاد زخم
چون کسی نیست که یاری ز دلم دارد | چون جرس چند درین قافله فریاد زخم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم به صیاد زخم

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام | تخم فال عیب باشد در زمین ساده‌ام
گرچه صحرا کلیست بر پشت غبار چشم [illegible] | در بغل دارد فلکها را دل نگشاده‌ام
هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون [illegible] | گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیاری نیست ما [illegible] من | سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام
میزنم در لامکان که پر بنیادان قدس را | پشت بر دیوار چشم از کاهلی افتاده‌ام
میشود قفل خموشی غنچه منقار او | گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده‌ام
گردش چشمی که تا زین پرده [illegible] | با دیان کشتی می میکند سجاده‌ام
از بزرگان دیدن و بیان مرا دل [illegible] | گر دیک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرده
ورنه عمری شد که پا را [illegible] زاده‌ام

[illegible]

چون فلک آسان نشد سرگشتگی‌ها | کاسه‌های زهر پیمودیم تا اختر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما نیست | بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی خفت ما چون آفتاب | سایهٔ ما پیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن را کی رحمت از روی سیاه ما فزود | خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلوده یار | بی‌نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما کز صائب در سفر بودیم دائم همچو شمع
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی جدا پرستم | بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم
راهی که راهزن را چندانکه امن باشد | ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زاندم که عشق او بست از نیستی میانم | زنار تازه شد احرام را چو بستم
ساقی چو بادهٔ من از شیشه جوش میزد | روزیکه بود مطرب با از نغمه ماستم
پا دست در کف من تا در خمار باشم | دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات | مستی و هوشیاری ساز دلبند و بستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم | جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم | گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

زاشتیاق همان حلقهٔ برون دارم	اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید	که همچو شانه درآن زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است	که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی	بدست دوش نسیم سحر زکار روم
اگرچه سید زبونم ولی مروت نیست	که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار ازان شادم	که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

ز ظلمت شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم	گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما	بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما	از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجه سراب درین دشت آتشین	بسیار نازِ چشمهٔ حیوان کشیده ایم
خود را نه دوست کرنمایان روزگار	گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار زگفتار شکرین	خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است	یک عمر مشق خواب پریشان کشیده ایم
ما پرده آبله پای خود زسنگ	بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک می نمود	تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

۶۰۳

[illegible]

مایهٔ افسوس را از سیل افزون می‌کنند | صرفه بویانی که می‌بندند از نه پیمانهٔ هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد پیمان هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم | پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما | ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جانی سوخته تا دل ما صید کند | چه که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار | ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه | هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم | بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم | یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربوده مرا قوت شکیبایی | که تن بگرد یتیمی نمی‌دهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی | همین منم که بپایان نمی‌رسد سفرم
چنین که در رگ خاکست ریشهٔ دلها | در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب می‌خیزد | نهان به پردهٔ راز خودست پرده درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم | که آب خضر بود خون مرده در جگرم

[illegible]

۶۰۵

سبک رکاب نسیم بهار رنگ جگران
سلاح کار غمستان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو شمع دهان دریده دارم

چو تاک هرزه نیست آب دیده ...
سرشک پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شده است خانه ...
همیشه در نظر زلف خمیده دارم

بسایه پر و بال هما نمیگردم
سر به جیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف ز پیکان ... دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک بام جهان را دویده دارم

بلندی دولت من چار موجه دریاست
ز بار درد دل آرمیده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
ببسملی که آبله رخسار دیده دارم

ز خاکیان ز صفای طینت جدا شده ام
از دست روزگار رنجیده چون دعا شده ام

آورده روی عشرت روی زمین یکسان
تا قانع از جهان بمقام رضا شده ام

چون آب تیغ بود وفا از سرشت من
از نکهت نسیم ببوی گل دو تا شده ام

دست نسیم و پای صبا بود در رکاب
در گلشنی که من بخود بیخود آشنا شده ام

دامنست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که دو روز آشنا شده ام

بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ ساخته است
چون سیل در محیط تو بی دست و پا شده ام

برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
اگر با نوبهاران در یک پیرهن باشم
برآرد چون گل رعنا خزان سر از گریبانم
نهان چون طوق قمری حلقه بیرون ...
اگر آید برون آن سرو روان سر از گریبانم
بر آرد چون کمان سر از گریبانم
...

اگر آید برون آن گلستان سر از گریبانم

صائب امیدوار ز تجلی جوان شوم
باشد چو گل به پیر خرابات فروشم
روزیکه من ز باغ تو با باغبان شوم
ز غیوان نداشت مضطرب و بیاد بر بهشت
آخر چو موج در پی ریگ روان شوم
در مطلب برگ زمن دست بر نداشت
چون بیضهٔ شکسته درین بوستان شدم
در موسم گل بال و پر آرد زلال سنگ

از کنار عرصه میگوید بازی خوشتر است / خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم
دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست / از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم
چون صدف در پردهٔ غیبت پنهان رزق من / در کنار بحر با از ابر نیسان می کشم
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه / از دل صدپاره تا آهی بسامان میکشم
نیست از بیدست و پائی گر نمی آیم بخود / بهر گشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند من / نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم
نیست موی قانع ما چون تن بیوریا / منت پای ملخ بهر سلیمان می کشم
میکشم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان / پنجهٔ خونین بروی ایوان می کشم

نیست صائب بر دنیا آه درد آلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

با صد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم / تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عشق من / گر یکه روز بار دلی کاروان شدم
از خاک راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زینسان که از غبار علائق گران شدم
زنهار حرف من بدهان چون زبان مار / هرچند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکفته ام به ثمر بار ور نشد / چون صبح گرچه بید درین بوستان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستان نیم / شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

[illegible]

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من | که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
زهاوان بیباقی هرچند دریا میکشم در بر | که در هر خوشی چون موج آغوش دگر دارم
بآن چون رشته در من هرچه باشی از تهی | که این پهلوی بیجا از دولت قرب گهر دارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم بر خود | که بهر گرد سر گشتن پر و بالی دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من
بجوش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
از درد و داغ عشق نداریم شکوه
تا غنچه ایم پرده درانیم عشق را
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک
خاشاک را بعشق جهانسوز باک نیست
از ما اثر مجوی که چون دانه سپند
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست
پروانها ز آبحیات ابد رسند
حیف است حیف سوخته گرد و کباب ما

سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
یا چون شرار طفل دبستان آتشیم
چون باز میشویم گلستان آتشیم
پروانه دار چتر سلیمان آتشیم
از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
خرمن بباد داده جولان آتشیم
عمریست گرچه در تر دامان آتشیم
پائی بخواب رفته دامان آتشیم
چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
گر از شکست لاله گون نمک کان آتشیم

سود و سرمایه ما نیست بغیر از افسوس
داغ افسرده دلی حلقه بیرون درم

منکه با دست تهی بر سر بازار شدیم
آب چون گشت ... گلزار شدیم

نفسی با همه غزالان بکشیدیم صائب
تا من این قافله با قافله سالار شدیم

شکست درین مزرعه تخمی که فشانیم
گرد سفر از چهره ما شسته نگردد
از آنکه بی قدری کس نشنیده است
بیگوهر سیراب نباشد نظر ما
بیماری دولت بیکردی ما نیست
از ما گذرد رزق و دگر اندیشه ناکس
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
گر صاف بود سینه ما هیچ عجب نیست
ما آینه خوانیم نظر باز ز خوبان
صدقی نتوان یافت بدل روشنی ما
موقوف نسیم است نهم ریختن ما
از ما خبر کعبه مقصود مپرسید
تا چه گل گلزار فلک در نظر ما

آهسته درین باغ نهالی که نشانیم
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
هرچند که چون بید سراپای زبانیم
با حلقه نگهشان صدف پاک دهانیم
هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم
شیرازه یاقوت لبان چون رگ کانیم
گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر نیست درین میکده از درد کشانیم
صد شکر که از جمله بالغ نظرانیم
با قامت خم صیقل آئینه بیانیم
آماده پرواز چو اوراق خزانیم
با همرهان قافله ریگ روانیم
هرچند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

۶۰۸

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام
ما بجوهر رشته گرده زنگ در آئینه ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم
مشرق آهست چون مجمر سراپا سینه ام

گر چه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری
ناخن شیر از جگرها میدماند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود
میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور می کنم
دل دارد صبح را از ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن آنچنین
از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام

بسکه دارم بر جگر سوداخها از نیش خلق
سفته می آید برون گوهر ز بحر سینه ام

تا گذشتم هیچ صائب از می لعل قلب
چون روا سی زاهدان در مجلس می شنبه ام

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم
پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب
میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم

برنمی تابد غبار کلفتم آغوش شهر
میشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما ئی گلرنگ معشوق من ست
قمریم اما تو ابر سرو مینا میزنم

خویش را مرغان اشکم بر سر مژگان زنند
من بکام قرگان هم بهر تماشا میزنم

حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان را گذاشت
من جهان از ساده گی خالی تماشا میزنم

تیشه گز غمزهٔ خوبان ولش نازکتر است
از جنون من دمبدم بر سنگ خاره می زنم

سنگ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل
خنده قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

دیوان صائب ۶۱۰

[illegible]

در دیده ستاره نمکدان شکسته است / شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم

از ما بجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف / در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ / می ناب کرده ایم و بساغر فگنده ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم / و سیم نحوست از سر قیصر فگنده ایم

از عالم جهات بهمت گذشته ایم / از روز نقش خانهٔ ششدر فگنده ایم

مانند عود خام چو سهام خام را / در یک گره شکسته بمجمر فگنده ایم

بر آتشی که دست کلیم ست داغ آن / در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد / چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چو راه ساز ندارم / ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

عنان سیر مرا شوق این قرار که دارد / که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم / چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت / بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم

کرم چرخ بر آورده ام چو خاک سیاه / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم

بود چو تیغ ز من آب لاله زار شهادت / چه شد که ظاهر اگر چو جوبار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب / هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما بیشرمان [illegible] خون [illegible] میکنیم

نیست [illegible] چون بر ابرو [illegible] پاک [illegible]

[illegible] جان [illegible] افلاک می [illegible]

[illegible] غایت [illegible] در دل افلاک می [illegible]

صائب [illegible] ضعیف تن [illegible] چاک می [illegible]

من چون حباب [illegible] چاک می [illegible]

ردیف النون

ای [illegible] حجاب عاشقان

[illegible] حجاب عاشقان

[illegible] حسن [illegible] عاشقان

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] حجاب عاشقان

تا بچو مخمل تار و پود خواب غفلت رشته ایم
سوزن الماس گر در خوابگاه افگنده ایم

در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه
همچون قلم تا حرف گفتن را براه افگنده ایم

نیست غیر از شست و شوی دیده ما را اگر
بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان باد آتش میشود صائب حجاب
پرده شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم

ز رخسار یکه گل را در جگر خار است میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم

نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را
چراغی در ته دامان گلزار است میدانم

ز بیتابی همه بر گرد او چون سایه میگردم
اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم

نه بیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود
ز شرم خویش پیش از من در آزار است میدانم

ز بینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم

چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر
کمر بستن بچون خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جای گهربار است میدانم

دل را جدا ز دیده نمناک میکنم
آئینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آئینه میدارم از غبار
جانرا اگر نه تیغ تو امساک میکنم

بر هر زمین که رسم از پیچ و تاب خود
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم

دور نشاط نقطه پرکار بسته است
سر را بکار حلقه فتراک میکنم

گردن ما در کمند پیچ و تاب عشق نیست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

حسن لیلی از رخ مجنون تماشا کردنی ست
بگذر از مهر رخ چون ماهتاب عاشقان

از حجاب [illegible] بلبل [illegible]
نیست [illegible] از شرم معشوقان حجاب عاشقان

[illegible] از خون ما از زنجیر پاره کرد
[illegible] دیوانگی دارد شراب عاشقان

سهلست [illegible] اگر طلبند از خراب من

[illegible] که از دل ویران [illegible] من رسید

گردون [illegible] سپهر بوسه [illegible] رکاب من

[illegible] ماه نو جهان ز نو طلوع [illegible]

صحرا [illegible] گرد میرود از اضطراب من

نیست [illegible] نور من رگ خواب [illegible] گرداب

[illegible] پرده دار دولت بیدار خواب من

در [illegible] گذشت زمان شباب من

ای [illegible] صائب طلب کن از جناب عاشقان

[illegible] هوای [illegible] گردون [illegible]

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موج دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره هر قصد درین نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
سیر کن نوبهاران بر فراز گل فروش نیست
در جهان باگل و گل سوز حقیقت را ببین
در یمان را بنیز گردن صرف تصالح نیست
در لباس وحدت ای منصور کثرت را ببین
نیست چون از غیب روی دیده‌ای بین را
چهره آیینه داران حقیقت را ببین
میدهد خورشید دولت از زوال
در چمن چند انوار حقیقت را ببین
تا از پرتو گل ... آفتاب
دست با این کن ... پریشان ...

	صائب برون نمیروم از فکر آن غزال چسین گردن کمند بود پیچ و تاب من	

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان	گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
هرکجا هست بتی سنگ فلاخن سازند	گریه بینند گل روی ترا برهمنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را	هرکه لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سر رشتهٔ عشق آگاهند	سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
در همه روی زمین می‌شود انگشت نما	هرکه چون مه بتمامی شود از خود شکنان

	تلخ و شور بسی که ز ایام رسد شیرین کن تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین سخنان	

وست کوته کرد زلف یار از تقصیر من	ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من
با خبر ببهای ظاهر دلنشین افتاده ام	سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است	موی آتش دیده کرد و خامه از تصویر من
گر بظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار	متصل با قصر شیرین هست جوی شیر من
گفتم از پیری شود بند علائق سست تر	قامت خم حلقهٔ افزود بر زنجیر من
یک دل غمگین جهانی را ملکدر میکند	باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

	گر چنین صائب جنون من ترقی میکند حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من	

صائب از زلف تو ... بیرون ...
از ...

دیوان صائب

۶۱۲

[illegible]

رجسم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین	تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن
ار تار راست نگردد نرود در سوراخ	راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دران زمین بانفس	که گل از خار توان چید بدامان چیدن
وج دولت نه مقامیست که غافل باشند	بر لب بام خطر سهل بود خوابیدن
مرجا دید بروشن گهران می بخشند	مسیح خور شید بدیوار زبان مالیدن

سے می شوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

به آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن	ازین کمند بر افلاک میتوان رفتن
دگر چو موج عنان را ز دست بگذاری	به بحرهای خطرناک می توان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری	بروی بحر چو خاشاک می توان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری	دلیر در جگر خاک می توان رفتن
ازین جهان بر از دود گرد بر گردون	بنور شعله ادراک می توان رفتن
امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست	بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

بهروانه اگر زیست می کنی صائب
مسیح وار بر افلاک می توان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهار من	بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من
ازان صید دم که عشق از فکر من یکدم شود غافل	نمک در چشم نه زد دام را ذوق شکار من

قمری از بید از دل قناعت لاالفتحبار است
گردد غبار آلود سیلاب از هر اساس من
دارد عالم تحریر چون من قامتی دو است
فلک را داغ دارد خاطر بیدار جای من
با ستخوان چون در گردن پیچان را بها
به خواب رد بیدار میرساند دور اساس من
گران چون ز تعزیز یاران بیچه روا اساس من گر به
نقش بر گل شود از بلبل رنگین نوای من
بخوان خط چمن از نالهٔ درد آشنای من

صائب دربهشت اگر نستم گشاده شد
از آستان عشق بجا سامی توان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن	آئینهٔ چشم شو به بود دیدار حسن
از عرض مالک نخوت شاهان فزون شود	در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط شکناب شود پیچ و تاب من	روشن ز روی آتشی بی غبار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق	رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که سکند	در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل	هر کس نکرد خسروه جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمی کند	فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
دایم بود به تسبیح هوسناک کار ساز	بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بجنون دست خویش شست
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون	گر بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون
هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود	کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را ببرد	دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
یک گل بی رنگ دارد عالم با رنگ و بو	کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم	دانهٔ ما چون شرر از سنگ می آید برون

از دامن … از دست … در جگر

کار جهان تمام نه هرگز نمی پذیرد ... بیش از تمام نتیجهٔ خود را تمام گردان

در یک جهان مکر نتوان معاش کردن ... خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد ... چون سبک عنان را صبر فنا مدام گردان

یک نیم مست ناگذر ساقی درین خرابات ... هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر ... ادقات ما چون گرامیست صرف مدام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید بریزد ... با خاص چون نشستی خود با تمام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب ... توسن فلک را با خویشتن رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن ... یک شیوهٔ خرامت در پیش پا ندیدن

پرواز طایر شوق مقراض قطع راهست ... صد ساله راه طی شد دل را بیک تپیدن

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را ... از فکر دوستان جست اندیشه رمیدن

در خاک تیره دیدن شد نو صفت تماشا ... هر طفل میتواند در چاه خواب دیدن

در عشق پیش بینی سنگست در وصالست ... شد سیل محو دریا از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن سنج ... احسنت ای گشنده شاباش از شنیدن

ایضاً

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون ... باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

از زبان خامهٔ من رطبهای آشنا ... در لباس معنی بیگانه می آید برون

شیوهٔ صائب بینائی دل غوص ...

از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

چو گل ما روی خندان صرف کن گر باغبانی	که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
حیات ما سبکروحان گرانجانی نمیداند	یکی باشد نفس واکردن با کمر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر برآ صائب
در اثنای دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامان وحشت بر کمر سودای من	خاک ساکن چه بیرون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز ندیده است	موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم	عینک دیگر بود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست	هیچ جا لنگر نمیگیرد بخود دریای من
با کمال ناگواریها گوارا کرده است	محنت امروزه را اندیشه فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسست
سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین	گر ندیدی دانه را در دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان	در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر	سینه خورشید را در زیر بال و پر ببین
سنگ را از نور را در چشم حسن بی‌حجاب	باده گلرنگ را در شیشه ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر دانی بود	اضطراب سینه را در سینه کوثر ببین
چشم واکن در محیط عشق و از موج حباب	صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری / مدار دست ز تمهید چشم مالیدن

به هیچ عذر نماندست دسترس ما را / بغیر ناخن خجلت بهم خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد / نگاه کرده ز رخ خود چون شکوفه پاشیدن

مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق / که قطع میشود این ره به پای لغزیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را / سبک سریست بمیزان حرف سنجیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دوربانش جاذبه نیست / که دست میرود از کار وقت گلچیدن

نظر به روی تو خورشید بر نمیدارد / اگرچه خوب ترا از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی رسید صبح علاج خمار کن / خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته میشکند شیشه دگر / از می خزان چهره ما را بهار کن

فیض صبوح پابرکابست زینهار / این سیل را به رطل گران پایدار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن / این قوم را تصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود / پیمانه بکار من بیقرار کن

حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند / تا ممکن است آینه را بی غبار کن

دردی پیاله را مگر بیان خاک ریز / سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

پیش الماس حوادث با کمال عاشقی
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر ز زلف و رخ آن بهشت سیما کن
شکسته رقلم صنع را تماشا کن

جمال یوسفی از کلک صنع میریزد
اگر تو دیده یوسف شناس پیدا کن

نهنگ تشنهٔ عشق هر کجا نمی گنجد
ز کاوکاو دل خویش را چو دریا کن

مشو نومید همراه اگرچه توفیق است
سفر چو دیده ازین خاکدان چو عیسی کن

مس از معامله کیمیا زیان نکند
وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن

خلاف نفس کلید در بهشت بود
بهرچه نفس تولا کند تبرا کن

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبله دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب راه نظر را بلند کن
راهی که مشکل است ز همت پسند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

این راه دور پیش تو یک نیمه راه نیست
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

این کارخانه ایست که خون شیر میشود
هر چند ناپسند بود پسند کن

ای سنگ با همین نظر لعل میکنی
بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

[illegible]

گرچه مینا غرور نخوت مجلس پدید آورده‌ام
کوه را از پا درآرد رطل مالامال من

پیش اهل نظر را بنده عیب خویش نیست
نیست ... بیهوده افتاده ... وبال من

یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آیینه صاحب نظر از جوهر تمثال من

میشوم صائب ز اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حسرت تسخیر ... احوال من

نیست آسان خوان تنهایی ... رنگین
دیگران ... دندان رنگین

سالها گل در گریبان ... چون نوبهار
دلها هم ... پیدا ... رنگین

تلخی ... حلاوت ... از مغز جان
آبرو نتوان ... استخوان رنگین

میتوان بلبل را از غبار بال ...
در گریبان خزان رنگ گلستان رنگین

آنقدر ... حلاوت ... دهان ...
میتوان ... قند ... از شیره جان رنگین

آنقدر جان صائب ... از تیغ ...
از مروت نیست ... مهمان رنگین

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون
گل ز رو ... سنبل موی فشان آید برون

ریزد از خون غزالان حرم خون در شکار
... می آید برون

می‌کشاید ... از ...
تا ... چو نی از استخوان آید برون

در ... بستن از بین بستان ...
... شعله ... آید برون

لاف عشق ... الا ... از عشق ...
تیر ... رسوا شود چون از کمان آید برون

... روی من
... آید برون
... آید برون
... آید برون
... آید برون

[illegible]

از آب بی زمین ... دهقان نمی برد	تقصیر مکن دانه خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را	گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دو تا شد نشود ایمن از شکستن	پیوند دل از رشته بی گوهری کن
سیرت نکند جلوه در آئینه فولاد	زنهار در آئینه زانو نظری کن
در پرده دل گر همه یک قطره خونست	چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار	از داغ دل خویش جنون را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید	این داغ جگرسوز بداغ دگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی	هر کار که نامیست بنام دگری کن
شد راهبر آنکس که دهد اهل شعور است	نقد دل و جان صرف ره پیغمبری کن
این آن غزل والی ماست که فرمود	رو داغ بجائی نه و خون جگری کن

وله

سرخی نچید ز اشک لاله گون مژگان من	پنجه با دریای آتش میزند مرجان من
تازه تمنا شدیم قانع بدرد داغ عشق	گرم چون خورشید تا بالنشست ایمان من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر	دانه زنجیر در خاکست در زندان من
سینه چون صبح نخواهد قبول داغ عشق	در زمین پاک ریزد دانه دهقان من
تازه رو بر میخورد هر که بخون می خورد	نیشتر را گل بدامان میکند بیان من
حلقه بیرون در کام از نظر بازی گرفت	تا بکی محروم باشد دیده گریان من

... بایدش شهر صائب ز ... را ...
... ای ... ز ... گاه ... وطن
... آباد و وطن
... فرست ... با ... وطن
... ز ... بیت ... شام غربت ... وطن
... از دل و جان ... یاد وطن
... این زمان صائب ... یاد وطن

هرچند رهایی به کسان کار نیاید
کوتاهی ره ذره قدم هرزه رو است

کاری که بهمت رود از پیش خبر کن
نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر محو نماید
صائب ز جهان ... غبار حذر کن

غبار بر دل نبود از غبار خاطر من
در آسمان نشنید سنگ تیره شهاب
... باغ من باغ اگر چه سیر ... است
غبار خاطر صافم اگر نسیم است
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست

فرو دل ز برگ درخت است بار خاطر من
چنین بلند نشود دگر غبار خاطر من
ز بار سرو فرو نشست بار خاطر من
بگیر از آینه شود غبار خاطر من
همان غبار بود پرده دار خاطر من

به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شید است این
ز افشان از معموره دلها برآورده است گرد
قد که روز قیامت در رکابش میرود
خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل
نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل
گر سر خورشید را شد زیر پای خویش

زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این
یا بهار عنبر افشان عنبر سار است این
رایت حسن بلند اقبال بالاست این
استمالت نامه ... بی پرواست این
میشود هر روز افزون ... میشود ... این
آب در چشمش ... دیگر ... پرواست این

۶۲۱

[illegible]

بی نقش شو که خواب پریشانی من است
آیینه‌دار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب بی‌شکوه است سخن چون گره شود
شد حرف من دراز ز نا گفتن اینچنین

هر غنچه که هست ز باک شگفتن است
ما خوش برآمدیم به پنهان گفتن اینچنین

کار من سیاه گلیم است در جهان
مانند داغ لاله نهفتن اینچنین

زلف تو برده دین و دل و عقل و هوش من
شب باک خانه را نتوان رفتن اینچنین

آلوده میکند بهوس عشق پاک را
عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو
منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار دست صائب کاین جان سپرد
با دست رشته دار سخن گفتن اینچنین

ای گل از پیوستگی با بلبل روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از تهی دستی و فقر ایام پیری ...
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بدی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون لب لبریز جامی از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید ...
رحم کن بر جان خود و ... اندیشه کن

گوشه گیری در دو سر بسیار دارد ...
در محیط ... از کنار اندیشه کن

نیست بی رهبر ...
از رگ خواب فراغت ... اندیشه کن

چون فلک ...
در محیطی سیر ... اندیشه کن

ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

[illegible]

دیوان صائب

[illegible]

[illegible]

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد | تیر حوادث از بدن هیچ سو سوی من
شد گردنم ز گردن قمری سیاه‌تر | از بسکه اشک دست فشارد گلوی من
از بیکسی به آتش اگر رو برو شوم | صد حرف سخت آتش گوید بروی من
چون صبح چاک سینهٔ من بخیه‌گیر نیست | عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود از سر بدر همی | خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هرچند خاک مال مرادار روزگار | راضی نشد به ننگ طلب آبروی من
از بسکه حرف آن گل رو در چمن زدم | صد عندلیب مست شد از گفتگوی من
شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک | تا زلف شاهد قلمم مشکبوی من

وله

دل شکسته نتوان بردن از غم بیرون | نمی‌آید مسلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده‌ای بار لباس از دوش بیفکن | که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
نیفتی تا ز پا دست طمع در آستین بشکن | عصا را میکشند آخر هم از دست گدا بیرون
نیارد گر کند سرپنجه از فولاد و از آهن | ز دست این فلک [illegible] بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی قسم باشد | همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال مرغ بگشاید دانه تا زیر زمین باشد | سرک چون صبح از پیراهن گلها بیا بیرون
کدامین سنگدل بر دست این تقریر بخشیدم | که آرد شمع با سر آتش زبان صبا بیرون
شد تصویر دیبا چند در شد قبا باشی | برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

[illegible]

عذر رویت چشم من لقا به یعقوب را	مبادا آید برون از پرده آه آتشین من
دماغ ناله مجنون صحرا کجا دارد	جرس مهر بر لب شد محمل نشین من
امیدی هست آب رفته با شمع دیگر بجو آید	یکی سازد بیگانگان دست اگر آستین من

نوای صائب از دل خرم اگر داری تحمل باش
گره فرسوده در گرد غم چین جبین من

بر نمی کس نیست رنگ وحدتی در انجمن	به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت تنهائی خلوت خوشم	نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
ور گذر از شهر بند کثرت و وحدت که نیست	حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
بند حیرت شد سر بر دست گلچینان شمع	گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن جمعیت مرا	شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر	وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آبست با صاف کن دل را صاد	راست قد سازد و غبار کلفتی در انجمن
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم	داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
هیچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی نیست ما بر دهان قفل زدن	تا قیامت غنچه در دار الامان حال ان
روزگاری رشته تاب آرزو بود بیست	چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

[illegible]

نمی‌تواند شدن بر چهره آتش نقاب | میکند پهلو تهی از سینه ما پیرهن
گر شبی در چشم مجنون آستین مالیده است | لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن
برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است | سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن
داغ ناسور مرا با سینه راحت چه کار | جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن
مردم چشمم [illegible] گر نخواهد شد سفید | گر نشوید [illegible] آب دریا پیرهن
چون گل از رشک جنون [illegible] خاکی شود | گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن
پرده ناموس را خواهم دریدن [illegible] | بر تنم [illegible] پوست [illegible] پیرهن

صائب آن روزی که از دل [illegible] پنهان [illegible]
جامه فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن | دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
[illegible] تمام روز | بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است | از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن
چون [illegible] سبز گریبان بر آورد | هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دل داده [illegible] از شرم یوسف است | نشگفته گل [illegible] شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیفه [illegible] | [illegible] شنود بوی پیرهن
تا دل کجاست پرده نشین [illegible] | چون [illegible] شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف | از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

[illegible]

گر زره سروی از جگر اینجا کشیده‌ای
سینه سفر بود گذراندن سیمبران
خواهی نریزد از قطرات اشک آتشین

از آفتاب روز قیامت حذر مکن
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

درنیست هر چه مطلب صائب از جهان
بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
نخل نعمت [illegible] بوستان دیگر است
چشم خواب آلوده را در گوشه [illegible] گذار
هیچکس از دم شمشیر [illegible] انتقام
بر [illegible] آور قسمت [illegible]
زخم دندان [illegible]
شهپر طاوس را آخر مگس ران می‌کنند

پشت پا زن بر دو عالم خواب را سنگین مکن
ریشه محکم در زمین [illegible] چندین مکن
راه دوری پیش داری زاد و [illegible] سنگین مکن
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
از برای [illegible] تلخ [illegible] مکن
کام خود از بوسه شکرلبان شیرین مکن
پیش خودآرایان تلاش [illegible] مکن

آب صاف تیره صائب دشمن آئینه است
سینه خود را غبارآلوده کین مکن

داغ [illegible] آتش عشق پنهان باختن
اختر [illegible]
[illegible]

از اضطراب شمع من گل [illegible] باختن
سینه [illegible] گریبان باختن
تا [illegible] باختن

چشم اگر کافر شود از کس شراب دل بگیر	زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای غزال آنا مترس آن پاک گریبان بپوش	شمع را آه هر اوه را شمع سبز ... مکن
از برای امتحان دل شکست بر دار	گر بنالم سوده الماس ساماں مکن

سینهٔ صائب ز بار نگاه ارباب دل است
گر مسلمانی بود این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن	گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسار عصمت میاد اشکند	دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبله من عکس در شهر حیا نا محرم است	خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است	شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غار نگر خط میرسد از گرد راه	تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشائی تن آسانی کن	خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن
ای که در آتشی از درد سر آزاد ...	چند می‌ز چوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد	غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن
ره خری از بوالعجبهای نظر باز است	طبل رسوا بزن و شیوه پنهانی کن
گفتمت صائب از این لقب ...	این نه مانی ست ... پریشانی کن

تمت ۹۲۷

[illegible]

نگردد چشم خورشید بلند فرسیما باشد	بر آن رخسار خال آسمانگون را تماشا کن
اگر سیل خیابان بهشت جاودان دارد	نظر بگشای آن بالا و موزونی تماشا کن
نگه را میکند بیتاب حسرت چشم بیمارش	بکش ... و آن لبهای میگون را تماشا کن
مبر حسرت اگر فرهاد ... مجنون	بسیر ... تماشا کن
ندیدی گر بهار ...	دهان و ... خال ... تماشا کن
اگر در آتش ... شاخ گل ...	میان ... آن ... تماشا کن
ندیدی گر شور طوفان نوح ...	ز دل ... تماشا کن

... صائب
رقمهای لطیف کلک ... را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی چو تیغ زبان من	شکست ... استخوان من
دل صیاد ...	نظر دارد قفس از ناله ... آشیان من
ز عشق ...	که مغز صد هما را ... استخوان من
بچشم انتظارم گل ...	نمی آید ز مصر ... کاروان من
دو صد ابر بهاری ...	بصحرا چون ... آتش ... من

زهی طبع معنی آفرین صائب ...
که از طاق بلند عرش آید ... من

ترا گر گفته ... اخضر کن	... محیط ... نوح ...

[illegible]

[illegible]

آیینه شکسته زمین را فرو گرفت — آن روی آتشین نفسی بی نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج الرسیان بکش — روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آنکه میدهی لب سبز از چون نسیم — ای دل دهان خم پر از مشک ناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش — مشق تجرد از نقط انتخاب کن
چون شیشه کرده است ... — این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک سمن
عقل سبک عنان را یاد در رکاب کن

بیک نه خم تمایان سر فراز هم از شهیدان کن — چو صبح وصل خنده ایم از این لب نمایان کن
اگر که خورشید دگر بیاید بیرون آید — سحر خیزی ... صبح پاکدامان کن
نگاه خورشیدان مهر و شیرینی از شکر — لب پر خنده ... چشم ... پنهان کن
بزلف خوش ... عالم را مزن ... — ... بیابان کن
بغم سیر با اغیار چون ... بوستان گردی — چه بینی سینه را یاد این خاطر پریشان کن
گلت یاد در رکاب جلوه یا دختران ... — بر وامی بلبل ... آه ناله سامان کن

۶۲۸

خیال زنده رو از سینه گر ... صائبا
چه ... آورد بر خاطرت یاد ... کن

بلبلم اما رسید برلاله و گل تا زمین — دست ... میرود از کار ... آفرین
رشته ذوق گرفتاری ... — بگذر ... گوشه دام قفس ...

[illegible]

ز اشک چهره گلزار داده ای آب و زمین
برای توشه فردای خود زراعت کن
مرو به دست ز طول رحیل ساز و برگ خود
ز هم گسیختن دل ... کار حلاوت کن
... قناعت کن
ز دو جهان ... [illegible]

درگذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

نمی‌توانم بدل شاخهای نخل غریب چمن	بچشم سرمه دار آمد الوی عندلیب چمن
ز بس چمن چین بی نیازی کرده گلزارش	صبا را دل گرفته از غنچه حسرت نصیب چمن
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد	شود بغل گل تماشا انگشت طبیب چمن
بنا سازم چون بهزاد ... آتش	که می آید برون از سنگ و از آهن قضیبان چمن
جبان عشق رسوا ایم که فال چهره لاله	بخون رنگ ... داغ سینه بیب چمن

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب نمی آید
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب چمن

زبان شانه را از حرف زلفش که توان بستن	پریشان گوئی شانه داری ... زبان بستن
کسی تا چند رخنه در خاره چشم تماشائی	خدا فرصت دهد تا هم نخل باغبان بستن
دل هر کاری نظر بپیوند از عشاق سودائی	دکان ... یوسف ... خریداران دکان بستن
غنیمت دان ... صحبت گل نسیم بلبل	که عمر بگذرد ایام گل در آستان بستن

وله

چو شبنم ز وضع جهان عشرت کن	به بند در به رخ کاینات وحدت کن
... کعبه ای لباس بیعت	بجامه که به بالی رسد قناعت کن
چو گل در آب به تعمیر کعبه ... گردد	خراب گشته دلی را به ... عمارت کن

[illegible]

جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

چون کنم پیکم که باین پا سوز هر جا میروم
شمع رو نمیتوان کردن ز نقش پای من

همت والای من روزی که قامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
آه اگر دستی طالع بلند جای من

چون بساط سبزه زیر پای سر افتاده است
آسمان در زیر پای همت والای من

زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست
دست کوته دارایی مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن رسیدن مهر گل تی قیود
بسکه صائب گرد غم فرشست بر سیمای من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
زان پیشتر که خاک شوی کیمیا ببین

خود بین کجا و صال حیات ابد کجا
آئینه را بسنگ زن آب بقا ببین

گردن دهان شیر ز خوی پلنگ نیست
با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آئینه روی مراد دید
بر تاب روز عالم فانی بقا ببین

خود را ز برگ کاه سبک کن هر چه هست
آنگه کمند جاذبه کهربا ببین

بیماری طمع چو جهان را گرفته است
دستی بر آستانه و حال گدا ببین

گر نیست باورت که دل ما گرفته است
در روزنامه سر زلف دوتا ببین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه دمی کربلا ببین

گر به دولت شکر خواب گران از قطره اشکی	به یک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
اگر چه مزد کار خود نمیدانم دو عالم را	به انصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
به دام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور زحرف خنک بر دماغ سوختگان	مدار کس از دل بی درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه جامه لیلی ما دور	همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد	که می ز خون شب آرد آب داغ سوختگان
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را	زمی شگفته نگردد دماغ سوختگان
زلال زار دلم تا شگفته دانستم	که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن	صفحه رخساره ات را خط قلم خواهد زدن
میشود هم چشم لب عاقبت پشت لبت	سبزه خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت	پیش خط زردی تو زلف خم بخم خواهد زدن
خال هم زدست در تراز وی میگذارد سنگ کم	رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
سبزه خط گلستانت را فرو خواهد گرفت	زلف گل با تنگ بلندی قدم خواهد زدن
کلک تقدیر از دوات ناف آهوی ختن	خط سبزاری رخسارت رقم خواهد زدن

خون دل در دیدهٔ مجنون سراسر میرود	نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب	نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف	رنجها پای کوه می باید بدامان ساختن
خاطری با غبار آلود کلفت میشود	ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن
چون صدف پیش ترش رویان پی قطره	دست خود در کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
پیش دانا از تمام علمها بالاتر است	خویش را با دانش بسیار نادان ساختن
پا ز سیلاب حوادث رو بنیاید تافتن	یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن
میتواند مور اگر همت سخن سازی کند	پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فسوس میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ز آه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من	ز شوخی میکند چون زلف بازی آه من
خدا زین برق عالم سوز خوبان نگه دارد	که مژگان میشود انگشت نهان از نگاه من
نمیدانم خس و خاشاک بال شعله میگردد	رقیب از ساده لوحی خار میریزد به راه من
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد	بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع باشد پروری صائب نمیگردد
ودگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن	بیش ازین ما را فرو نتوان ساختن

[illegible]

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک و آه	دختر آیینه را در پیش اسکندر فگن
جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد	در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فگن
از صدف آیین دشمن پروری را یاد کن	تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فگن

تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فگن

دل چو گردد صاف آه بیحجاب آید برون	صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
محو گردد در فروغ عشق عقل خرده‌سنج	ذره در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
می‌جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان ما	هیچکس نشنیده است کآتش ز آب آید برون
موج بی‌آرام باشد بحر تا در شورش است	نبض عاشق چون جگر از اضطراب آید برون

ولہ

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین	چشم بگشا موج دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره می‌رقصد درین نخجیرگاه	تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب	بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران از فراز دل خوشست	در جهان باگل دل سود حقیقت را ببین
ریسمان را بند کردن چون تو را علاج نیست	در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
نیست چون تا از غیب رخ بید و چون بیند را	چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین
سید رخشنده دولت اقبال ما چون آفتاب	در جبین چند انوار سعادت را ببین

[illegible]

بوته خاریست صائب چرخ از صحرای عشق	زهره شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

دل را با آتش نفس گرم آب کن	ای غافل از خزان گل خود را خراب کن
چون شعله خوش برای بد لبهای خونچکان	نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن
از عمر هر نفس که با فسوس بگذرد	صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش کشی به از نور آفتاب	تعمیر دل به ساغر چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو	این شیشه خانه را به دم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پنهان نیست مباد به عیان کند دلیر	از خود فزودن ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است	دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز شعله عصیان سفینه وار	تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار	موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر	صبح از بیاض گردن و انتخاب کن

بی ابر نیست کاست تماشای آفتاب	صائب نظاره رخ او در نقاب کن

یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن	یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درون و هفته که خموش این	سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

هر آنچه با تو نیاید بآنجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن — آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جسمت خاک شود — گندمست چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را — نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون مو از خمیرت میکشد آخر برون — ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست — سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از عجز کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین ز هر آب گل آید بیرون — این گل از دامن صحرای عمل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید — هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون
نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان — سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشه چرخ بجان سختی من مینازد — چه تماشاییست که آن سنگدل آید بیرون
پرده داغ دریدن گل کم ظرفی هاست — لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد — تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته — که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خود اند — تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب مجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
جوهر از تیغ به دستیاری دگری کم برخاست
صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد
زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او
روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او
سینه چاک سر قافلهٔ غم بوده است
خرج وایم چو سنگ سر زه جرس سفر است

چون از این شعله‌ستان خاتم آید بیرون
ماهی از قلزم ما بید دم آید بیرون
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
دل ما خوش که از این خنده غم آید بیرون
صبر شیرین است که از بیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ نکو بی شود انگشت‌نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون صدف خشک ترم اشک بدامان برزد
برلب باغ از آن بوسهٔ سیراب زنند
چشم ز زنجیر غریبانه چرا خون نگریست
هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود
کاروان خط اگر بنده نوازی نکند
حال غربت بود آیینهٔ ارباب سخن

ز آستین جگر کنند پنجهٔ مرجان بیرون
که نیاید سخن از مجلس مستان بیرون
یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون
سرمه آن روز که آمد ز صفاهان بیرون
که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون
طوطی آن به که برود از شکرستان بیرون

[illegible]

[illegible]

مشو از شبنم چون گرم سر شاخ گل غافل | که بسیم و نفس خورشید تابان و سراغ من
ندارد دودمان عشق چون من شعله افروزی | سپیدستی کند پروانه از دود چراغ من
بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام گو را | چرا میراث جویی شیر شو پس سنگ داغ من

ز تاثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دایم آه من | تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی | بود از گرد یتیمی خاک بارگاه من
بسته ام یکرو زبان سیلاب احرام محیط | کی شود زخم زبان خلق خار راه من
دولت از بیداری من تن بکنار یاد رست | زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من
بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش | نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر بیداری ندارد در دل روشندلان | این کلف در آستینه است از چهره ماه من

صائب از اندیشه زنجیر مویان غم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من | تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من
خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند | آسمان جائیکه باشد نقطه پرگار من
میزند موج حلاوت پسته ام از زلال | اشک شبنم گریه تلخست در گلزار من
گرم جولانی ندارد هیچ معنی این خاکدان | داغها دارد زمین سینه از رفتار من

[illegible]

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من … یک کوچه است زلف تو راه دراز من
چون بوی گل که در دل من شکناب شد … تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رگ و در ریشه من سرشته … بو شد تا فته است فلک در گداز من
خونابه آتشش بصبح قیامت شفق هد … ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود شیشه و کباب … در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز … این پرده ها نگشت موافق بساز من
ز ان پس ست پیش دعا کرده ام بیاد … بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دوست گشت دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان گاهی در سرابم من … همیشه همچو موج از خویش عنان در رکابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد … عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من گره کاری نمی آید … درین دریا پر آشوب پنداری حبابم من
بخاک افتم از تخت سلطنت چون خمار افتم … چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من
هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را … از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم … که مرآت گل و آئینه دار آفتابم من

چو مژگان سیه هم چشم شود با خصم عاجز را
من لرزنده جان کشتار می زنده دل داده

بلند اقبال آن خاری که میرویدز راه من
من آن شمعم که دست تاک میگردد پناه من

جهان حسن از گواهی سیه دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن ای گواه من

چند سرگردان چو رین دریا بی لنگر شدن
لامکانی شو زدار و گیر چرخ آسوده شو
از بصیرت نیست در دامان پر او یختن
گر نریزی آبروی خویش پیش خسیس
سرها از زخم زبان اعتراض آسوده است
از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش

چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
در یم اینجا میتوان سیراب از گوهر شدن
شمع در هر گام سر میبا زد از پی سر شدن
ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
سخت رسوا گشته است در پیشگاه محشر شدن

نیست صائب مرد فریاد هامی جوشنی
در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد سفید از چشم ما بینا باید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت

صبح چون روشن شود بینا میباید شدن
بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
وا اگر آن آتشین رخسار میباید شدن

۶۴۱

باگرانجانی تن و دل چه تواند کردن
وانکه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل ز ره داد و بیست
شورشش بحر بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه شهیدست دد
باده مردم غافل چه تواند کردن

آینه‌ست از خاطر پرده دران
خاره با آبله دل چه تواند کردن

هر سال اگر نشتر الماس شود
باگرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر خزان میشود از دیده نرم
نگه بیضه بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود
پرده نازک محمل چه تواند کردن

دزدی خاصل اگر دیده موران شود
آفت برق بحاصل چه تواند کردن

خفج را ز حرکت لنگر تمکین بود آسته
باتو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مطلع شور مستی دریا نشود صائب صحیح
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوی نیست بستن قناعت نبود پا کردن
نخواب تحمل بید بود پا کردن

در دیار سر انجام بال پرواز است
پای غنچه بیرون خویش را قبا کردن

چو قدر واکند از دل جهان [illegible]
گره بناخن یاس شکسته وا کردن

نکیش راه شناسان فقن است ثواب
بآن [illegible] که توان دی برقفا کردن

دران مقام که دریا کفت آورد برلب
سبک تلطف ناخدا کردن

در کف آینه چون سیماب میلرزد بجوش | آنچنان لرزیده ام بر آبروی خویشتن
فارغم چون طوطی از حسن گلو سوز شکر | شکر میخورم از گفتگوی خویشتن
در غریبی چاره گرد یتیمی چون کنم | منکه در دریا نکردم شستشوی خویشتن
نیست ممکن این گشاکش از رگ جانم زده | تا نپوشیدم بدریا آبروی خویشتن
پیش آن پاکیزه طینت خاده ام تا رفته است | گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن
تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن | میفرستم قاصدی با هر دم بوی خویشتن
چون به برنگ دردمن میخورد رنگ خزان | زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن
میخورم از پیچ و تاب سینه روز ... | میتوان پرسید حال از موی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

از پی همدردی ... سرای خویشتن | مینهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
من که این قید دام تا بی نیاز از بهمان | صرف من سازند اوقات صفای خویشتن
از سر این ... گران هر کس که برخیزد چو سرو | در صف آزادگان بیند لوای خویشتن
راستی در ... استادگی دارد سدا | میروم در چاه و دایم از ... خویشتن
صد خمار ... برخود گوارا میکنم | میکنی آیم چه سازم با وفای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند | میزند فال پریشانی برای خویشتن
میکند گردش فلک بر مدعای من مدام | مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

[illegible]

ردیف الفا

نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین	رشک مانع بود ورنه ... من ... پشت ...
از شکوفه شاخ را دارد گل در آستین	اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر حباب
گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین	بی تحرک نیست ممکن هیچ فیض از من ...

گرچه صائب ظاهرا چون قلم بی‌حاصل است
... در آستین

... خواب انداختن	چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن
سینه‌واران ... گرداب انداختن	گرچه از من خاطر صیدی ندارد کوه عشق
دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن	در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند
در بهاران هر کسی ... انداختن	گر نمی‌دارد دستم بر تو بهار خود کند
سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن	قطره ناچیز را دریای گوهر کرده است
چشم نتوانم به چشم خواب انداختن	بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است
مهر گل از دور دیدن بر گلاب انداختن	عشرت ده روزه را عیش مخلد کرده است
تشنه خود را به دریای سراب انداختن	پیش من خوشتر بود از منت آب حیات
نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن	قلب روی اندوده خود را سیم خالص کرده است
در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن	دانه در صحرای آتش پریشان کرده است

هر که صائب برندارد چشم از رخسار ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو

ای صد هزار جان مقدس فدای تو

هر جا که هست طوطی ضمیری شکسته است / آنکه درست ماند درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم / در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار / کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ / یکمره هم گذشته درین روزگار کو
بی چون ولی ز تیغ فراغت طمع مدار / بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد / دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی / در پرده تعطش اثر خمسه خار کو
چون شمع اگر ترا جگری هست آتشی / رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است / از آتش سماع دل بیقرار کو

ولہ

آتشین رویی که شد آیینه دل آب زد / مرکز پرگار حیرت میشود سیماب زد
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد / چون دل قندیل میلرزد دل محراب از و
گوهری را کز محیط عشق من محروم داشت / خاتم جم میشود هر حلقه گرداب از و
ماه شبگردی که دیوانه من رو نشست / جا کجا در سینه دارد چون کتان مهتاب از و
گل چه باشد پیش رویی لاله رنگش سرخ شفق / خون خود را میخورد خورشید عالمتاب از و
حرف گفتن در میان عشق و دل الفاظ نیست / صاحب منزل از و منزل از و اسباب از و
از حجاب عشق صائب آرزو چون کی نسد از و / رفت در راه خط و چشمی ندارم آب از و

دیوان صائب

بسم الله [illegible]

[illegible]

هر که چون شبنم نگه پاک بود گوهر او / چمن آرا که بود از دامن گل بستر او

بیشتر [illegible] ز رخ گلکاری سکه بستان باد / [illegible] دو جهان سنج نشد قیمت او

هر که ابرق نگاه تو کشد خاکستر / آتش [illegible] طور توان یافت ز خاکستر او

لب شبنم که لب از خم تر نشود / [illegible] سبزه ز زنگار شود جوهر او

عشق پر شور تو دریای گرامی گهر است / که سبب خلق عشاق بود عنبر او

سر خورشید از آن خم شد چو گان بست / کز رسانند [illegible] زرد روی [illegible] او

شمع اگر بود مرا سوخت [illegible] نقصان کن / [illegible] شد گرمی هنگامه شد مجمر او

نیست مقصود دل آشفته و ناقص صائب
غیر زلفی که پریشان نشود دفتر او

۶۲۵

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشوی / از شراب قدم [illegible] ساغر از آن دست بشو

هیچ اوراق خزان یا بر کالبست [illegible] / از رخ ماه و پری رو [illegible] خراب دست بشو

تا پای [illegible] راحت [illegible] / اول از [illegible] جای [illegible] دست بشو

دست اگر از خودی خود [illegible] / [illegible] بکف آیا ز دگران دست بشو

بیشتر [illegible] سینه [illegible] خسارت / داغ بر دل [illegible] دست بشو

تخم چون سوخت بر دهند [illegible] هرگز / بر دامن عقل [illegible] جان دست بشو

تا نشستی ز جهان چون [illegible] نشوی / که [illegible] شیر [illegible] جان دست بشو

آنقدر باش [illegible] آب شود / [illegible] چون شد [illegible] دست بشو

[illegible]

[illegible]

در ره دیوانگی فرسنگ سنگ کودکان ... / مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو

خود را مسوزی پاک اگر از غیب خود آیا کسی / دریا چو نتوانی شدن پروانه شو پروانه شو

شبنم ز راه نیستی با مهر تابان ... / جان را به جانان برفشان جانانه شو جانانه شو

از خاطر رومی مشو گر حرف صائب بشنوی / حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله میچکد از رنگ آل تو / کلگونه ... جلال و جمال تو

افتاده است فال تو از چشم شوخ تو / این نامه ... دو از غزال تو

ذوق وصال میگذارد ... / ... صحبت من با خیال تو

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش / ... ببست قد چون نهال تو

خواهی صفای پاک و خواهی نگار دست / من ... خون ... منه دم جدال تو

صائب ... که طبع تو شد ... سواد / خواهد گرفت ... بر زمین نهال تو

ز خط دل چه خواهد کرد جادوگر تو / که دل و دین ... خیال ابرو تو

ز دست کوته عشاق کاری نمی آید / اگر ... بند قبای تو

طلسم تو گردد ... جهان ... / که ... زمین ... میکشند از ... پای تو

ثابت قرب فقر از هر جگرداری نمی آید / که نقش ... شیر است نقش بوریای تو

سبک سیری که از داغ جنون سرگرمی دارد / چرا ... نقش پای تو

[illegible]

٦٤٧

هر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان نامه و پیغام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود | نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تا زنگاه | مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | از صنوبر قامتان هر جا بر آمد نام او
میکند زنجیر هر پاره چون دیوانگان | از اشتیاق خون من شمشیر عریان شام او
عالمی چون سایه زیر پای افتاده اند | تا گرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتاران راه اندیشه پرواز نیست | بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر رنگین زندگی در فلک هم می بوده | ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در عصر هر کس که چون صائب بود اقبال او
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در پی دل نقش زبزم زندگی کاهل مشو | نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی | چون بلبلی راه بروی وا ز محمل مشو
میرسد چون غلغل بی تهمیدی گلها بگریختیل | از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکستری | بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فرسی از خوان مردم رنج باریک آمده | همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلا جوی شکست بلبسها
زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو

[illegible]

ولە

میخانه گر ز شوق تو باشد مدام او
دایم بدور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
پیمان کعبه واجبست بجان احترام او
این مطلعی که عمر دراز است نام او

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی ست | جامه گر تن بر درون آید بآن نادان مشو

ولە

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو | رشته جانها خس و خاشاک دریای تو
جوی خون از دیده خورشید میسازد روان | چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را | چون عرق دل زود میچکد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردون میان آب پنهان گشته است | بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت | چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو
گوهر دلهای گلزار تو عقد شبنمی ست | رشته جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر باد در قفس همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو | جوش غیرت بلند شود خون بها از جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک | آستین چون برفشاند رهبر از نوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جان تلخ ماند | سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود | زلف بر کرده است از حرف پریشان گوش تو
هیچ مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است | از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است | کی بهوش آید ز آشوب خرامد بیهوش تو

[illegible]

ای خرام انجیدان کرده گرفتار تو | رقص فانوس فلک از شعله دیوار تو
خط و خال چشمت از مژگان چو نخواند | آب رحمت ببارد از مصحف دیدار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم | گل یکی از غنچه‌های پاشکسته گلزار تو
از غبار خط سبز است چشمم روشن میشود | میبرد زنگ از دل آئینه بازار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد | بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را | کبک از بس مست بالم گردد از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو | بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

نیست صائب تا گردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

نیست همدوشی بجلّ قامت او شایان سرو | مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو
خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد | میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو
دوستی با تازه رویان عمرها سازد دراز | وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو
با همه بی‌حاصلی در چار موسم تازه روست | صد مثال غنچه پیشانی بلاگردان سرو
حرز آزادی بلاگردان چندین گلشن است | نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو
گر چه طوق بندگی عمریست دارم در گلو | برگ سبزی نیستم شرمنده احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هرگه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بسته نقصان سرو

۶۳۹

در بیاضی که تو باشی بنظر می آید
سرو چون سبزه تو ... بالای تو
... در این باغ رعنای تو
صائب در این مصرع زیبای تو
... گل دستار نگاه تو

نمی از دور تماشای تماشاگران او
چشم را تیره کند ... ساقی او
افسرده تر از شیشه ... جناب او
صائب ...
ما را الصیقل ... خواب تو
... چون تنها ... ما ... مسکی

آستین از شاخ گل افشانده ایم بر دهن
هیچ آب زندگانی نیم خورده خضر نیست
لعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
دامن ... دست نگارین نیمه ... کشد
عالمی چون گوی گرد دن سپیدیان گشته اند
خود فروشی باش هست با خریداری دل
از خط سبز تو آورده ... خطش
تا چه باشد مشت کاهی کو هیدا
روز محشر را با سانی بشب می آورد

غنچه ها از شرم ... خنده پنهان او
... شرم باشد چشمه حیوان او
اشتیاق آفتاب چهره تابان او
ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
تا کرا از خواب بیدار ... چوگان او
یوسف مصر اگر ... او
تا نه پیچ و پیچ دل ... فرمان او
در غلافی ... فرقان او
هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه شیب جوانان ... است
هر که باشد ... لالان ... او

چون سر گرده ... مشرق ... آفتاب تو
... حرف گوی که ... ادب
فردا که صبح حشر ... گریبان
ازمن ... صحبت شب ... نشد
بر دعای ... تو نابسته ایم دل
امروز باز خون که پامال کرده

صد شاخ گل پیاده ... رکاب تو
دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو
دست ... دامن ... نقاب تو
خمیازه موج از لب ... شراب تو
خوشتر شود ... چشمه ... حباب تو
خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو

[illegible]

صائب

[illegible]

صائب بهوش باش مبادا دل کسی	
خود را نجسته بر سر برق آه تو	
دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او	ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آئینه‌ای آتشناک مهر لب نشد	ورنه صد فریاد دارد هر سر بخال او
صورت دیوار سر آید بحال بی‌نفس	وقت بیرون آمدن از خانه دنبال او
قامت او گر بدین عنوان کند نشو و نما	زود خواهد گشت الف تیر بر تمثال او
دور باشش ناله او از پیش پا افتاده است	سایه می‌آید بترس از دنبال او
میکند چندین دل آشفته را گرداوری	
صائب از سر حلقه زلف پریشان حال او	
چه باشد حاصل مرغ چمن‌پیرای گلعذار از تو	که از گل بیش بود صد کار خون هم بهار از تو
مگر در پیش بالین شبنم آفتاب آید	نشد روشن یکبار چشم اشکبار از تو
بجای دستگیری کن غبار آلوده خود را	چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو
نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب	
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو	

ردیف الها

رخی شبنم زده چون برگ لاله بده	دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بشمار اگر ساقی	شمار قطره باران کن و پیاله بده

۶۵۱

[illegible]

٦٥٢

دیکشید لراز دستم دلربایی تازه‌ای
افسر سر گریه میم از طرف سر افتاده است
گو صبا از خاک کویش کحل بینایی بیار
گر درشت استخوان من همی گیری خبر
در نظر دیدی که دارد در دل پیکان نشست
نیست خار سر دیوار یا در گل میباشش

در کشاکش وا رهم ز درد آزمایی تازه‌ای
ساغری میگیرم از گلگون قبایی تازه‌ای
نقش خود را دیده‌ام در نقش پایی تازه‌ای
سایه خواهد کرد بر فرقم همایی تازه‌ای
در سر زلف تو می‌بینم هوایی تازه‌ای
هیچ شب شبنم نزد هر دم بجایی تازه‌ای

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی
دودمان شعر را بر دم لقبایی تازه‌ای

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
چون تیر که در وصل کمانست کشادش
هر چند بر آورده آن جان جهانم
با قامت خم حلقه بگوش در او باشم
می‌پیچد اگر با دل دیوانه چه باشد
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
بستم که رود از جای دل غمدیده
زخم ناسور من از حسرت می‌گشت کباب
گوهر راز مرا بر کف اظهار نگذاشت

چون ریگ روان قافله ماست روانه
باشد بمیان قفس من سیر کرانه
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
در بحر کمان رهی گرد آن نشانه
ربطی که بسر زلف تراهست لبانه
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه
این شهید است که در گریه‌اش دیده
شانه زلف سیاهش شکن سنجیده
دیده اشک فشان از نگه دزدیده

نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار ••• مستی دنباله دار چو چشم یار ده

بر نمی‌آید بحفظ جام دست رعشه دار ••• قوت بازوی توفیق مرا در کار ده

چار دیوار عناصر نیست میدان سماع ••• رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام ••• پای از آهن باین سرگشته چون پرگار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته‌ام گوهر گسست ••• گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بیکار فرمائیدن و تن کاستست ••• کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده

مستی گفتار بیکردار کردی در همت ••• روزگاری هم بمن کرداری بی‌گفتار ده

شیوه ارباب همت نیست خود را تمام ••• رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

قسمت خاصان بعو هر چند در ره داغ عشق ••• عالم کن ای بلاغت را نجشی بمن افکار ده

در دل تنگم ز داغ سینه شمعی بر فروز ••• خانه تن را چراغی از دل بیدار ده

در لباس رنگ پرستی بی کوی مشکل است ••• دامن جان را رسائی از تن دیوار ده

بیش ازین مپسند صائب بر زندان خورد ••• از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

میده عشق بشمشیر جلا بسم الله ••• تازه کن جان ازین بیابا بسم الله

ای که موقوف رفیقان موافق بودی ••• میرود بوی گل و باد صبا بسم الله

گر سر صحبت یاران موافق داری ••• منم و فکر خیال تو بیا بسم الله

وعده جلوه بفردای قیامت دادی ••• شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
تا نگردد گریه رخسار او گردیده است
گرچه چشمش راز بیماری دماغ کار نیست
از نگاه ما که در گلزار هستی محرم است

گرچه نتواند شهادت شد برپا سبز نگاه
سیر چون مژگان شبنم هر لحظه برپای نگاه
بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
رو بگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رسمی
چون پری از دیده غایب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
بیداری تو دست اشارات کرده قطع
از بید برنج بخشی دست کریم تو
چندین هزار فاخته مرغزار قدس
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با یک زبان بذکر تو هر سبزه و زبان
خواب گران بدیده ما پرده بسته است
چندین هزار قامت از تیر راست تر
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه

بیست و گشاده دست تو دریا و کان شده
عریانی تو پرده چشم عیان شده
هر ذره بهستی تو دیده گمان شده
در جست و جوی سرو تو پی نهان شده
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
ور نه چنانکه هست جمالت عیان شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
و در رخ فسرده است که باغ جنان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامه روی تو بر تو دو جهان انداخته	پیش سرو پیراهن گلی ناگهان انداخته
پنجه زور آوران فکر را اندیشه است	بر زمین گوهر چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو	از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانست کز ناخن یاقوت کرد	منشیانی را ز چون نی در بیان انداخته
چون کف خوبی بخاک راه خون لعل ما	در درون لعل یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو	در قلعه از فتنه آخر زمان انداخته
رشته‌های حلقه گوش تو در روز صدف	در گهر پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست	تا الف گفتیم ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرای امکان چشم تا بر بسته	خویشتن را در فضای لامکان انداخته

سر نیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامه معجز بیان را از بیان انداخته

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده	دل میگروی اگر رستم دستان شده
ایکه چون موج به بازوی شنا مبتلا گره	عنقریب است که بازیچه طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار نیست	چه قدر زین صورت دیوار تو حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است	تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده
شمع نه جامه فانوس مهیا کرده است	بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده
دامن دولت خورشید چو دریا بکف آر	چه مقید به تماشای گلستان شده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو به آینه ما نکرده ... خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز نه پیرهن خود نه لب ستاره ... چشم کدام کور که بینا نکرده
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر ... ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار فلک ... کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف و ستبادی اذان میکنی که تو ... دستی دراز در دل شبها نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود ... گویا که پیش ابر دهن وا نکرده
در رستخیز از قفا حشر میشوی ... ای غافلی که پشت بدنیا نکرده

خشک است زان دهان تو صائب چون قلم
دریوزه ز عالم بالا نکرده

که بخت خفته واکند از کار ما گره ... ار رشتهٔ سخن نگشاید بما گره
از ناخن هلال طرب وانمیشود ... عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب یار ای حرف ... صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم ... با ناخن شکسته چه سازیم واگره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را ... در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ تکیه نه ... از کاکلت فتاده بدلم فتا گره

۶۵۶

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
قلم موی حواس تو پریشان شده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیده
تو نشسته ای روی اماق [illegible] گر چشم نیست
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد
چشم بد دور ز رخساره آتشناکت

که بدبوی دل ما سبزه نگار آمده
تا بتخانه پر نقش و نگار آمده
تو بدین خانه به روز چه کار آمده
هیچ امید در این سبزه حصار آمده
خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
در خور پیرهن سبزه از کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

هر کجا که خوری باده تن تشنه آب مده
زخیره چشمی تر دامنان ملاحظه کن
ببین که مستحق التفات کیست

بنای خانه ناموس را به آب مده
کشان عصمت خود را به اضطراب مده
زکات حسن به هر کس به اضطراب مده

وله

چهره را صیقلی از آتش می ساخته
ای بسا خانه تقوی که به سیلاب
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند
مگر از آب کنی آینه دیگر
چون ز حال اهل صاحب نظران غافل

شهر از شور پریشان [illegible] که چه پرداخته
تا ز منزل عرق آلوده [illegible] تاخته
دل ما در این است که در یکدگر انداخته
هیچ آئینه نمانده است که نگداخته
تو که در آینه با خویش نظر ساخته

[illegible] بوده ایم
[illegible] بوده ایم
[illegible] آورده است [illegible]
[illegible] بوده ایم
[illegible] بوده ایم
[illegible] بوده ایم
[illegible]

شنیدم گرمی تب با تو گستاخانه تغییر کرده / بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از سوزش تب آتشین گشته / ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار [illegible] که بیقدر [illegible] / سر بی مهر [illegible] را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا گر [illegible] / طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
با صید [illegible] آشنا سازد / تب از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا [illegible] اگر پای عیادت [illegible] باشد
که یارا این خبر را [illegible] خود بخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده / یک قطره از آن قلزم زخار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد مرا تلخ / گر صاف و گر درد بیکبار مرا ده
مستی است کلید در گنجینه اسرار / پیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من راه به بهبود ندارد / هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم / یکذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان / دستی بخراش دل افگار مرا ده
یا سهل [illegible] کار جگر خوار جنون را / یا دست و دلی در خور این کار مرا ده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود / این جام لبالب کن و سرشار مرا ده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار [illegible] بوده / ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

[illegible]

چون هست در تصرف پیکان مرا مروج
موج سراب سلسلهٔ جنبان تشنگیست
پیکان چو لب نمی‌ خنده سوفار وا نشد
تا شهر تست مطلب احسان سیم و زر

رفتن نفس گسسته بساحل چه فائده
حق جوئی از عالم باطل چه فائده
چون نیست خرمی ز نشه دل چه فائده
از ریزش کریم چه حاصل چه فائده

چون گرد خجلت از رخ قاتل کسی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فائده

محجوب را ز صحبت جانان چه فائده
حیرت بجای حسن اگر در نظر بود
پیکان بود ز خنده سوفار بی‌نصیب
آب حیات را بود تشنه سراب
هر برگ گل بر آتش سوداست آه تشنه

پوشیده چشم را ز گلستان چه فائده
آئینه را ز دیده حیران چه فائده
دلتنگ را ز چاک گریبان چه فائده
مخمور را ز شیره حیوان چه فائده
پروانه را ز سنبلستان چه فائده

چون نیست مجلسی که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

اول مپرس خانه بسیلاب داده
در زیر تیغ بستر راحت فگنده
عقده خریده خضر ز بر رفتا مهره
بر روی تیر و تیغ قضا دل نهاده

تعلیم بیقراری سیماب داده
در چشم فتنه داد شکر خواب داده
نقد حیات را بی تاب داده
پهلوی چرب خویش بقصاب داده

[illegible]

تا که هرگز سخن اهل سخن نشنیده	چون سخن ساده سخن فهم و سخندان شده
پیش ازین بود نگاه تو بکحل محتاج	این زمان اهل نظر [illegible] قربان شده
بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین	زچه عشاق شنیدی که غزلخوان شده
یوسف از قافله حسن تو بنیاد شده	بر هما تکیه نشین صاحب [illegible] شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار	تا تو چون آب [illegible] خرامان شده

چون فدای تو شد دوات جان صائب
گرچه [illegible] است همان [illegible] شده

فروغ حسن تو از جسم نحیف جان رفته	هوای [illegible] رفته
کلاه گوشه [illegible]	حدیث عشق تو سر تا سر [illegible] رفته
بنو بهار خیال [illegible]	[illegible] رفته
دو دولت است که یکبار [illegible]	[illegible] رفته
امید گوشه چشمی [illegible]	[illegible] رفته

ولم

ای آنکه دل با بر شوق پیوسته	غافل مشو که رشته [illegible] گسسته
سر رسیده [illegible] باده بانگ استاره	تا هیچ بسته [illegible] دلبسته
ای زلف یار [illegible]	ما دل شکسته ایم [illegible] دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب می شود	گویا [illegible] خواب بسته

٦٦٠

[illegible]

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته‌اند
اینکه گویم گر بگویم هم که باور میکنند
میکند چشم سیاهش سرمه‌سا [illegible]

کشتی نه آسمان افتاده جنبیده اند
کین صدفها پر شده است از گوهر یکدانه
نغمه منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده‌ای
برق سبک عنان و کوه گران کاب
تمکین [illegible] و شوخی تو هست در تو جمع
صد پیرهن غریب‌تر از یوسفی بحسن
چشم بد از تو دور که چون طفل [illegible]
در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست

در پرده و بی پرده عالم دریده‌ای
در هیچ جا نئی و همه جا رسیده‌ای
در جلوه و پای به دامن کشیده‌ای
در مصر ساکنی و بکنعان رسیده‌ای
هر گوهری که هست بعالم ندیده‌ای
ارزان مده ز دست که ارزان خریده‌ای

غیر از نگاه حسرت که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده‌ای

کی از من پیدا شود آن سرو جوان آهسته آهسته
ز بس [illegible] سرکشی [illegible] پایش افتادم
[illegible]
[illegible] را

بلی گر [illegible] میکرد [illegible] آهسته آهسته
[illegible] آن سرو [illegible] آهسته آهسته
بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

٦٦١

[illegible]

کیست جز صائب که خاک اهل سخن
کرد پابوس سخن در لامکان افتاده

از ناله نسیمش به گلستان نشنیده — از گریه غبارش بدامان نشنیده
عشقی که فشرد دست بسر پنجه او دست — شهباز زبان کبک خرامان نپریده
ای جلوه فروشی گل آنست که هرگز — سرپنجه خارش بدامان نرسیده
از فیض نگهبانی شهریست که هرگز — آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پر و بال بهاران — گلچین نظر آتش بگلستان نرسیده
چندان مکن خواهش اسباب هوس باش — تا میوه بباغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سپر یاسی به صبا گیر — چندانکه نسیم دم کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید — طومار شکایت که بپایان نرسیده
در چوبکیش گوشه دستار ریا بید — هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف بناگوش
تا از طرف سبزه بگلستان نرسیده

ای هیولای تجرد بیت تو سیما گر — ای تماشاگاه عالم در تماشایی که
عالمی را دیده در قبله ابروی تست — تو نشین حیران ابروی دل‌آرایی که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای تمام سیما تو سرگردان سیمایی که
چون دل عاشق نداری جا بیکجا قرار — سر بصحرا داده زلف چلیپایی که

[illegible]

[illegible]

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو | داوند ما جز انجه به پیشت عنان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بشمس | پیشش نهی کرده براد دل و عیان همه
از بهر خدمت تو فلک‌سا چو بندگان | ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار نیست چرخ بلند و زمین پست | از بهر رزق نشست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت تو چون کمان تو | خم کرده اند پشت او نیز چون کمان همه
غیر از تو نیست [illegible] | نان تو میخورند ز بر یک گروه خوان همه
[illegible] ز فیض دل تو زنده است چرخ | دل مردگان خاک تو خواب گران همه
غیر از تو نیست مرد کشیدن چرخ را | روشن به نیست شبنم زمین زمان همه
پیش تو سر نهاده که مذلت نهاده اند | با آن علو مرتبه ره در نیاز همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان | استاده اند [illegible] همه
از آسمان تو شوق [illegible] فشان همه | وا کرده اند چو صدف [illegible] دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده انداخت | دارند چشم بر تو [illegible] روان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت | ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

وله

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته | ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت شب گیر از مشرق | گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد | بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

[illegible]

٦٦٣

برافکنی از عذار خود

دلی نگذاشت صائب شعله‌های پیچ و تاب دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیا

تو هر گره به دل بیقرار از زبان داری	که غافلی ز بهاری که در خزان داری
بر آوری ز گریبان رستگاری سر	اگر دو دامن شب‌ها خط امان داری
سپهر سایه‌ی جان بلند پایه‌ی تست	چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
چو می تخم تو اعمار ده جهان بی ریا	چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن به مشورت نفس رخصت کاری	اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه یکقلم آواز شکسته است چون موج	درین محیط اگر رخت گران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است	ولی به وقت شکایت هزار زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر	عبث فنا طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا	عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانه‌ی دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان تو کی	نه صدف چرخ را گوهر رخشان تو کی
در قدح هست خون جگر گشت داغ	دامن این دشت را لاله‌ی نعمان تو کی
تا رخ خود بر فلک هست طفیلی تست	مائده‌ی عشق را نان ده مهمان تو کی

٦٦٣

[illegible]

آهن دلان به آه ملایم نمی شوند
چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی

عالم تمام یک گل بیخار می شود
دل را اگر ز آینه مصفّا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذاشتنیست
صائب چه التفات به دنیا کند کسی

کرامت کن الهی ابر رحمت چشم گریانی
که از هر خنده بر دل می رسد زخم نمایانی

غزال از دور باش وحشت من راه گرداند
مرا در دامن صحرا نمی باید نگهبانی

کند پر دیدهٔ زندانی من شهر زندان را
نفس چون راست سازم گرد باد و در بیابانی

نهان شد چهرهٔ تابان چه بیند آن رخ گلگون را
کند چون غنچه دلتنگی بهشت خار در گلستانی

نمیگردد به کبک شیرازه اوراق وجود من
اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی

ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم
ندانستم که این ابر سیه آبستن باران

بیابان میرسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانهٔ آن زلف را میبود پایانی

یا با دو جهان که ز خم خار نیاسبی
باربیدل با مسند که بار نیاسبی

تا نفس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بیشمار نیاسبی

تا جگر لخت لخت هزار نسازی
سینه ریش و دل فگار نیاسبی

تا نکنی از غذا نجاک قناعت
ره به سر گنج همچو مار نیاسبی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آینه رو صبح بی غبار نیاسبی

٦٦٥

۱۵۱ پنجم ... ۱۵ ... سوم ... ... ۲۲ ... ۴

کسی که ... امید تو ...
... خود را ... نگاه داشت
... تماشای جهان نگاه داشت

به اشتیاق تو دست نگار رنگین
فلاخنیست که سنگش بود شکیبایی

به عزم سرمه لب خود میگزی تنهائی
که باده نشئه خود ... زلیخایی

دهان کم سخنش ... پسندیده است ...
ز شمع خوشی نهد ... محفل آرایی

بهیچ حالتش ... نمیکند که راه برد
کسی که نیست ... داغ رسوایی

نمی آیم چون یوسف به چشم سر خریداری
... ماند ... بازاری

فروغ آشنائی زردی گردان ... از دلها
زمین از آشنا ... دیدار ... مانده ...

به لطف حرف با آشفتگان بسیار ...
سر ... افتاده است با یعقوب ...

چه مجنون خانه در صحرا هوس دارم
که ... از گرد باد آنجا نهاد ... دنیا ...

رسائی آنقدر زین رشته تا ...
که ... میان ... آتش ... زرد ... زنار

به آه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید
گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله رفتار

چنان افتد که دیگر ... ز جا برخیزاند
... خاطر ... دیواری

برافتاد دست ... از غنچه گلشن
... بیمار ... بالین ...

اگر سیاره گردون سراسر مشتری گردد
... سایه دست خریداری

به بازی بازی آن ابرو کمان ... سینه من
زنار و کباب خوی ... پهلو ... است ...

اگر دشمن مسرت خواهد چو گل ... افکن
چو شاخ گل ... بیرون ... پشت ... دوش ... بازاری

از این وحشت بلا خیز خواهد ... چون ...
و ... گردد ... هر طرف آتش ...

٦٦٦

[illegible — diagonal marginal verses]

ولـه

[illegible — diagonal marginal verses]

کاش زیاد وطن آه کاین جهان وطنست | که از لباس چو یوسف نداشت پیرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس | که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ولـه

چه حاصلست درین فصل و باغ نیسانی | تهی ز نکهت گل لاله چو شبنم سحری
آنروز تراشکل به جوی مانده توان گفت | کز مهر که خورشید سنگ عوض پیمانه فشانی
ازو درنشید فلک قدم بزم مکافاتست | نه مهری که بپوشیدن نتوانی بکشانی
پیش ورسیر اوراق خزان یکدم نفس نیست | خوش شاملی چه بهم خورد و سر کج گرانی
عمریست غباری که از آن سبز و روان گشت | از روی تو گهر برگ یکی چه فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار که زین قافله دنبال تمانی

بمحفلی که صبح از باده لاله زار کنی | چه خون که در دل بی رحم روزگار کنی
ز عکس خون غزالان بخاک ره ریزد | اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
پیاله زار گرفتست رهت چو پرکار است | بیاد خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال دیگر گردد | مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجتست بجام جهان نما صائب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

ز شیرینی عتاب او شکر خند است پندار | زبان در کام او بادام در قند است پندار

صائب

٦٦٦

[illegible — diagonal marginal verses]

راستی چون خضر تیر راه شد	از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند	برگل خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم	نقشها بر آب بستم بلبلی
قطره ام از انقلاب آسوده شد	در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب	همچو موج آتش نشستم بلبلی
در کشاکش بود دم از طول امل	این کمان را زه گسستم بلبلی
گشت پیش راه من گیر و چو موج	بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن برآمد همچو دست	برد تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را	از غم علاج رستم بلبلی
شیشه را بر طاق نسیان گر من	از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست	شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسه خورشید و جام ماه را	بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
لی الکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی	که صحرا میروی از خانه آئینه می آئی
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزه خطی	تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بربائی
کمند زلف در گردن گذشتی روز آید صحرا	هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است / کم نگردد فروغ گوهر از افتادگی
خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد / پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جهان / سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی
از برای پرتو خور مهر میگیرد اختیار / رشتهٔ بالا نظر زنبود و گر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی / نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشمه‌ها جوبار هست ابر نو بهار زندگی / آه افسوس نیست در جوبار زندگی
یکدم خوش با هزاران حسرت و زرد ما / هیچ بیش از نقل باشد دو دیار زندگی
باده یک ساغر زند و پشت در رنگ و رخ / چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگی
چون نگردد سبز و میدان جانبازان عشق / نیست خضر بیابان گر نشد مسمار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد / چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را تو تیا خواهیم کرد / آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب هیچ از پاس نفس غافل مشو / گر شبی رخنه افتد در حصار زندگی
گر نبخشی میتوان گردید چون جوی شیر / نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

وا رود از هر موجهٔ صائب درین وحشت سرا / لعل بیتابی در آتش جوبار زندگی

قطره از قلزم توحید باشد هر وجود / دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتاد	بآن دیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو حلقه برون پا ازین حلقه صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی	سری بیاز من و آستان درویشی
باقتاب جهانتاب چون کنم نسبت	که بیزوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد	بجز حدیث شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیای تسلیم بسکند پیوند	اگر شکسته شود استخوان درویشی

ولِه

بر خاک ره اگر گذری مشکبو کنی	در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بت شکن	دل را مباد بتکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفس چند همچو من	خود را بکار خلق بتر در گلو کنی
تا بر مزت ورا ز نیا شد زبان تیغ	از سر بسر که رخنه لب را رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست	در مشت خاک نیست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست	با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل تو این فکر بیچ پیچ	گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده	از خاک تاک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو	افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرداز	تو قدر ریشه با خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد	نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوشست که داری ثمر درین بستان	فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خورده نیرنگ نوبهاری	غبار چهره زرد خزان چه میدانی
در آفتاب قیامت ناسوخته است	قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی	ای هزاران چهره خورشید فدای بیخودی
عقده دل را سر رشته با خود زیر خاک	عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی
بلبل هر بوستانی غنچه هر ویرانه نیست	در فضای عرش میپرد همای بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آتش بسته	چون نراند چاره باید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی نبست	چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
دانه خار و سفید از گردش این آسیاست	آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
با لب پر خنده چون سوفار می آید برون	غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری در سر ز بهای خاک پای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پرشور کنی	دست تا چند درین خانه زنبور کنی

ضمیمه دیوان

کدام غنچه بدین میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

به آه دود مکافات بر سر آتش / بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوه که بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گران تر از درد است / بصندل دگران دفع درد سر نکنی

چو خون مرده گران خوابی تو را پروا / بدین رسید که پروای نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب / چو تاک دست بهر شاخ و در کمر نکنی

صبح منشین شراب اگر داری / شور کم کن کباب اگر داری

دل اگر روزگار فاسد کن / شیشه پر شراب اگر داری

آب در شیر خود مکن چو چراغ / در صدا مهتاب اگر داری

بفشاندن نگاهداری کن / نعمت بیحساب اگر داری

دهن خویش کن چو آبله مهر / چشم آب از شراب اگر داری

قدم خویش را شمرده گذار / در رسیدن شتاب اگر داری

تخت از تاج میتوانی کرد / چون گهر آب و تاب اگر داری

خشک مگذار خار آبله دار / همه یک قطره آب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار / در گره مشکناب اگر داری

سینه هرجا بدیده است گوهر / رشته سان پیچ و تاب اگر داری

[illegible]

رنج بینائی [illegible]	چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پرده چشم است خاطر بود صائب حیا
[illegible] تا نظر بر پشت پا دارد کسی

شستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی	صدمه ای داری و صد حسرت ز بینا میکشی
[illegible] در لباس [illegible]	پرده آب گهر بر روی دریا میکشی
یکجهان [illegible] را در پشت [illegible]	از لب [illegible] سخن وا میکشی
گردنی [illegible]	[illegible] اگر [illegible] دریا را میکشی
آفتاب از [illegible]	[illegible] که دریا میکشی
با کمند [illegible]	[illegible] ما را به بالا میکشی
آه [illegible]	آرزو [illegible] که بالا میکشی

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] مسیحا میکشی

[illegible] مینای ساقی	[illegible] ساقی
از [illegible]	[illegible] ساقی
چند [illegible]	[illegible] ساقی
[illegible]	[illegible] ساقی
[illegible] بر دار	[illegible] ساقی

[illegible]

[illegible]

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی	بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
در عالم خرابات هر باده را خماریست	تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در هر گریز پیری شد رخنهای آفت	هر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی
هرچند کرد پیری بر رخ نشست ما را	مشغول خاکبازیست دل از قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید شیرم	شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هرچند بوده ده روز صاحب بهار طفلی

ز سیر گردها بر خاک اختر کند بازی	ز شوخی قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
مرا چون انعکاس موج [illegible] چشم تر کند بازی	که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
به بازی بازی از من برد دل طفل هوا پیشه	[illegible] در دامان محشر کند بازی
تماشای سوز و داغ از شوخی [illegible] را	تماشای شب [illegible] گوشه‌ای اخگر کند بازی
چنان آئینهٔ دل را ز هم بر سنگ [illegible]	که دل در سینهٔ گردون به گوهر کند بازی
عجب [illegible] خورشید تابان [illegible]	سپهر خود [illegible] که با هر سر کند بازی
سیه مژگان [illegible]	ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
[illegible] دل بیتاب [illegible]	[illegible] محشر کند بازی
اگر من با ضمیر روشن خود [illegible]	سر شاخ [illegible] خنجر کند بازی
چه بال و پر گشاید دل به زیر آسمان بیدل	چنان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

[illegible]

[illegible]

جامه رنگین نگردد جمع با سیمین تنی
بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا
رو نگردانند از [illegible] هجران
از حنا سیمین نگردد پای رفتارش گران
عشق اگر داری جهان گو سر به زنجیر باش
از سبکباران حدیث توبه جرم و بگیر است
انعکاس ماه در دیده روشندلان [illegible]
همت پیران کشاید کارهای سخت را
گوشه چشمی ز غمخواران چه نبود [illegible]

یوسفا رحم بر کسی آید زلیخا پیراهنی
دود پیچیده است [illegible]
میکند [illegible] خط پریشانت [illegible]
هر که چون برگ خزان شد از گلستان [illegible]
صائب [illegible] نشنید [illegible]
جانه [illegible] راهان [illegible]
ذره [illegible] که باشد [illegible]
رخنه و [illegible] کند [illegible]
از دوایی [illegible]

بر نمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائبا از دیدگان نادیدنی

می باید ترا مشاطه بهر خود آرایی
اگر شبنم ربا باید آفتاب از سبزه خطی
ز نقش پا گذاری دست [illegible] خاکسارانرا
[illegible] زلف در گردن گذشتی رو [illegible]
چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
پا امید تماشا چشم وا کرده [illegible]

به صحرا میروی از خانه آیینه می آیی
تو با آن قد رعنا [illegible] چشم [illegible]
اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی
هنوز از گردن خود [illegible] آهوی صحرایی
[illegible] یک قطره خون کرده [illegible]
نگه را خون کنند از تو در چشم تماشایی

۱۲۵

[illegible]

[illegible]

تا بر نخوری از [illegible] چهره چو خاک [illegible] | سرو ریاض عالم بالا نمیشوی

[illegible] امید [illegible] | تا نا امید از همه دنیا نمیشوی

در بوته تو تا [illegible] | درگاه [illegible] نمیشوی

تا همچو حباب [illegible] | [illegible] وصل دریا نمیشوی

تا بر محک [illegible] | در مصر [illegible] سودا نمیشوی

تا [illegible] | چون گرد باد [illegible] نمیشوی

ولـه

گر [illegible] قافله [illegible] | کی پای [illegible] خواب [illegible] بود

چون آب [illegible] | ای وای [illegible] قافله [illegible] بود

دل [illegible] | بیداری اگر [illegible] قافله [illegible]

[illegible] از [illegible] دان
[illegible] سلسله [illegible]

دار [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حیران [illegible] | چون [illegible]

[illegible]

...موی زلف معنبر غزال مشکین را | چو نافه موی کشان از ختن برآورد
دل رمیده بیابد که ماه کنعان را | بشیوه‌های غریبانه از وطن برآورد
بآب ورنگ عقیق تو چشم بد مرساد | که خون ز چشم عقیق یمن برآورد

عنان بجائبه آتش زبان بده صائب
که دود از دل اهل سخن برآورد

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی | اگر ز خود بتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود | ازین لباس بیان عارفانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است | همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است | ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر | سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شگوفه بکند دست | چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شده است پردهٔ ساز | چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف | تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید | چه مرده‌ای تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلم و کثرت که خاک بر سر آن | بذوق صحبت یاران یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار وارد و در | کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
سحاب چهرهٔ جالست ... | ازین قلم ظلمت چه شانه بیرون آی

۶۷۷

چنان لرزد دل کافر نها دم بر حیات خود — که قطع رشتهٔ جان قطع زنار است پندار
بزیر تیغ ادمردان سر آشفتهٔ خود را — چنان وا میکنند از سر که دستار است پندار
در و دیوار در وجد آمد و از جای نجنبید — ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پندار

ز رفتار دان عالم لبسته دیدم به هر سو نی صائب
بچشم رشتهٔ تسبیح و زنار است پندار

سر نبیفراز گردن تا از فلک بیرون شوی — بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی
لب به بند از گفتگو تا راه گفتارت شود — باز دار از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گرد نیاک — فرد شو تا نقطهٔ پرگار گردون شوی
سر شوران را شوی چون کشور بیگانه نیست — از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاک راهی خاکساران کیمیای زندگیست — پیش چشم زانوی خود تکیه کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی سرمه کن ای شوخ چشم — واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان همت اعتبار — همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یکسر ز قید خزان آزاد کرد — زنده جاوید گردی اگر موزون شوی

پرده پندار را بشکاف صائب چون حباب
تا چو موج دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گر ز تیغ سر ما بیای ای باغ زندگی — آه باشد سرو پا بر جا سی باغ زندگی
میکند افتادگی نشو و نما نخل حیات — خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

هر که آرزو برآرزو دل دست می یابد / برآید مدعای تو اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما / بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که واگردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی / بگرد طور تا کی در تماشای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند / بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی
مسمای کسی خوبست تا اسمش یکی باشد / تو با این نامه صائب تا بکی گرد خطا گردی

عیش ما شکست و زان محفل بروح افزای / که قدر شیشه هی جاست و ساقی جای
گرد کلفت نشسته بر جبین در نی [?] / که بود دست فشان سرو سهی بالای
هر دو مس چهر [?] خوش نیست نظر بازان را / در حریمی که نباشد نظر کو یای
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند / در حبابی چه قدر جلوه کند دریای
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ / خبر از خویش نداری چه قدر رعنای
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد / که غبار دل خود طرح کنم صحرای

ولـه

ای ز رو بیت [?] رکف هر خار نبض گلشنی / هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بی پیشی [?] / خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو / حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
جلوه در پیراهن یکسیم [?] یوسف میکند / بر لب دریا گفران [?] تو هر قطره [?]

۶۷۹

گذشت عمر و تو مست شراب بیرنگی دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
درید پرده گوش فلک ز ناله صور همان تو گوش بر آواز ناله چنگی
زمین چو ناف پلنگ تو سنگ سیه پشت به ماه با جدل و با ستاره در جنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران تو سست عزم همان در شمار فرسنگی
اگرچه روی زمین نیلی از گرانی تست چو برگ کاه به میزان عقل بی سنگی
تو آه سرد هم آزادگان و شنیدم است درین دو پله تو نامرد گنگ و لنگی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه تر است به چهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی
ز بار فرض نداری قرار بر یک جا گران در حرکت همچو آسیا سنگی
به باده که همه عالم خمار ناسازی بغیر نشه همه کس ناگوار چون سنگی

ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب مگر ز تار رگ نای فسرده هم آهنگی

بی نیاز سعی از دلیل و رهنما افتاده‌ای سیر دو منزل به منزل جاده پا افتاده‌ای
از تنزل عشق یاران آسمان ترقی یافتن ای زمین از چه برآرد عکس پا افتاده‌ای
شاد دل با هر کس و دنیا سپر چون برگ خزان با کدورت از نه گیر و از هوا افتاده‌ای
آنقدر کز نقش پا گردد فهم ازوی پیداست نقش ما باید از سراین چون نقش پا افتاده‌ای
چون دم از دست دامان منزل پا که کرد سیر معراج اجابت اشک پا افتاده‌ای
با گران قدران تواضع کن که ای آبرو دانه‌ها زار و سفید از آسیا افتاده‌ای

٦٨١

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی ‌ ‌ ‌ ‌ خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

چه بهر سود ای چو کوران بعصا می بینی ‌ ‌ ‌ ‌ چاره زیر قدم خود ز چه دامی بینی
یک کف خاک ز تهمت دامنه خشک نماند ‌ ‌ ‌ ‌ تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی
اتقا دو تو بز بنشیند از اعجاز است ‌ ‌ ‌ ‌ فال مصحف پی تذهیب طلا می بینی
چشم ما بر هنر چشم تو بر عیب بود ‌ ‌ ‌ ‌ ما ز آیینه صفا و تو قفا می بینی
بر زر و جامه بود چشم تو از نور صفا ‌ ‌ ‌ ‌ پشت از آئینه و از کعبه قفا می بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک زنان ‌ ‌ ‌ ‌ که ز دم سردی ایام خطا می بینی
میتوخواهند نظر کرد بغرداد چشم ‌ ‌ ‌ ‌ بهمان چشم که امروز رها می بینی
گوش را کر کن و بشنو که چها میشنوی ‌ ‌ ‌ ‌ دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی
میتوان رفت بیک چشم بریدن تا مصر ‌ ‌ ‌ ‌ تو ز کوته نظری راه جدا می بینی

صائب آن به که ز گفتار انگیزی بصواب
چون ازین دار مکافات جزا می بینی

رهی ز دیدن بهار زندگانی ‌ ‌ ‌ ‌ به لعلت زنده نام سپهی لشانی
دو روزی شوق اگر از با نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ شود از زان متاع سرگرانی
بدآموز هوس عاشق نگردد ‌ ‌ ‌ ‌ نمی آید ز گلچین باغبانی

چون تن روی در بغل آیینه را خط مگذار
تو که چون شمع و صبا آینه دانی داری

در شبستان تو بی شب مه عید ست مقیم
اگر از خوان تمنا عسلت لب نانی داری

غم آن وادی پرخار چرا باید خورد
تو که چون بیخبری تخت روانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون بگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را
سبک سری که ندارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید گم شد
زبان هر که بود رازدار خاموشی

سخن که تیغ زبانها ازوست جوهردار
نفس ... در قدح خوشگوار خاموشی

چه کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گداختگان دیار خاموشی

که دیده است گره را گره گشا باشد
گشاده شد دل من از فشار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
از آن لبی که بود پرده دار خاموشی

گرفته است زبان را قفس چون با دام
حلاوتست لب شکر نثار خاموشی

اگر خموش نشوی حرف ... نکته
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

شود بپرده مقصود پیدا در صائب
ز برگریز خزان شاخسار خاموشی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست نبستمی اگر چپ را
چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

به بحر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

به درد عشق اگر مبتلا نگشتمی
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

قفس به دوش سفر کردمی ازین گلشن
اگر ز درد طلب فکر رفتار داشتمی

ز راه کشتی من بادبان اگر برداشت
ازین محیط امید کنار داشتمی

به عیب خویش اگر راه بردمی صائب
به عیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری
شیرازهٔ جانهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید
از هر مژه شوخ سنانی که تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه‌نشینان
این گنج لب غنچه دهانی که تو داری

یک سینهٔ بی‌داغ محالست گذارد
این چهرهٔ چون لاله ستانی که تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد
در خواب بهارست خزانی که تو داری

۶۸۳

غنچه را راه دران چاک گریبان ندهی
بکف طفل نوآموز گلستان ندهی

دست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار
فرصت بندگشادن بگریبان ندهی

میخورد شهر بهم گر تو ستمگر یکره
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

سینه بر سینهٔ خم گر چو فلاطون نزنی
خشت خم را بکتبخانهٔ یونان ندهی

از دولت چشمهٔ زمزم نبرد گرد ملال
اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی

گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار
خار را فرصت گیرائی دامان ندهی

میچکد شور قیامت ز شکرخندهٔ او
دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی

ای فلک درگذر از قسمت ما شرمه دار
چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی

نان و دندان بهم آیکم همین احسان تست
چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهی

صائب از سوختگی گر بسرت دودی هست
مشت خاک سیه هند بایران ندهی

ایضاً

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی
کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی

کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی
کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی

دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما
چه بودی گر قفس همسایهٔ این آشیان بودی

گره در کار من افتاده از تنگ دهان او
نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی

من آن روزی که چون شبنم غزالان چمن بودم
نوای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشتی گرد راه از خود نشو پیدا یوسف ما را
تو ای گرد کسادی در پی این کاروان بودی

چه کنی وصل بنیاد قیامت ما ای قاصد | تا امیدی خبری نیست که یکبار آری
روشن است از رخ من عصمت چو گل خواهد کرد | پیش هر دیده [illegible] سرا به سر گفتار آری

اگر از پای نشستی ز تماشا [illegible]
صائب [illegible] گوهر شهوار آری

در سراپای جهان گر نظار چون خواهد کسی | در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
در سرایی کز در و دیوار خون آید برون | تکیه چون بر صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنه [illegible] تیغ آبدار [illegible] | زیر این شمشیر لنگر دار چون خواهد کسی
آسمان چون خانه زنبور آتش دیده است | در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین [illegible] | در میان [illegible] بیدار چون خواهد کسی

تشنگی [illegible] صائب نیست [illegible]
در زبان [illegible] کام یار چون خواهد کسی

[illegible] | [illegible] آلوده [illegible] مانی
[illegible] دل [illegible] | [illegible] گردانی
[illegible] | [illegible] سلیمانی
[illegible] | [illegible]
من [illegible] تماشای خرام او | ز گردش [illegible] چون [illegible] قربانی
تجرد و قطع زنار تعلق میکند صائب | لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

۶۸۵

[illegible]

وضع مژگان نخشا نه پشت دست میخاید | بگردد هر کی رسد همچو صبا هر باد [illegible]
چراغ دودمان شهر تم از شعلهٔ فطرت ما | ندارد آسمان [illegible] چون من [illegible]

به ایوان خیابانش سرا [illegible] گشته ام صاحب
ندارد بوستان چون [illegible] در فنا [illegible]

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی | تو چه آگهی ذرهٔ ناچیز جهان میلرزی
آفتاب زنده چرخ از تو فراغت دارد | چون شرر به سر این خردهٔ جان میلرزی
کرده خضر ره خود عمر ناقص را | چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی | همچنین برگ چرا از باد خزان میلرزی
بعده جان بر سر هم ریخته در عالم عشق | تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از خود بیخبری | چون دل مور به هر ریزهٔ نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری | در پس پردهٔ هستی چه زبان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست | تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
سبزه زاران تو از برگ خزان بیشترند | چه بیک فاتحه ای سرو روان میلرزی
چون پر کاه وصال تو دهد [illegible] | در وصل کاه ربا [illegible] دهان میلرزی
تکیه بر دیده [illegible] ظاهر زن و آسوده نشین | چند چون حلقهٔ چشم نگران میلرزی
تا دل راست [illegible] چشم [illegible] | چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی
وز زمستان فنا حال تو چون خواهد بود | گر ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی

خط آزادی نگیری صائب از بیتابی‌ست
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنون هم [illegible] سیر از من شنیدا چه میخواهی — عنان واگیر ز من در دامن صحرا چه میخواهی
کرو خاکستر من سرمه چشم غزالان شد — دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن افسرده گر باشد — ز مخمل بی برهن آ چمن پیرا چه میخواهی
نه شبنم مانده و نه دیده نه صبر مانده و نه یارا — شنیدا آه کرد دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینه ما را که میداند — ازین دریا به آتش نشان ما چه میخواهی
ز سنگ کودکان واری بکف شور [illegible] — دگر از نوبهار ای سرو بی رعنا چه میخواهی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد — دل بینا چو دادند دیده بینا چه میخواهی
نمی آید بساحل کشتی آب تنک ساغر — مزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
نفس را تازه کردی به گرفتی [illegible] — ازین بیش از دریا دامن دنیا چه میخواهی
مسخر کرده ای با الا بلندان معانی را — دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی
دگر صائب از آن روشنگر دلها چه میخواهی

[illegible] — گهر ز دامن [illegible] روان چه میجویی
برون ز عالم [illegible] اگر نشاطی هست — تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجویی
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت — ز اقبال درین بوستان چه میجویی

[illegible]

٤٨٦

[illegible]

در دست نیست گوهر شهوار چون صدف | با جان بی‌نفس سوی دریا چه می‌روی
در راه جست و جو همه تا شاهراه جای | بیرون ز خود برای تماشا چه می‌روی
چون صبح تیغ قضا کجا تیر نیست | همچو نسیم سوزن عیسی چه می‌روی
سرمایه نجات بود توبه درست | با کشتی شکسته به دریا چه می‌روی

تا می‌توان به شکست زطرف نگار شمار
صائب بخون باده صحرا چه می‌روی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی | کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از رشته خطر ناک تو هر خار ستاره | از تجربه آشوب تو هر موج نهنگی
از دولت سر سبزی این خاک گران سنگ | در کوچه سودای تو دیوانه دو رنگی
دوریا و شنای تو از بادیه طلب را | عمرابد و مرگ شتاب دو درنگی
سودای صحرای تو هر نافه دو بوئی | صحرائی سودای تو هر لاله دو رنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان | در دیده روشن گهران آهوی لنگی
یا قوت از شرم لب شیرین سخن تو | چون چهره خجلت زده هر لعل به رنگی
از حسن تراز شیوه آن کان بلا است | قانع نتوان گشت به صلحی و به جنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه نو رسته نهان در ته سنگی

یا... رشمار با... | یا جسمان شکسار باشی

[illegible]

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی
دایم گرسنه‌چشم ست چون کاسهٔ گدائی

آنرا عزیز نگاه از قرب نیست لد
آنرا که همچو خورشید نیست روشنائی

نفس خسیس ما هم کار خسیس جوید
هر پست زنده باشد آتش ز زر جدائی

جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست
گرد از هوا نگردد شیر یگانه هوائی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده
از ما به شیر جاری وا مانده از روائی

حسن تمام با خود چندین کمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه پائی

دست از عنان مجنون ای عقل پیر وا بر
از سیل خانه پرداز نیست کمند پائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ئی تو
ورنه شکستگان را مرهم نیست مومیائی

اگر چه همچو شررهٔ خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چه فکر در غم نفسی و قشای از خویش دار
ترا که نیست پی سر شکستگان باشی

ز خنده روی صبح ست تازه روئی مهر
مهر پیر شرابا شد تا جوان باشی

ترا که دیدهٔ منزل شناس در خواب است
جهان به است به دنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

کجا به دست تهی ساز تازه روئی را
کجا همچو سرو سرافراز بوستان باشی

تو او همچو گرانها به دور کاسه ترا
اگر چه موج سبکروح و خوش عنان باشی

اگر چه چون خط پرکار میروی ابکار
بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی

٦٨٩

از شوق شکر مور پر آورد و بپرد بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرانجام منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن واعظ شوخی که درین گل باشی

سر و گام سبک کن که برای استقبال
از پی صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که جای تو جهان خراب بود
همچو دیوار بهر سو که مایل باشی

خرم بر همزن اگر هر دو جهان گرد آری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند
تو دران کوش که فرخنده شمایل باشی

دل دریا شد اینجا گوهر شهوار شود
تو تهی مغز طلبکار لب ساحل باشی

گرچه خون تو شمشیر تغافل ریزد
شرط عشق است که شرمنده قاتل باشی

سرخ شد تن بکشی چند درین ماتم خون
تحفه عشق صدا اندیشه باطل باشی

در خزان مانع سود است اگر بیگانه
در بهاران چه ضرور است که غافل باشی

غنچه‌سان خاطر خویش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بنه تا که منزل باشی

چون رشته بهوا گر تا نام بر آری
زان شهره بهمت بنگر دیگر است

از گرد گریبان گهر سر بدر آری
تا بیضه گردون بته بال هما بی

[illegible]

حق پرستی چیست از بالست خود برخاستن | تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

همچو تار و پود با خود میبری زین کارگاه | در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه | از که میتابی تو تر دامن چه زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد | نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار خطربان افکنده اند | تو ز بی‌مغزی همان در بند دستار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان پر کرده است | تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

نیستی تا جنس مردم را تو گردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند آشیانه را چو قناعت قفس کنی | در آشیانه عیش بهار و قفس کنی

از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد | زین کوهسار چند بآوازه بس کنی

در صیدگاه عشق هما هیچ میسر نه | چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

لوح دلی که آینهٔ راز عالم است | حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند | آن را که نیست عشق کره باز پس کنی

در کاروان اگر نرسی آتش رکیب | گرد و در کوش و قفل صدا بجرس کنی

زنبیان که میدهی پی گفتار ما قیمت | سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از آتشین وجان بفغانی کمن اقتدا | صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

قصائد

[illegible]

[illegible]

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر ... گل فتد در دیدهٔ روزن مرا از ماهتاب

در شب یلدای بخت من بنارد شد سفید ... گر پدیدار نماید از گل صبح آفتاب

ابر گو خود را عبث بر تیغ نه کارگر مزن ... پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب

چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم ... دایم از هم دور باشد نقطه‌های انتخاب

با نفاق سپرتان گردون مدارا میکند ... نقطه‌های شک بهم چسپند و دور از انقلاب

رشتهٔ امید من چند دانه گو باد از گره ... چند خواهی داشت ای گردون مرا پیچ و تاب

اینهمه فریاد من از چرخ [illegible] که نیست ... از فراق کوکب نواب خورشید انتساب

قبلهٔ ارباب معنی کعبهٔ اهل نیاز ... آنکه آمد از فلک او را لقب عالی خطاب

آنکه رعد تیغش گر بانگ بر گردون زند ... در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب

ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد ... چون صدف آبستن گوهر شود یکسر حباب

ور شود بستانیکه حفظ او برافروزد چراغ ... در ته یک پیرهن چسپیده کتان با ماهتاب

ور بهم پیکر [illegible] را از سموم قهر او ... آب گردد در شیشه نطفهٔ در خوشاب

تا همچو گنج از دیده‌ها شستی [illegible] نهان ... خانه بر دوش است [illegible] ایام عدل او خراب

عطر مغز [illegible] را از بوی گل سازد تهی ... در گلستانی که گیرد ناز گل علاقش گلاب

گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش ... سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب

گر نسیم حفظ او بر برگ دریا بگذرد ... صبح نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب

چون پدیدار جودش سر برآرد از آستین ... چهره گردد چشم او از [illegible] سیم ناب

۶۹۲

[illegible]

بنه خضر سروش طعن کوتاهی ازان دارد
نهیبا گم قباهش برگ گل لباس میشد زد اگر
گلو سوز است ازین نغمه‌های عندلیب او
ورخشانش چو سرو از برگزیری آمن ندان
خضر تیری نثار کی فگند از چشمه حیوان
تکلف بر طرف اقلیم ملکی را بابن زینت
نوای غنچه چون آوازهٔ غنچه‌ها بگوش آید
فلک از آفتاب آئینه‌داری پیشه میسازد
چه از شهد دوات آمد برون وش کامیاب
نباشد حاجت سر سایهٔ بال هما او را
بلند اقبالی آن دارد که گر به آسمان تازد
زلبس رشهدا و زردی برافتاده است از عالم
ربا به چیزی از الماس و سرخی از لب مرجان
خدنگش را نگو هرچه سرخی در دهن دارد
سری کز تیغش بر وی تیغش بر زمین افتد
نشان با دستی چون گذارد تیغ چو وش
چگونه ام از بلندیهای طبع آسمان سیرش

که عمری بوده است از جان هم‌عنان اوش
که بر مخمل زنند نقشی در شتی سوزن غبارش
چو آتش برگ سبزه زیر از نوک منقارش
خزان رنگی ندارد چون گل رخسار اشجارش
بیا ای آب حیات جاودان برگیر از نثارش
سپهداری چو نواب ظفرخان بوده در کارش
خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش
اگر گرم حرفشا گرد طوطی کلک شکربارش
خورد صد پاره چون شکست کبک از نظر انگارش
سعادت هیچ گل سرو پیدا از اطوار ستارش
بزور بازوی قدرت کند با فلک [illegible]
نیارد خصم در دیدن سوار شعله خونبارش
نما یابد چه بر شکوه از شمشیر گهر بارش
ز خون دشمنان یابد چو بر دلهای سوزانش
که برمیدارد از خاک تا چه سر دارش
اگر صد باد پا باشد که پیشتر به یکبارش
بدوش عرش کرسی میشود از رتبه‌افکارش

وله

شمع چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان
پیش شمع طور را اظهار بی زبانی کنند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است
غنچه را کی مهر [illegible] با من [illegible] خوانی کنند

هر که چون من از زبان [illegible]
مهر [illegible] گر در سخن دعوای حسانی کنند

قبله ارباب معنی خان فطرت دستگاه
آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند

در حریم دل چو افروزد چراغ معنی را
بار دلها را بیان از نقطه پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش
کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند

دست گوهر بار او [illegible]
اشک در چشم [illegible] سبحه گردانی کنند

تیغ در گردون [illegible] آید آفتاب
شبنم گل را اگر [illegible] نگهبانی کنند

تا نسیم [illegible] بر چهره عالم وزید
[illegible] پریشانی کنند

چون [illegible]
حلقه‌ها در گوش [illegible] گوهر افشانی کنند

انتقام [illegible] شکستن [illegible]
[illegible] گرانی کنند

با [illegible] گان کرد از [illegible] افشاندنش
[illegible] شبیه [illegible] کانی کنند

[illegible] نور از حریم رای او آورده صبح
[illegible] روز [illegible] نورانی کنند

تا [illegible] روز [illegible]
آفتاب از شوق پابوس تو [illegible] کنند

[illegible] تا چند [illegible] اقبال [illegible]
چهره [illegible] اشک [illegible] کنند

قدسیان [illegible] آن [illegible]
[illegible] خوانی کنند

[illegible] تا این [illegible] بی نوا
با [illegible] در گلستان [illegible] نواخوانی کنند

بهار عدل ظفرخان که می‌کند لطفش — شکسته بندی دلهای مستمند حزین
نهی رسیده بجای سر بلندی قدر — که پشت دست نهادست آسمان بزمین
شود چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر — اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین
بگو و باشکش خورشید سرفرو نارد — نه دود چشم فلک تو زلف حور العین
ستاره تو چو گل بر سپهر زند — شود به پرده خفاش هر گوشه نشین
اگر شکوه وقار تو پا فشرده بود — چرا شده است چنین ایچ دور چرخ زمین
چو برق ابر نهام تو چهره افروزد — فتاده بر عشبه چو سیماب خصم بی تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهار — چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان ز بیم تو الکن زبان گویه خصم — که چشم سپهر دوش برنگاه بازپسین
بچشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح — وجیهه تو نمایان بود بخط مبین
اگر چه قلعه دوران شده کابل را — گرفته بود عدو در میانه چو نگین
شکسته چو بیشه و لشکر از جلال آباد — سپاه نصرت و اقبال ...
هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو — که جوی خون عدو را ...
عجب نباشد اگر ارستان خونخوار — گرفته تا بتجار او بیخ خصم لعین
بلی شهاب چو گردون ز تیغ تیره گذارد — کنند فوج شیاطین گریختن آئین
چنان ز جنگ تو گریخت خصم رو بهباز — که جستیان سبک از پیش شیر عرین
بلندی نه خود گو که چون تواند گفت — زبان کو تا شکرش ... تحسین

٦٩٥

تذرو بال فشان گرد از غبار بسنت / ز دود بهار نگر وا ز گل عذار بسنت
گذشته فصل خزان شکسته رنگیها / رسید موسم رنگین نو بهار بسنت
بهار با همه سامان چه بی نیازی رنگ / کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت
چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب / بروی خاک بیانا و نو بهار بسنت
هزار رنگ متاع ملال اگر دارد / بباد میدهد از یک نفس شعار بسنت
بهار دسته ز دسته از چمن هوا گیرد / چو گل کند ز کفها دسته ها نگار بسنت
گلی ز چهره احباب خزان چیدن / غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت
چه هیچ برگ خزان دیده رفته از دست / رخی برنگ ده از سیر لاله زار بسنت
ضمیر باغ چو قوس قزح شده است زمین / ز بسکه ریخته زهر سو گل از کنار بسنت
سواد هند که چون زاغ آمدی بنظر / شده است چون پر طاوس از بهار بسنت
شده است ز رنگ هوا یک قلم چو بوقلمون / ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت
درین دو رنگه طاوس رنگ جلوه گرا / شکسته رنگی خود و سکینم بکار بسنت
بهار را آنجا بسندی چمن بگذار / بس است رنگ زدی چهره غبار بسنت
از رنگهای عجب کرده بهار آلنسته / چرا سپند بسوزیم بر روزگار بسنت
کجا چه پیاین گل دست گلفروش رود / چنانکه دست و دلم میبرد بکار بسنت
هزار چهره رنگین کشید پر ردیکم / شکسته رنگ سها واگل عذار بسنت
بیاد آنها کنون باس گل زمینی نیست / که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

۶۹۶

[illegible]

مگر به چشمهٔ خورشید شسته رخسار — که آب در نظر آرد نظاره از دور
زکوه خندهٔ شیرین تبسم بجنبان — نگرده پرشکوه کار تنگ با صدف مور
امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم — به تنگ چشمی من میکند تبسم مور
شبی چو گل ورق آن نقاب برگرداند — هنوز در عرق خجلت است آتش طور
بجاوت تو کجی راه عندلیب بود — که گل زبان ادب بسته میدهد از دور
کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو — گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند — هزار خندهٔ رنگین بخضر ازلب گور
خط شکسته به هر بروی تیغ نیست — که هر که کشته نگردد نمیشود مغفور
به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال — ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور
اگر تو دست نوازش بگرد نقش آری — کار دی بشکند کاسه به سر فغفور
زگرمی شعلهٔ شوقم زپای ننشیند — کجا با آب گهر گشته گرد و آتش طور
بجای لاله داغی شکفته سبزه نگر — شهید غمزهٔ او را برآید ازلب گور
زاهل بزم چرا ناله چون سپند کنم — مرا که شعلهٔ بیباقی نگشته به نور
بگ نور نشیند چو چشم برف زده — فتد چو دیده دا... بر هم کافور
چرا نگو شده چشمی بهم نمی نگرند — به بخت کوکب با سر... و دیدهٔ کور
شراب سرکه برآید چو بخت برگردد — چو جوش فتنه شود آب سر کشد منصور
چه با ... گردش پیاله نگیر — که خط جام بود ... رنگها تصویر

۶۹۸

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید	سیاه‌روی سر انگشت را و [illegible]
سخن [illegible] سیم لاف زرنی	بچه نقد تو که شناسد [illegible]
ز [illegible] چون نفس صبح [illegible] چمن	سپهر ورق [illegible] شود
سواد خوان خط نانوشته [illegible]	خط کتاب [illegible]
با [illegible] که چو صبح سپهر گره است	[illegible] سوزن اگر افتدم [illegible]
ز وقت نظم [illegible] آنچنان گذرم	که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور
شمال [illegible] با لفظ [illegible]	شراب صاف بود در لباس جام بلور
کمند زلف [illegible] بلند [illegible]	[illegible] طبیعت کند را چه قصور
هزار حیف که [illegible]	[illegible] جمع [illegible] پور
[illegible] و لطف طبع [illegible]	[illegible] طبع [illegible] مغز [illegible]
[illegible] که پا [illegible]	[illegible] نظم که گفت [illegible] شهور
زبان خامه [illegible]	میان نغمه سرایان [illegible]
نسیم صبح [illegible] آمده است	[illegible] زلف [illegible] چو طره حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد	همیشه تا که [illegible] ز آفتاب گیرد نور
مباد [illegible] بزم تو بی [illegible]	مباد ساغر عیش تو بی شراب سرور

ولِه

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم	صدف چو وا کند آغوش [illegible]

بگو چه غنچه دل افتاده ام درین گلشن
ز غنچه مستی بیگانه ای شمرده ام هرگز
غرور من بفلک سر فرو نمی آرد
کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم
ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم
بفلک شعله را لیش چو سپر بجم
بوصف لعل اگر بر زبان شوم چه عجب
نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف
باینه بخت نهال بهار تربیتا
حقوق تربیتت را که در تربیت باد
تو پای تخت سخن را بیاسمن دادی
بروی صفحه مدحت که چشم بد بر سواد
ز روی گرم تو چو شیشه خون لعلی من
تو جان زدی بجا مصرع هزار دادی
ز وقت تو بهمه چنان شدم باریک
چو زلف سنبل بیاسمن پریشان بود
تو غنچه ساخته اوراق با دبرده من

وزین بنفشه که کر خنده آگه بیانم
چو برق لبخنده زوانده وصف دوشیانم
فلک بدست سر آفتاب چوگانم
باین غرور که در جنگ طوفان غم
قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم
چراغ طور بر آرد سر از گریبانم
که چو شانه از قدم خامه آب حیوانم
اگر ز تیغ عدو سوزد سخن رانم
که از نسیم هوا وار غنچه گلستانم
زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو تاج وج نهادی بفرق دیوانم
گشوده دیده شوق خامه سخندانم
کشیده جانب تو اش لعل از رگ کانم
تو در فصاحت داده خطاب سحبانم
که بتوان بدل جوهر گرد پنهانم
نداشت طره شیرازه روی دیوانم
وگرنه خار نیماند از گلستانم

۶۹۹

یک نقطه از ورع تراوش ... [illegible] دو ورق
در دودمان خامه او ... فعال عار
بجا یاد را ... از یاد دستش
شده گل پیاده بطرف چمن سوار
دلهای مضطرب شده را ... [illegible]
بیمار بیدار است نوازش ده ... وار
روی دلش بود بخدام ... گاه هست
معمار رو بقبله ... آرزوی لطف
فرزند بحق شناس ضمیر و آرزوی ملت
[illegible] ... بستان ... از اصفهان
افتاده است ... از اصفهان بهنر
در سایه حمایت ... مرا گذار
آسوده بوده ام ...
محمود روزگار ...
در یاد ...
[illegible]

کشتی شکسته‌ها اگر افتد بحشمت او
چون گل دهد بخنده رنگین جواب گر
قفل گره گشا نبود در بر حسین آخر
از باده غرور نگردد سیاه مست
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او
غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق
سرچشمه خضر بود از خلق تر زبان
دنیا نیاید بچشمش نظر با شکوه دین
یکسان بخاطرش عام شاه چو آفتاب
صاحب نگوش صبح که این گل زباغ کیست
درگلشنی که این همه گل جوش کرده است
نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار
با نیک و بد چو آینه صاف باطنش
در طبعش انقلاب نباشد چه باب
باشد نظام ملک براهی نشیمن او
در چشم نمایش نبود قامت سیم را
حیران طاق ابروی محراب طاعتست

چیده‌این سفینه گوهر رحمت کند نثار
بر دل چو غنچه نیشش خورد وز زبان خار
چون صبح خنده روی بر آید بروز بار
تا شیشه بشکند بسرش خشکی خمار
در کفش بیا دده چون زر شرار
باشد میان بحر وزند سیر برکنار
سرچشمه سکندری بود از عهد استوار
سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
بر خاره سنگ لاله فشاند چو نو بهار
بیچیده چنان حرف نتوان گفت غنچه وار
مصداق این صفات که باشد بروزگار
آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
ننشسته است بر دل مور هیچ زان غبار
چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
بی او نظام پا ننهد در میان کار
آید بچشم شعله کجی خورد که شرار
روی توجهش نبود سوی هیچ کار

[illegible]

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند — نبود عجب اگر نه بهنجار میروند

در سنگ خاره جای کند نقش پای شان — از بار حرص بسکه گرانبار میروند

این بوکشان حرص عجب آهنین تنند — بر بوی مشک سفت بتاتار میروند

فرزندگان خوشه از دهن مور میکشند — از شوق عمر در دهن مار میروند

انسانه عبادتست اگر تازه میشود — گاهی اگر به پرسش بیمار میروند

در زیر پای خویش نه بینند از غرور — بر برگ گل بپای پر از خار میروند

در سینه شان درون چو کشاید نهنگ حرص — در خون صد سفینه چو بحر بار میروند

از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد — در کام شیر و در دهن مار میروند

سر میکشند در سر طول امل ز حرص — چون عنکبوت در سر این کار میروند

آواز پای شان بدرد پرده های گوش — در سنگلاخ دهر کشفوار میروند

چون پیل مست اگرچه سراپا شعور اند — از زخم نیش پشه از کار میروند

بسته است چشم باطن شان سست رهگذر — خرچنگ وار ازان نه بهنجار میروند

شیر و پلنگ زاده و درنده بهتر است — اوتادوار زان بدامن کهسار میروند

یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب — چون نقطه پای بند چو پرگار میروند

آنانکه چون نی بنیت ایام داده اند — آخر چو طره بر سر دستار میروند

ای را بهای نشک باین گروه ضعیف — چون باز زیر کله بدستار میروند

آنانکه از شکست سر بخت خورده اند — هرچه تند روی بدیوار میروند

رباعیات

نخوت ... به تحریک کسی زرا پله پا زده ام — در دل نخوت قدسی به سر و شیار زده ام
صبا صفت بیا از سفر خاک که بخشش عرس ... — نشست ... که در دیده بینا زده ام

ولہ

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم — بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
غلغلش تا چون سر ناخن بگشا گرهاست — تا نبینند بگره کار کسی وا نشویم

ولہ

گر لب لعلش و هر دشنام که تحسین کنند — هر نفس خود را برنگی در و صحن شیرین کنند
... از خدا ... بدین ... چیست — ... که چون جا در دل شیرین کنند

ولہ

صفای روی ترا از نقاب می بینیم — نگاه بینگرم آفتاب می بینیم
نژاد گوهر من از محیط یکسانست — بیا که ذره همه را چون حباب می بینیم

ولہ

روی سخن آئینه رویان ما ندیده ایم — گاهی ز پشت آئینه حرفی شنیده ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی — این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

ولہ

ما از اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم — شمع بی فانوسم آنروزی که حیران نیستم
برق قسمت در کمین جمعیت دیده است — ما پریشانی خاطر هم خاطر پریشان نیستم

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

۷۰۲

[illegible]

گریهٔ من آب در جوی سپهر آورد دور دستان را بافسان یاد کردن همت است		نالهٔ من شعله در جان خور می آورد ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد
	وله	
سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما		مردم رازین بحر گوهر چین عنبر میکند شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند
	وله	
گر یار ز احوال من آگاه نبود در دست بمقصود رسانند که سالک		در دامن سود از ره جانکاه نمی بود گر درد نمی بود بحق راه نبود
	وله	
نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمیماند ز خود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر شود را		گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند که در موج خطر آیینه دریا نماند
	وله	
شور بختی زد و چشم تر ما می بارد از دم تیغ نوا سوده دلان محروند		تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد این رگ ابر همین بر سر ما می بارد
	وله	
چشم آیینه کی از خواب بهم می آید در دل صاف نماند اثر تیغ زبان		فرق عاشق بنیاب بهم می آید زخم این آینه چون آب بهم می آید

[illegible]

زخشنه ورسنگ کند ناخن اندیشه ما ... پنجه در پنجه الماس کند تیشه ما
باده در روح در ولشده تا کم نخشد ... مگر از سنگ مزار است گل شیشه ما

وله

ز عشق پیمره برتر نمیتوان بودن ... بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گذشت دانستم ... که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

وله

تا خیال عارضش در سینه ماوا کرده است ... گریه خو و همانخورد تا چشم من جا کرده است
شعرده با دادی اختر طالع که چشم مست او ... گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است

وله

آنکه چشمان ترا نشئه بیهوشی داد ... مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
لب فرو بستانم از ناله زبیهوشی نیست ... نفس سوخته ام سرمه خاموشی داد

وله

دل ز مهر بوالهوس آزاد کن + ... شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستیم ... مرغ ما را با قفس آزاد کن

وله

گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند ... در راحت و شبنم ما بلبل از گلچین نمیداند
بریزش میتوان سنجید خوبان کرو رحم من ... کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

ای صبح مزن خنده بیجا نفسی وصل است		گر روشنی چشم منی پرده‌نشین باش
	وله	
تا حسن بسینه میزی حسن ملال از رو ست شیرین بخوی شیر بر آمیخته چون شکر		از نگاه کردن چشم غزال از رو ست خسرو ولش غوش ست که هم وصال از رو
	وله	
چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید نمکان حسن که در بند راه کنعان بود		لباس آتشیم دست غم بدوش کشید خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید
	وله	
صفای عارضش ته جرعه مهتاب میریزد نمیدانم چه حسی با نوای بلبلان دارد		لبش بیهوشی از رو در شراب میریزد که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد
	وله	
بیش از این سینه‌ام از چاک گلستانی بود روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون		هر شگافی که از دل چاکم لب خندانی بود یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود
	وله	
تا عارضت ز آتش می برفروخته است ای آتش سپند دگر وقت همچو نیست		هر آسمان ستاره را بخت سوخته است چشم بدی ز خرم دلم بچیده دوخته است
	وله	

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل	ولہ	یک قماش است ولی از تو بانگیزتر است
نسبتی نیست بگل پای نزاکت ترا		بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
اینقدر بهره ی از طالع خود میخواهم		که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
	ولہ	
گل شگفته بمن در چمن هرگز نمیخواهد		شبنم در بغل یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود		باین افسانه پرخون بمن هرگز نمیخواهد
	ولہ	
بهار میگذرد سیر گلستانی کن		با شیان چه فرو رفته فغانی کن
سیاه خیره شود آرزوی خام طمع		بوقت خواب گل بوسه را فشانی کن
	ولہ	
ز لعل در سینه ورس ناله مستانه میخواند		بطرز بلبل ناقوس رنجانه میخواند
عجب افیضی ست با یونانی من با خط		که طفل نوسواد خط خط بیگانه میخواند
	ولہ	
یاد داغ جنون را بسویدا نفروشیم		یک ناله زنجیر بدنیا نفروشیم
تنگ است سواد نظر مردم عالم		تا جنس فراوان نشود با نفروشیم
	ولہ	
چند روز آرد جنون بر من گریبان بسته‌ام		چند بیتابی کنم آه گریبان بسته‌ام

راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم … باز آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل … عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
غیرت نسیمی بی ادبیهای طرز ماست … از موم نخل ماتم پروانه بسته ایم

ولہ

حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد … میراث بوسه زان لعل شکربار میخواهد
بحسن بیزوال خویشتن بسیار مینازد … گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد
با فسون نیاز مشتری بر ور نمی آرد … غرور یوسف ما جلوهٔ بازار میخواهد

ولہ

روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست … دست امید هم از آن سیب ز نخ کوتاهست
بی حجابانه بشبنم گه مستانه نشست … گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاهست

ولہ

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن … اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد زهر ندامت گزد زبان ترا … بتلخکامی عشاق نوشخند مکن

ولہ

عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند … منصب برق جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم حوصلهٔ ناز خریدارم نیست … میفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند
در دو روز کش چو سر زلف بهم میشکنی … حیف دل نیست که در دست تو بیباک دهند

تو تا این چنین زار در خلوت آغوش می آیی		طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
	وله	
در کوی عشق ره نبود جبرئیل را بزرو زر نبود مشابه که این مشت بال و پر		پی کرده است تیزی این ره دلیل را در هم شکست شوکت اصحاب فیل را
	وله	
من و مصری که لشکر خیز بود خاک آنجا سفری با نفس سوخته دارم در پیش		کبوتر شهید شود خطل افلاک آنجا که حساب نفس صبح شود پاک آنجا
	وله	
عجب با نیست از برق حوادث چشم بینا را بدوزی بر سر خاکستر او باره شبنم		نمیگیرد گریبان شعله کوته آشنا را که بر آتش نشاند در شکست من کوته بینا را
	وله	
وصال و هجر یکسان است چشم و دل حیران را بکار موقوف نگاهت سست که جوی تنگ		که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را شتابی از سر پا دیده کنعان را
	وله	
عشق بی پروا به پیدا از زیان سود را صبر آن دارم که از تر دستی غدار روزگار نفس کافر آغوش آمده بیهده بر آسمان		شعله با بسیار همیشه پاره چو بسیار بی‌وجود را در دم آتش کند آن آتش بیهوده را کرگس مردار بال و پر دهد نمرود را

نهان از پرده های چشم میگریم بشان شمع		که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
	وله	
به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا		دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا
خوش شکفته جبینی که چون گل رعنا		خزان خویشتن آمیخته با بهار آنجا
	وله	
عالم خشن شد از قلم مشکسود ما		بنیاد هر چه هست بهم زد حسود ما
بر پای آدمیت ما قید سیان بسند		گو شعله زاده نماید سجود ما
	وله	
یاقوت کهربا نشود از آه سرد ما		ایوب را کند نگری بار درد ما
چون پیش طاق همت خود را کنیم نقش		گردون نمیشود صدف لاجورد ما
وزر زره برهنه چو شمشیر میروم		در دست دشمن است سلاح نبرد ما
	وله	
میکند از خون گرم نشتر فصاد را		میکنم از آب تیغ باز دشمن فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پندا شتم	ولـه	آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
فلک قلهٔ تو هم آغوش بلا کرد مرا		هر که از دست تو بد مست صبا کرد مرا
خاک در دیده متوافق جدائی بادا		که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه را میباشد		پر تو روی تو آئینه نما کرد مرا

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب		هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا
	ولهٔ	
زرواج نیست حیا با بدرد ساخته را		که آتش می‌شود گلستان [illegible] را
بیکدو هفته مه چهارده هلالی شد		دوام نیست از این بیش حسن [illegible] را
	ولهٔ	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما		شوخی ز سر نرفت دل خرد سال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد		بیرون نیامد هم عرق انفعال ما
	ولهٔ	
ما خبر از قامت او بیرد از سر هوش ما		پشت با بر دیوار چون محراب باز آغوش ما
لعل او تا میکند مهر خموشی را سپند		[illegible] میگدازد جوش ما
	ولهٔ	
چند بتوان خاک [illegible] چشم عقل و هوش را		یار با صافی بود آن خط بازی گوش را
زیر گرد دامن [illegible] چه [illegible] ماند		میتوان برداشتن [illegible] سرپوش را
	ولهٔ	
ننگ کفر من [illegible] باد آورد ناقوس را		میکشد ایمان من از خون لب افسوس را
دوستی با زال اعمال ناشایست خود باشد که		نامهٔ قتلم [illegible] خود جاسوس را
عیب خود دیدن [illegible] از خود پسند [illegible]		نقص پا از بال و پر افزون بود طاوس را

[illegible] نفس [illegible] گریبان [illegible]

[illegible] ولـه [illegible]

[illegible] ولـه

[illegible]

وز دل من نفس خون گیر که یا غنچه میرو		شوخی عکس تو دوام جوهر آیینه را
	ولـه	
از غم تو زمین نیز ندارد آسمان مرا چون [illegible] بیا [illegible] عشق [illegible] از وصل [illegible] گل [illegible] عشق [illegible]		داده [illegible] بیا برای نشان این گمان مرا [illegible] بستان مرا داده [illegible] در بغل آشیان مرا
	ولـه	
[illegible] عشق [illegible] را [illegible] را		[illegible] سوزی [illegible] را [illegible] را
	ولـه	
از [illegible] مرا [illegible] عشق [illegible] در [illegible]		[illegible] مرا [illegible] مرا [illegible] مرا
	ولـه	
[illegible] دل [illegible] را [illegible] عشق [illegible] از [illegible] عشق [illegible]		[illegible] مرا [illegible] را [illegible] را
	ولـه	

[illegible] ولـه [illegible]

٤١١

[illegible] ولـه [illegible] را

[illegible] ولـه [illegible] ولـه [illegible] ولـه [illegible]

گر چنین ابروی او در ... اصحاب را / رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است / بر که شد دریا چو دیدم گاشته گرد اسباب را

ولہ

بمجلسی که گنی باز نقاب بند آنجا / ستاره سوخته نیست ... آنجا
بگشود یکپه شکر خنده ات گشاید باز / دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

ولہ

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را / داغ صیقل ... زنگار را
در میان دارد دل تنگ ... شکستگی / بر سر ... پیکار را
در ... خواهی کشیدن ... / جلوه ... گوشه دستار را

ولہ

در دو داغ غوطه خورده دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر بالا گرفته ... / خط شکسته ... سر نوشت ما

ولہ

اگر این بار می آید بدستم گردن مینا / چو ... داشتن است از دامن مینا
... / ... سیاهی با بیاض گردن مینا
... / ز پا افتادن ... غلطیدن مینا

ولہ

ولہ

حسن را با عشق شانی دیگر است — شمع بی پروانه تیر بی پر است
بی سبکروحی و تمکین آدمی — کشتی بی بادبان و لنگر است

ولہ

دل از سینه با زلف تابدار گریخت — ز چار موجه غم در دهان مار گریخت
چو طفل کسیکه ازین سایه های پا برکاب — بزیر سایه آن سرو پایدار گریخت

ولہ

ور چو شمعی لب من چهره گشای راز است — پشت این آینه ز ساده دلی غماز است
خط مشکین مع در دایره سبز خطان — چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

ولہ

ارباب جبار السب نانی بجهان نیست — روزی ز دل خود بود آنکه دهان نیست
باری که نگیرد دوش از دوری منزل — در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست
از بستر نرم است گران خوابی مخمل — بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست

ولہ

آن کشتی جانی چو من بر صفحه ایام نیست — بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست
دل چو طفلانه با آن زلف بازی میکند — مرغ نو پر را ز اندیشه از دام نیست

ولہ

دل بی خیال طایر شهپر بریده است — بی فکر روح پای بدامن کشیده است

۷۱۲

وله

[illegible] ... چو بال ... بار ... [illegible]

وله

[illegible] ... دل ... [illegible]

وله

[illegible]

فکر جا سوز مرا یک نقطه بی نار نیست مستنه [illegible] شکستی بال خود را جمع کرد	یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست تا [illegible] صید من [illegible] از چنگل شهباز نیست
وله	
نغمه ها گرچه مخالف بود آواز یکیست کثرت موج ترا ور غلط انداخته است	پرده [illegible] هر کجا ز لب یار بود ساز یکیست ور نه در سینه دریا گهر راز یکیست
وله	
از عشق دلی نیست که [illegible] نچشیده است در بردن دل آینه تعجیل ندارد	این سیل سبک [illegible] سینه [illegible] این طور [illegible] تماشایی [illegible]
وله	
طبع بریده چو [illegible] یکیست [illegible] ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین [illegible]	ز [illegible] چو [illegible] پشت [illegible] که گوش سنگین قفل زبان بیهوده گوست
وله	
شمع صبح و ظلمت بی انتهای [illegible] یکیست هر که برگرد سر گردیدن [illegible] است	عمرها گل [illegible] با وفائی او یکیست [illegible] که در سایه قبای [illegible] یکیست
وله	
ابلهان [illegible] سفر بار [illegible] تشویش است [illegible] قافله [illegible] سبکباری نیست	آه ازین راه درازی که مرا در پیش است هر که برداشته بار [illegible] در پیش است

وله

[illegible]

[illegible]

طور آتشِ گل از تجلی چیده		کار افتادگان خدا ساز است
	ولـه	
خط سبز [illegible] لعل [illegible] بجا جان را به بین کدام [illegible] سپرده اند		گل [illegible] کرد و گوش کن [illegible] بجا از [illegible] شکر [illegible] بجا
	ولـه	
از [illegible] سلسبیل [illegible]		در [illegible] چادر [illegible] [illegible] تشنه لبان سلسبیل [illegible]
	ولـه	
از رگ ابر هوا [illegible] شده است دل چرا از خط مشکین تو [illegible] شده		باده [illegible] شده که ز هر حلقه [illegible] باز شده
	ولـه	
[illegible] با [illegible] است [illegible] سپید [illegible] [illegible] فاخته دارد [illegible]		که عبیر عالم [illegible] بر باد است خط از صبح ازل [illegible] زاد است فسانه ایست که [illegible] زاد است
	ولـه	
از ناخن [illegible] رفت بس خون که کند [illegible]		از کاوش [illegible] دل [illegible] من رفت غباری که ز راه تو [illegible] دل من رفت

[illegible]

سعادت توأم زبان و فرخی تیرین آوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران پیشینیان سحبان زمان

جادو بیان فروغ بخشی چهره شبستانهای تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان جهان ممتاز

بلند پایه سرفرازی جلیل بجلالت [illegible] عالی فکری معنی بیگانه [illegible] آن نازک اندیشه جادو مقال شیرین

زبان گوهر باز اندیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگهین همه قابلی وانائی و امر سخن دهی بحسن واحب عالم الب

استادی بهارستان [illegible] المثل عظیمی بدیده عظمت مردم بیهی به غنچه سماحت تبسم میرزا

محمد علی صائب تبریزی نظم و انشا کشا [illegible] سخن به [illegible] گلکل و وش سخن به دیده

دیدان خطش نور چشم به گوش شنیدن لعلش شکرین به شاعر نازک سخنی نکته سنج به لفظ و

معنی در و گنج به غیرت عالم [illegible] المثل به خامه بدستش چو خور اندر حمل به کلامش سحر

حلال و عالی و باغیش در تشابه کامله صنایع تجنیس به که در هر شهر قافله قافله فراهم آمده

عدیم المثال سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون شعرها پیش آفتاب تیره و کواکب

معنا پیش ساینده پیشین [illegible] کلام [illegible] معانیها این [illegible] یوسف [illegible] یعقوب خیره

حرفش سر [illegible] سواد است و منقلب روح بخش سواد آب تیغش لوان گفت که آتش سخن

بیچاره [illegible] باد [illegible] که [illegible] کشتگان طرز سخن [illegible] لفظش [illegible] شاهدان

معنی بر رخش [illegible] رخساره [illegible] بیهوش از [illegible] ناهوشان [illegible] فصاحت

[illegible] صائب بار زر و زر [illegible] از [illegible] وقت [illegible] تا هزار دل در هم نه [illegible]

گوش [illegible] حلقه بگوش [illegible] بر لب [illegible] شکرین و [illegible] منت دیدنش

کشید زبان بهارش [illegible] آبیاری چمن شباب و سلامت

CALL No. { ف ۸۹۱٫۵۵۱۰۸ / ۲۲ س ACC. NO. ۱۲۰۵۹

AUTHOR

TITLE
کلیات صائب تبریزی

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

S. ZIAUL HASAN